

گفتگویی با حافظ (حافظ شکن)

تالیف:

آیت الله العظمی

علامه سید ابو الفضل ابن الرضا برقعی قمی

متولد: ۱۳۲۹ هـ ق مطابق با ۱۲۸۷ شمسی

متوفای: ۱۴۱۳ هـ ق مطابق با ۱۳۷۲ شمسی

از روی نسخه‌ی خطی مؤلف

تصحیح و حواشی:

سید جمال الدین «هروی»

این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

آدرس ایمیل:

سایت‌های مفید

www.aqeedeh.com

www.islamtxt.com

www.ahlesonnat.com

www.isl.org.uk

www.islamtape.com

www.blestfamily.com

www.islamworldnews.com

www.islamage.com

www.islamwebpedia.com

www.islampp.com

www.videofarda.com

www.nourtv.net

www.sadaiislam.com

www.islamhouse.com

www.bidary.net

www.tabesh.net

www.farsi.sunnionline.us

www.sunni-news.net

www.mohtadeen.com

www.ijtehadat.com

www.islam۴۱۱.com

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست مطالب

دریچه.....	۶
سخن ناشر.....	۱۰
زندگی‌نامه مؤلف از زبان خودش.....	۱۳
[نسب مؤلف].....	۱۳
[تحصیلات ابتدایی].....	۱۴
[تحصیلات حوزوی].....	۱۵
[برقعی از نگاه دیگران].....	۱۷
[جلوگیری از تجلیل و دفن جنازه رضاشاه در قم].....	۲۳
[اشعار مؤلف راجع به مظلومیت خود].....	۲۵
[شعری در باره اوضاع کنونی ایران].....	۲۸
[مطالعه کتاب الغدیر امینی و نظریه مؤلف در باره آن].....	۲۹
[استادان].....	۳۰
[من و دعبل خزاعی].....	۳۶
[خطاب به جوانان].....	۳۷
مقدمه‌ی مؤلف.....	۳۹
شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست؟.....	۳۹
چگونگی دیوان حافظ و زمان او.....	۳۹
اعیان و امرائی در دیوان حافظ مدح شده اند.....	۴۱
نظر مردم در حق دیوان حافظ.....	۴۳
عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد.....	۴۹
کلمات امام باقر <small>علیه السلام</small> در کمالات انسانی.....	۵۳
در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بت‌آید انبیاء و وحی الهی.....	۵۴

۵۶	فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند.....
۵۸	حرف الف.....
۵۸	۱- حافظ.....
۵۸	۱- حافظ شکن.....
۵۹	۲- حافظ.....
۶۰	۲- حافظ شکن.....
۷۵	حرف باء.....
۷۸	حرف تاء.....
۱۶۳	حرف ثاء.....
۱۶۴	حرف جیم.....
۱۶۵	حرف حاء.....
۱۶۶	حرف خاء.....
۱۶۷	حرف د.....
۳۳۴	حرف ر.....
۳۵۴	حرف ز.....
۳۶۵	حرف س.....
۳۷۳	حرف ش.....
۳۹۹	حرف عین.....
۴۰۴	حرف غ.....
۴۰۵	حرف ف.....

۴۰۷	حرف قاف
۴۱۰	حرف کاف
۴۱۵	حرف ل
۴۲۴	حرف م
۴۸۸	حرف ن
۵۰۵	حرف واو
۵۱۴	حرف هاء
۵۳۴	حرف یاء

دریچه

الحمد لله وحده والصلاة والسلام على من لا نبى بعده وعلى آله وصحبه أجمعين
قال الله تبارك وتعالى: ﴿وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ ﴿٢٢٤﴾ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ
يَهيمُونَ ﴿٢٢٥﴾ وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ ﴿٢٢٦﴾ إِلَّا الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا
الصَّالِحَاتِ وَذَكَرُوا اللَّهَ كَثِيرًا وَانْتَصَرُوا مِنْ بَعْدِ مَا ظَلَمُوا ۗ وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ
مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ ﴿٢٢٧﴾﴾ (الشعراء: ٢٢٤-٢٢٧).

هیچ فردی نمی تواند از شهرت دیوان حافظ در بین فارسی زبانان انکار نماید؛ حالا این شهرت بخاطر ابیات فصیح و بلیغ حافظ بوده، و یا اینکه پادشاهان و امرای که نام آنها در این دیوان آمده و مداحی شده اند در گسترش و تعمیم دیوان او نقش آفرینی کرده اند تا زبانزد مردم شده و شهرتی کسب کنند، و یا اینکه شخص حافظ با فکر اباحی که داشته عموم مردم را به معصیت و باده نوشی و گرفتن زلف یار دعوت نموده و مردم نیز با استدلال به ابیات و او خواندن آنها در مجالس و شب نشینی ها باعث تشهیر کتاب حافظ گشته اند ...

بهر حال موضوعی است که واقع شده و مردم بدان مبتلا می باشند.

علامه ابوالفضل برقعی قمی نیز این خطر را احساس کرده بود که دیوان حافظ سبب گسترش بیکاری و تعطیلی جامعه و رو آوردن به رباب و کباب و توهین به علم و علماء می شود؛ لهذا کتاب «حافظ شکن» را بطور رد بر دیوان حافظ سروده و جواب اشعار او را به شعر داده، و از حربه او بر ردش استفاده نموده است.

با مراجعه به دیوان حافظ شکن خواننده متوجه می شود که علامه برقعی در کار خویش تا حد زیادی موفق و کامیاب بوده است؛ ایشان اشعار و غزلهای حافظ را با همان سجع و قافیه تردید می نماید و اشعار نغز و دلکش می سراید.

در کتاب ایشان فواید و لطایف وافری به چشم میخورد که معلومات علمی، فرهنگی و تاریخی بی شماری در دسترس خواننده قرار می دهد.

علامه برقعی عالم مفسر، محدث، نحوی، فلسفی و شاعر بلیغ است و کتابهای زیادی دارد.

البته طوری که خود علامه برقعی نیز تصریح می نماید غرض حافظ از سرودن این اشعار و غزلها جلب نمودن رضایت پادشاه و حاکم زمان بوده و بدنبال مفاد مادی می گشته است؛ لهذا در توشیح و بازنگری اشعار خویش دقت بسیار می نموده و کوشش فراوان داشته است. اما علامه برقعی با وجود مصروفیت ها و تألیفات دیگر در مدت بسیار کمی (کمتر از یکسال) حافظ شکن را سروده است؛ لهذا بعید نمی باشد که گاهی اشعار برقعی در فصاحت و بلاغت به پایه اشعار حافظ نرسد.

به هر حال به کمک و توفیق الله متعال بنده این کتاب را تحقیق و مراجعه نموده ام، و لازم است که نکات ذیل را خدمت خواننده گرامی تقدیم نمایم:

۱- نسخه دستنویس کتاب «حافظ شکن» به خط خود علامه برقعی در ۳۴۷ صفحه می باشد که به خط خیلی خوانا و واضح نوشته شده است و مقدمه بسیار جالب و گران سنگ نیز دارد که در صفحه اخیر کتاب تاریخ پایان یافتن آن ذکر شده و آمده است: سال ۱۳۷۱ ق. ه..

۲- مقدمه کتاب در شانزده صفحه بوده و در صفحه شانزدهم شعبان ۱۳۷۱ ق. نوشته شده است. در مقدمه، مطالبی راجع به شعر و صفات شاعر، چگونگی دیوان حافظ و زمان او، امرائی که حافظ از آنها در دیوان خود مدح نموده و ... نوشته است.

۳- صفحه ۶ و ۷ نسخه دستنویس مفقود است؛ البته کتاب حافظ شکن در زمان حیات ایشان مثل بقیه کتابهای ایشان تایپ شده و در اختیار دوستان و ارادتمندان قرار گرفته است.

اما کوشش ما در تحقیق و حواشی از این قرار است:

۱- مطابقت حرف به حرف نسخه تایپ شده با نسخه دستنویس علامه برقعی.

۲- شکل گذاری ابیات عربی و واژه های مشکل.

۳- ترجمه و توضیح ابیات عربی و بعضی لغات در پاورقی.

۴- گاهی علامه برقعی از بعضی آیات کریمه اقتباس نموده و یا به آیه اشاره کرده است، که ما در حواشی متن آیه را آورده و نیز شماره آیه و سوره را نیز آورده ایم.

۵- معرفی و ترجمه برای بعضی از اعلام بطور مختصر.

۶- طوری که محققین در جریان هستند نسخه های متعدد از دیوان حافظ به طبع رسیده است و این نسخه ها با یکدیگر اختلافهای زیادی دارند؛ گاهی تقدیم و تأخیر در غزل ها و گاهی در ابیات رخ داده و گاهی یک یا چند بیت در یک نسخه می باشد و در نسخه های دیگر وجود ندارد و نشان دهندهی اینست که قطعاً بعد از زمان حافظ دیوان او دستکاری شده است.

ما در حد توان در پاورقی اختلاف موجود در بین نسخه دستنویس علامه برقی و نسخه دیوان حافظ که بر آن اعتماد کرده ایم را تذکر داده ایم.

۷- بنده بیشتر به دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی اعتماد نموده ام که نوبت چهارم آن در سال ۱۳۷۵ شمسی توسط مطبوعات حسینی (تهران - ناصر خسرو) به نشر رسیده است، و آقای بهشتی نسخه خویش را بر اساس دیوان حافظ بخط محمود وصال و با مقابله با نسخه های:

۱- دیوان حافظ با تصحیح علامه محمد قزوینی و داکتر قاسم غنی.

۲- لسان الغیب با تصحیح پژمان بختیاری.

۳- دیوان حافظ با تصحیح دکتر خانلری.

۴- دیوان حافظ با تصحیح انجوی شیرازی.

۵- دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح تیمور برهان لیمودهی

تصحیح و نشر نموده است.

۸- در دو یا سه مورد بعضی از ابیات حافظ شکن به نظر بنده مفهوم رسا نداشت، در پاورقی تذکر دادم به صفحه مربوطه نسخه دستنویس حافظ شکن مراجعه شود، تا اگر دوستی خواست بیشتر تحقیق نماید به مشکلی بر نخورد.

۹- در یک جا به موردی بر خوردم که فکر کردم ۳ بیت به خط خود علامه برقی نباشد که در پاورقی تذکر دادم؛ و ابیات عادی بود و گمان نمی رود کسی موضوع خاصی را در آن گنجانده باشد.

۱۰- گاهی علامه برقعی با الفاظ و جملات بسیار شدیدی بر حافظ و اهل تصوف تاخته است که ما از جانب ایشان از فرهنگیان عزیز پوزش می‌طلبیم؛ و باید متذکر شویم که علامه برقعی با حافظ شیرازی و سایر منتسبین به او هیچ دشمنی شخصی و عداوت فردی نداشته‌اند و فقط صفات موجود در آنها را ناپسندیده دانسته که گاهی ردود ایشان به جاهای باریکی کشانده می‌شود.

۱۱- لازم به ذکر است که بسیاری از بزرگان علم و ادب از حافظ دفاع می‌کنند و گفته می‌شود که خیلی از اشعاری که مخالف دین و شریعت در دیوان ایشان است بخاطر تغییراتی است که بعد از وفات حافظ در دیوان ایشان برخی مغرضین به وجود آورده‌اند و امیدواریم که اهل علم و ادب این مسأله را تحقیق کرده و نتیجه آن را نشر کنند.

وما أريد إلا الإصلاح ما استطعتُ وما توفيقى إلا بالله العلى العظيم

وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وصحبه أجمعین

سید جمال الدین هروی - نیمه ذوالقعدة ۱۴۳۰ هجری

سخن ناشر

خواننده گرامی!

شاید برای شما هم اتفاق افتاده باشد که گاهی فلان موضوع طوری گنگ و مبهم می نماید که تشخیص آن مقدور نیست، یا یک خیر از راه دور تا زمانی که مستند ثابت نشود به اندازه‌ای برای شما گیج کننده و خسته کننده است که شما را کلافه می کند بویژه اگر موضوع خیلی مهم باشد، کشمکش مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری قرنهایست ادامه دارد و در این اواخر با پیشرفت علم و تکنولوژی و رشد چشمگیر اقتصاد و اسباب و امکانات نشر و پخش و دعوت پر و پا قرص بسیاری از این مذاهب و مکاتب اعتقادی و فکری راه تبلیغات و پروپاگنده را در سطح خیلی قوی و گسترده ای پیش گرفته اند بگونه ای که شاید برای خیلی ها حتی کسانی که اهل فکر و مطالعه هستند صدها شبهه و اشکال ایجاد کرده اند، یکی از قوی ترین و قدرت مندترین این مذاهب اعتقادی مذهب شیعه اثناعشری است که گر چه پنج درصد (۵٪) مسلمانان جهان را بیشتر تشکیل نمی دهند اما بدلیل داشتن امکانات سیاسی و اقتصادی گسترده چنان طوفانی از تبلیغات و شایعات و شبهات پیا پیا کرده اند که خودشان هم در شگفت اند، بخشی از این تبلیغات متعلق به موضع به اصطلاح خودشان «استبصار» [منظور از استبصار یعنی راهیاب شدن و هدایت یافتن از مذهب اهل سنت به مذهب شیعه اثناعشری] است. مبلغان مذهب اثناعشری به گراف مدعی هستند که تعدادی از شخصیت‌های عمده اهل سنت از عقیده خودشان برگشته و مذهب اثناعشری را پذیرفته اند اما دریغ از یک سند و مدرک قاطع، گاهی مصری و گاهی اردنی و گاهی آسیایی و گاهی اروپایی و آفریقایی مستبصر می شوند، نه افراد عادی بلکه علماء و دانشمندان، جالب اینکه این فتوحات مبین! زیر عبای وحدت و تقریب انجام می گیرد!

در این اسلام ناب! تناقض زیاد است این هم یکی!، اگر وحدت و تقریب است این ادعاها چیست؟! اگر هدف و برنامه «استبصار» اهل سنت است پس شعار وحدت و تقریب چه معنایی دارد؟! اگر این ادعاها درست می بود حداقل این تناقض هم کمی وزن می داشت اما کجاست استبصار و هدایت علماء و شخصیت‌های اهل سنت؟! چند نفر گمنام و بی هویت به خود اجازه داده و برایشان سوژه ساخته اند که گویا اینها هدایت شده اند یا عده ای عوام از فلان کشور آفریقایی یا آسیایی به خاطر سد رمق و فرار از

شرایط سخت زندگی فقیرانه تن به شیعه شدن و حتی نصرانی شدن می دهند! اما کجاست «استبصار» علماء و شخصیت‌های اهل سنت؟!

اما در عوض شخصیت‌های بزرگ و حقیقی که با علم و دانش و عقل و منطق از خرافات روی گردانیده و راه حق را انتخاب کرده اند آقایان سعی می کنند که آنها را در تاریکی مطلق نگه دارند و هیچ گونه اثری از آنان بدست مردم نرسد.

اما این واقعیت است که این شخصیت‌های بزرگواری که از تشیع به مذهب اهل سنت روی آورده اند نه تنها عالماند بلکه مانند سایر اهل سنت همواره داعی وحدت حقیقی بوده و هستند، غیر از آیت الله سید ابوالفضل برقی قمی مؤلف این کتاب که ایشان را با قلم خودشان خواهید شناخت چند شخصیت را به طور نمونه معرفی می کنیم:

- ۱- آیت الله سید علی اصغر بنابی تبریزی
- ۲- علامه سید اسماعیل آل اسحاق خوئینی زنجانی
- ۳- استاد حیدر علی قلمداران قمی
- ۴- آیت الله شریعت سنگلجی تهرانی
- ۵- دکتر یوسف شعار تبریزی
- ۶- مهندس محمد حسین برازنده مشهدی
- ۷- حجت الإسلام دکتر مرتضی رادمهر تهرانی
- ۸- علی رضا محمدی تهرانی
- ۹- استاد علی محمد قضیبی بحرینی
- ۱۰- آیت الله العظمی محمد بن محمد مهدی خالصی عراقی
- ۱۱- آیت الله اسدالله خرقانی
- ۱۲- دکتر صادق تقوی، استاد صادق دانشگاه تهران
- ۱۳- دکتر علی مظفریان شیرازی

که تقریباً تمامی شخصیت‌ها از خود آثار علمی و تحقیقی به جای گذاشته‌اند، امیدواریم پس از مطالعه این کتاب خوانندگان عزیز خود قضاوت کنند که حق چیست و حق جو کیست و چه کسانی باید راه استبصار را بپیمایند!

اما از پیروان و داعیان شیعه اثناعشری مخلصانه و وجدانه خواهشمندیم که برای تحقق وحدت واقعی بین مسلمانان از لعنت و نفرین صحابه رسول الله ﷺ و مؤمنان

أجمعين, دست بردارند و از تبلیغ منفی و منحرف کردن اهل سنت صرف نظر کنند تا همه امت اسلامی بتواند در مقابل دشمنان اسلام محکم و استوار بایستد و از مقدسات اسلامی دفاع کند.

اگر قرار باشد به بهانه وحدت و تقریب, بعضی مسلمانان ناآگاه و خوش نیت اهل سنت را از عقاید و باورهایشان منحرف کرده و از مذهب اصیل اهل سنت دور کنند و به مذهب شیعه اثناعشری سوق دهند, مطمئن باشند که مسلمانان بالاخره از این برخورد غیر اخلاقی سر در خواهند آورد و آنگاه همه تلاشها و زحمتهایشان بر باد خواهد رفت, به امید آنکه عقلای این مذهب با مسلمانان رک و راست پیش بیایند و در فکر وحدت عملی و حقیقی مسلمانان باشند و جلو فعالان عاطفی خودشان را بگیرند زیرا که مصلحت علیای امت اسلامی مهمتر از مصلحت یک مذهب و طائفه است و وحدت و اتحاد هرگز با دشنام و اهانت و لعن و نفرین و تبلیغ برای شیعه گری ممکن نیست.

خوانندگان گرامی!

لازم به ذکر است که شایسته دانستیم مؤلف این کتاب آیت الله العظمی سید ابوالفضل ابن الرضا برقی قمی را از زبان خود ایشان معرفی کنیم لذا مطالبی را به طور پراکنده از کتاب سوانح ایام یا خاطرات که به قلم توانای خود ایشان نگاشته شده را انتخاب و سر هم کردیم. ان شاء الله که بتوانید شخصیت این بزرگوار را بدرستی بشناسید و تأکید میکنم برای آشنایی بیشتر با این چهره ناشناخته ایران زمین تمام کتابهای دیگر ایشان بویژه سوانح ایام (یا خاطرات) مراجعه کنید.

ناشر

زندگی‌نامه مؤلف از زبان خودش

حمد و سپاس خدایی را که به این ناچیز تمیز درک حق و باطل داد و ما را به سوی خود راهنمایی کرد. الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله إلهي أنت دللتنی علیک ولولا أنت لم أدر ما أنت و درود نامعدود بر رسول محمود محمد مصطفی ﷺ و أصحابه و أتباعه الذين اتبعوه بإحسان إلى يوم لقاءه.

و بعد. عده‌ای از دوستان و همفکران اصرار کردند که این حقیر فقیر سید ابوالفضل ابن الرضا برقعی، شرح احوال و تاریخ زندگی خود را به رشته‌ی تحریر در آورم و عقاید خود را نیز ضمن ذکر احوال خود بنگارم تا مفتریان نتوانند پس از موتم تهمتی جعل نمایند. زیرا کسی که با عقاید خرافی مقدس نمایان مبارزه کرده دشمن بسیار دارد، دشمنانی که چون کسی را مخالف عقاید خود بدانند، از هر گونه تکفیر و تفسیق و تهمت دریغ ندارند و بلکه این کارها را ثواب و مشروع می‌دانند!! و البته در کتب حدیث نیز برای این کار احادیثی جعل و ضبط شده است که اگر فردی کم اطلاع آن روایات را دیده باشد می‌پندارد که آنها صحیح اند!

به هر حال این ذره‌ی بی مقدار خود را قابل نمی‌دانم که تاریخ زندگانی داشته باشم، ولی برای اجابت اصرار دوستان لازم دانستم که درخواستشان را رد نکنم، و بخشی از زندگانی ام را به اختصار برایشان بنگارم، گرچه گوشه‌هایی از آن را در بعضی از تألیفاتم به اشاره ذکر نموده‌ام و به لحاظ اهمیت آنها ناگزیر در اینجا نیز بعضی از آن مطالب را تکرار می‌کنم.

[نسب مؤلف]

بدانکه نویسنده از اهل قم و پدرانم تا سی نسل در قم بوده‌اند و جد اعلایم که در قم وارد شده و توقف کرده موسی مبرقع فرزند امام محمد تقی فرزند حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌باشد که اکنون قبر او در قم معروف و مشهور است، و سلسله نسبم چون به موسی مبرقع می‌رسد ما را برقعی می‌گویند، و چون به حضرت رضا می‌رسد رضوی و یا ابن الرضا می‌خوانند و از همین جهت است که شناسنامه‌ی خود را «ابن الرضا» گرفته‌ام.

سلسله‌ی نسب و شجره نامه ام، چنانکه در کتب انساب و مشجرات (شجره نامه) ذکر شده و در یکی از تألیفاتم موسوم به «تراجم الرجال» نیز در باب الف نوشته‌ام، چنین است: ابوالفضل بن حسن بن احمد بن رضی الدین بن میر یحیی بن میر میران بن امیران الأول ابن میر صفی الدین بن میر ابوالقاسم بن میر یحیی بن السید محسن الرضوی الرئیس بمشهدالرضا من أعلام زمانه بن رضی الدین بن فخر الدین علی بن رضی الدین حسین پادشاه بن ابی القاسم علی بن ابی علی محمد بن احمد بن محمد الأعرج ابن احمد بن موسی المبرقع، ابن الامام محمد الجواد. رضی الله عن آبائی و عنی و غفرالله لی ولهم.

والدم سید حسن، اعتنایی به دنیا نداشت و فقیر و تهی دست و از زاهدترین مردم بود و در سنین پیری و در حال ضعف و ناتوانی حتی در فصل زمستان و در هوای یخ بندان، کار می کرد. ولی خوش حالت و شاد و شب زنده دار و اهل عبادت و بسیار افتاده حال و سخاوتمند و متواضع بود. و اما جد اول یعنی والد والدم، سید احمد مجتهدی بود مبارز و بی ریا و از شاگردان میرزای شیرازی صاحب فتوای تحریم تنباکو، و مورد توجه وی بود و چنانکه در «تراجم الرجال» نیز آورده ام وی پس از ارتقاء به درجه ی اجتهاد از سامراء به قم مراجعت کرد و مرجع امور دین و حل و فسخ و قضاوت شرعی محل بود و اثاث البیت او مانند سلمان و زندگی او ساده مانند ابوذر بود و درهم و دیناری از مردم توقع نداشت.

[تحصیلات ابتدایی]

به هر حال چون پدرم فاقد مال دنیا بود، در تعلیم و تربیت ما استطاعتی نداشت، بلکه به برکت کوشش و جوشش مادرم که مرا به مکتب می فرستاد و هر طور بود ماهی یک ریال به عنوان شهریه برای معلم می فرستاد، درس خواندم. مادرم «سکینه سلطان» زنی عابده، زاهده و قانع بود که پدرش حاج شیخ غلامرضا قمی صاحب کتاب ریاض الحسینی است و مرحوم حاج شیخ غلامحسین واعظ و حاج شیخ علی محرر برادران مادرم می باشند و کتاب «فائدة المماة» را شیخ غلامحسین نوشته است. به هر حال مادرم زنی بود بسیار مدبره که فرزندان را به

توفیق الهی از قحطی نجات داد. و در سال قحطی یعنی در جنگ بین الملل اول که ارتش روسیه وارد ایران شد، این بنده پنج ساله بودم. هنگام کودکی و رفتن به مکتب مورد توجه معلم نبودم، بلکه به واسطه‌ی گوش دادن به درس اطفال دیگر، کم کم خواندن و نوشتن را فرا گرفتم. و در مکاتب قدیمه چنین نبود که یک معلم برای تمام شاگردان یک اتاق درس بگوید بلکه هر کدام از اطفال درس اختصاصی داشتند. نویسنده چون شهریه مرتب نمی دادم درس خصوصی نداشتم، فقط در پرتو درس اطفال دیگر توانستم پیش بروم و حتی دفتر و کاغذ مرتبی نداشتم بلکه از کاغذهای دکان بقالی و عطاری که یک طرف آن سفید بود استفاده می کردم، ولی در عین حال باید شکر کنم که کلاسهای جدید با برنامه های خشک و پرخرج به وجود نیامده بود. زیرا با این برنامه های جدید هر طفلی باید چندین دفتر و چندین کتاب داشته باشد تا او را به کلاس راه بدهند، اما همچو منی که حتی یک قلم و یک دفتر در سال نمی توانستم تهیه کنم چگونه می توانستم دانش بیاموزم.

[تحصیلات حوزوی]

پس از تکمیل درس فارسی و قرآن در همان ایام بود که عالمی به نام حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی که از علمای مورد توجه شیعیان بود و در اراک اقامت داشت، بنا به دعوت اهل قم در این شهر اقامت کرد و برای طلاب علوم دینی حوزه ای تشکیل داد. نویسنده که ده سال یا ۱۲ سال داشتم تصمیم گرفتم در درس طلاب شرکت کنم، و به مدرسه ی رضویه که در بازار کهنه ی قم واقع است، رفتم تا حجره ای تهیه کنم و در آنجا به تحصیل علوم دینی پردازم. سیدی بنام سید محمد صحاف که پسر خاله ی مادرم بود در آن مدرسه تولیت و تصدی داشت و در امور مدرسه نظارت می کرد، اما چون کوچک بودم حجره ای به من ندادند لذا ایوان ماندی که یک متر در یک متر و در گوشه‌ی دالان مدرسه واقع بود و خادم مدرسه جاروب و سطل خود را در آنجا می گذاشت به من واگذار شد، خادم لطف کرده دری شکسته بر آن نصب کرد من هم از خانه ی مادر گلیمی

آوردم و فرش کردم و مشغول تحصیل شدم و شب و روز در همان حجره ی محقر و کوچک بودم که مرا از سرما و گرما حفظ نمی کرد، زیرا آن در شکاف و خلل بسیار داشت. به هر حال مدتی قریب به دو سال در آن حجره ی محقر بودم و گاهی شاگردی علاف و گاهی شاگردی تاجری را پذیرفته و بودجه ی مختصری برای ادامه ی تحصیل فراهم می کردم. و از طرف پدر و یا خویشاوندان و یا اهل قم هیچگونه کمک و یا تشویقی به کسب علم برایم نبود، تا اینکه تصریف و نحو یعنی دو کتاب مغنی و جامی را خواندم و برای امتحان به نزد حاج شیخ عبدالکریم حائری و بعضی از علمای دینی دیگر که طلاب در محضر ایشان برای امتحان شرکت می کردند، رفتم و به خوبی از عهده ی امتحان برآمدم. بنا شد شهریه ی مختصری که ماهی پنج ریال باشد به من بدهند، ولی ماهی پنج ریال برای مخارج ضروری من کافی نبود، لذا چند نفر را واسطه کردم تا با حاج شیخ عبدالکریم صحبت کردند و قرار شد ماهی هشت ریال برایم مقرر شود. تصمیم گرفتم به آن هشت ریال قناعت کنم و به تحصیل ادامه دهم و برای اینکه بتوانم با همین شهریه زندگی را بگذرانم ماهی چهار ریال به نانوائی می دادم که روزی یک قرص و نیم نان جو به من بدهد، چون نان جو قرصی یک دهم ریال قیمت داشت. بنابر این هر روزی سه شاهی برای مصرف نان مقرر داشتم که در ماه می شد چهار ریال و نیم. و دو ریال دیگر را برای خورش می دادم و یک من برگه زرد آلوی خشک خریداری کردم و در کیسه ای در گوشه ی حجره ام گذاشتم که روزی یک سیر آن را در آب بریزم و با آب زردآلو و نان جو شکم خود را سیر گردانم و یک ریال و نیم دیگر از آن هشت ریال را که باقی می ماند برای مخارج حمام می گذاشتم که ماهی چهار مرتبه حمام بروم که هر مرتبه هفت شاهی لازم بود و مجموعاً یک ریال و نیم می شد.

بدین منوال مدتی به تحصیل ادامه دادم تا به درس خارج رسیدم و فقه و اصول را فرا گرفتم و در ضمن تحصیل، برای طلابی که مقدمات می خواندند تدریس می

کردم و کم کم در ردیف مدرسین حوزه ی علمیه قرار گرفتم و بدون داشتن کتاب های لازم و از حفظ، فقه و اصول و صرف و نحو و منطق را درس می گفتم.

[برقی از نگاه دیگران]

• علاوه بر این چون در جوانی و در دوران تحصیل با آیت الله سید کاظم شریعتمداری همدرس بودم و در ایام اقامت در قم با ایشان مراوده داشتم، گمان نمی کردم وی انصاف را زیر پا بگذارد. وی تا هنگام کتاب «درسی از ولایت» تا حدودی از من حمایت می کرد و مهمتر اینکه تأییدیه ای برایم نوشته و از من تعریف و تمجید نموده و تصرفات مرا در امور شرعیه مجاز دانسته بود و حتی پس از انتشار «درسی از ولایت» نیز تا مدتی سکوت اختیار کرد. من نیز با توجه به سوابقم با وی، جواب او را به استفتایی که در این موضوع از او شده بود، در کارتی کوچک چاپ و تکثیر کردم و به هر یک از کسانی که به مسجد یا منزل ما می آمدند، یکی از این کارتها می دادم.

همچنین آیت الله حاج شیخ ذبیح الله محلاتی در پاسخ سؤال مردم درباره کتاب «درسی از ولایت» می نویسد:

• کتاب درسی از ولایت حجت الاسلام عالم عادل آقای برقی را خوانده ام، عقیده او صحیح است و ترویج وهابی نمی کند. سخنان مردم تهمت به ایشان است. اتقوا الله حق تقاته، ایشان می فرماید این قبیل شعر درست نیست:

جهان اگر فنا شود علی فناش می کند* قیامت اگر بپا شود علی پپاش می کند
بنده هم عرض می کنم این شعر درست نیست.

امضاء: محلاتی

• آقای علی مشکینی نجفی نیز می نویسد:

اینجانب علی مشکینی کتاب مستطاب درسی از ولایت را مطالعه نمودم و از مضامین عالیه آن که مطابق با عقل سلیم و منطق دین است خرسند شدم.

امضاء: علی مشکینی

• آقای حجت الاسلام سید وحیدالدین مرعشی نجفی می نویسد:

بسمه تعالی

حضرت آقای علامه برقی دامت افاضاته العالیه، شخصی است مجتهد و عادل و امامی المذهب و بنا به گفتار مشهور (کتاب و تألیف شخص دلیل عقلش و آینه عقیده اش می باشد) و ایشان مطالب بسیار عالیه راجع به مقام و شأن حضرت امیرالمؤمنین (عَلَيْهِ السَّلَام) و سایر ائمه هدی علیهم السلام در کتاب «عقل و دین» و کتاب «تراجم الرجال» که تازه به طبع رسیده و در سایر کتابهای دیگرشان نوشته اند، و جار و جنجال و قیل و قال یک عده اشخاص مغرض و یا عجول و عصبی که کتاب مستطاب درسی از ولایت را کاملاً نخوانده و ایمان خود را از دست داده و قضاوت ظالمانه در حق معظم له می کنند کوچکترین تأثیری نزد علما و عقلا ندارد وای به حال کسانی که این ذریه طاهر ائمه هدی علیهم السلام را که از چند نفر مراجع، تصدیق اجتهاد دارد رنجانیده و در عین حال بهتان عظیم و افترای شدید بر یک نفر مسلمان عالم فقیه میزنند. حق تعالی فرموده: ﴿إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ﴾ ﴿سورة النور﴾

خادم الشرع المبين: سید وحیدالدین مرعشی نجفی

به تاریخ شهر ذی القعدة الحرام ۱۳۸۹

۱۳۴۸/۱۰/۲۲

• آیت الله خویی مرا خوب می شناخت و به یاد دارم زمانی که در نجف سخنرانی می کردم و البته در آن زمان به خرافات حوزوی مبتلا بودم، ایشان سخنان مرا بسیار می پسندید و برای تشویق و اظهار رضایت از حقیر، پس از پایین آمدنم از منبر، دهانم را می بوسید.

• آقای شاهرودی نیز بسیار مرا تشویق و تمجید می کرد. و حتی زمانی در نجف شعب باطله ای از فلسفه بوجود آمده و عده ای از طلاب به فراگیری کتب و افکار فلاسفه حریص شده بودند و مراجع نجف از من خواستند برای طلاب آنجا که اکثرا در اثر بی اطلاعی از قرآن و سنت، تضاد آنها را با افکار فلاسفه نمی دانند، سخنرانی کنم، و بدین منظور آیت الله شاهرودی حیاط منزلش را برای سخنرانی من فرش می نمود و از من می خواست که منبر بروم و مسایل اعتقادی را برای طلاب بیان کنم، من نیز درخواست ایشان را اجابت کرده و حقایق را برای طلاب بیان می کردم. و ایشان نیز از من اظهار رضایت و تجلیل و تمجید بسیار می نمود، ولی در این اواخر که به مبارزه با خرافات قیام کردم همه کسانی که مرا می شناختند و سوابق مرا می دانستند مرا تنها گذاشتند و سکوت اختیار کردند و بعضی از ایشان نیز به مخالفت برخاستند.

• پس از اینکه حکومت شاه سرنگون شد و آقای خمینی به ریاست رسید، خواستم با ایشان تماس بگیرم، زیرا در جوانی حدود سی سال با یکدیگر همدرس و در یک حوزه بودیم و ایشان مرا کاملا می شناخت و حتی پیش از آنکه به ایران مراجعت کرده و با اوضاع و احوال جدید ایران و وضعیت معممین در ایران آشنا شود، در سخنرانی خود پس از فوت فرزند بزرگش آیت الله حاج سید مصطفی خمینی (که متن آن در صفحه ۹ روزنامه کیهان پنجشنبه اول آبان ماه ۱۳۵۹ چاپ شده) هر چند جرأت نکرد اسمم را بیاورد ولی به اشاره گفته بود: «از آقایان علمای اعلام گله دارم! اینها هم از بسیاری از امور غفلت دارند، از باب اینکه اذهان ساده ای دارند، تحت تأثیر تبلیغات سوئی که دستگاه راه میاندازد واقع می شوند، تا از امر بزرگی که همه گرفتار آن هستیم غفلت کنند، دستهایی درکار است که اینها را بغفلت وامیدارد، یعنی دستهایی هست که چیزی درست کنند و دنبالش سر و صدایی راه بیاندازند، هرچند وقت یکبار مسأله ای در ایران درست میشود و تمام وعاظ محترم و علما و اعلام وقتشان را که باید در مسایل سیاسی و اجتماعی صرف شود در مسایل جزئی صرف میکنند. در اینکه زید مثلا کافر است و عمرو

مرتد و آن یک وهابی است صرف میکنند. عالمی را که پنجاه سال زحمت کشیده و فقهش از اکثر اینهایی که هستند بهتر است و فقیه تر میباشد میگویند وهابی است! این اشتباه است، اشخاص را از خودتان جدا نکنید، یکی یکی را کنار نگذارید، نگویند اینکه وهابی است و آن که بی دین است و آن نمیدانم چه هست؟! (اگر این کار را کردید) برای شما چه میماند؟!»

- با شنیدن نامم آقای خمینی به دخترم احترام بسیار کرد و نامه را گرفت و با خود برد و دخترم برای خداحافظی به اندرون نزد خانواده وی برگشت. زوجه ایشان به دخترم گفت ما جواب نامه را از آقا می گیریم و برایتان به تهران می آوریم. پس از مدتی خانم ثقفی به تهران آمد و میهمان دخترم شد ولی پاسخی همراهش نبود، فقط گفت: آقا در جواب نامه پدرتان گفتند آقای برقعی خودشان مجتهد و صاحب نظرند، ولی ایشان مردم دار نیستند.

- دیگر آیت الله طالقانی که وقتی در اوایل انقلاب از زندان آزاد شد و من به ملاقاتشان رفتم، در اثنای صحبت ایشان سرش را پیش آورد و در گوشم گفت: مطالب شما حق است ولی فعلاً صلاح نیست که این حقایق را بگوییم! من مطمئنم در آن دنیا از ایشان سؤال می کنند: پس کی صلاح است که حقایق را بگویید؟!»

- نمی دانم اعلامیه ام به دست آقای بازرگان رسیده بود یا نه، به هر حال در ایامی که دوره نقاهت را در منزل می گذراندم آقای مهندس مهدی بازرگان و دکتر صدر و مهندس توسلی برای عیادتم به منزل ما آمدند. پس از احوال پرسی، صورتم را نشان دادم و گفتم آیا نتیجه تقلید را دیدید، کسی که با من چنین کرده یک مقلد است که کور کورانه از دیگران تقلید می کند و اصلاً از آنها نمی پرسد، دلیل شما برای صدور چنین دستوری چیست؟ پس شما و دوستانتان از تقلید آخوندها دست بردارید.

- پسرم که می دانست آقای موسوی اردبیلی مرا خوب میشناسد و در دوران جوانی زمانی که من در انزلی منبر میرفتم وی پس از من به منبر میرفت.

- رونوشت این نامه را خطاب به آقای محمد امامی کاشانی که قبل از اینکه به مبارزه با خرافات پردازم، به اینجانب بسیار اظهار ارادت می کرد، نیز فرستادند.
- پسر من در دوران طلبگی با محمد محمدی ری شهری مدتی همسایه بود و در مدرسه حجتیه حجره هایشان به هم متصل بود و ری شهری او را میشناخت. از قضا روز جمعه ای برای عرض تسلیت به منزل آیت الله فیض، که از اهالی قم و از خویشاوندان ما و مدعی مرجعیت نیز بود، رفتم. آن روز ایشان مجلس روضه و دعا داشت، چون برای دلداری و تسلیت گویی خدمت ایشان رسیدم با آنکه همیشه اظهار لطف و خصوصیت می کرد، این مرتبه با چهره‌ای عبوس با من روبرو شد، مثل آنکه به نویسنده اعتراض داشت، عرض کردم آیا اتفاقی افتاده که اوقات شما تلخ است؟ در جواب فرمودند من از شما توقع نداشتم. عرض کردم موضوع چیست؟ گفت شما نامه ای نوشته اید و مرا تهدید کرده اید که اگر غیر از بروجردی را برای مرجعیت معرفی کنم آبروی ما را در بازار قم می ریزید. عرض کردم من از این نامه خبری ندارم، ممکن است نامه را بیاورید اگر امضا و خط من باشد مجعول است و برایشان قسم خوردم تا ایشان سختم را باور کردند.
- پس از خاتمه مجلس که بیرون آمدم، حیرت زده در این اندیشه بودم که دست مرموزی برای تعیین مرجع تقلید درکار است و قضیه آنچنان که من میپندارم ساده نیست. فهمیدم مرجعیت هم بازی شده برای بازیگرها، و با قضایای بعدی معلوم شد دستی مرموز آقای بروجردی را مرجع کرد و از وجود او بهره ها برد.
- در سال ۱۳۲۸ شمسی در زمان رئیس الوزرای احمد قوام، آیت الله کاشانی قصد دخالت در انتخابات کرد تا از تعداد وکلای انتصابی دربار در مجلس بکاهد. نویسنده از دوستان صمیمی آیت الله کاشانی بودم و تابستانها که می آمدم تهران به منزل ایشان وارد می شدم، در همین سال بود که به من فرمودند شما بروید یک ماشین در دست کرایه کنید برای سفر به خراسان، این بنده نیز چنین کردم و مهیای مسافرت شدیم. آقای شیخ محمد باقر کمره‌ای و یکی دو نفر دیگر نیز حاضر شدند با نویسنده و آقای کاشانی و یکی از فرزندان ایشان که جمعا شش نفر

می شدیم به طرف مشهد حرکت کردیم، دولت از مسافرت ما وحشت داشت که مبدا در شهرهای بین راه، ایشان وکلایی را برای مجلس تعیین و پیشنهاد کند و مردم را ترغیب کند به انتخابات و تعیین نمایندگان که خیرخواه ملت باشند، و لذا چون ما از تهران حرکت کردیم، شهرهای بین راه مطلع و آماده استقبال شدند و از آن طرف دولت به مأمورین شهرستانهای بین راه ابلاغ کرده بود که تا می توانند اخلال کنند و بهانه‌ای بدست دولت بدهند که آیت الله کاشانی را به تهران برگردانند.

● سرهنگ و اطرافیان چون نوشته‌ی مرا دیدند گفتند خوب نوشته‌اید، نامه را بردند و فردای آن روز آمدند که شاه دستور داده ملای قمی و همراهانش آزادند.

● در اتاق متصل به اتاق ما عده‌ای از توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها محبوس بودند، پیغام دادند که ما می خواهیم فلانی را ببینیم. گفتم اشکالی ندارد تشریف بیاورند. عده‌ای غیر روحانی که با من بازداشت بودند، گفتند ممکن است ما را به کمونیست بودن متهم کنند. من گفتم چه اتهامی، نترسید بگذارید بیایند. به هر حال آمدند و اظهار خوشوقتی کردند که یک نفر روحانی شجاع هم پیدا می شود که با دیکتاتوری مخالف باشد. ما با ایشان گرم گرفتیم، آنها سؤالات و اشکالاتی به قوانین اسلام داشتند که به آنها جواب گفتم.

● چون ما را در توپخانه پیاده کردند، با همراهان خداحافظی کردم و رفتم منزل آقای کاشانی، کاشانی مجتهدی بود شجاع و بیدار. اگر چه خودش در لبنان تبعید بود، ولی خانواده اش در تهران بودند. چون من وارد شدم بسیار خوشحال شدند.

در آن زمان تمام اهل علم از سیاست و امور مملکتی برکنار بودند و دوری می جستند و اگر کسی مانند کاشانی و یا این بنده وارد مبارزه با دیکتاتوری می شدیم چندان مورد علاقه مردم نبودیم، و اصلا مردم ایران و خود ایران مانند قبرستانی بود که سرنوشتش به دست گورکن‌ها باشد که هر کاری بخواهند با مرده

می‌کنند! فردی مانند کاشانی منحصر به فرد بود و ایشان زجر و حبس زیاد دید تا حرکتی و موجی در ایران بوجود آورد تا آن زمان جبهه ی ملی و جبهه ی غیر ملی اصلا وجود نداشت، و مرحوم مصدق را جز معدودی نمی‌شناختند. ولی چون کاشانی سعی داشت یک مجلس شورای ملی و وکلای خیرخواه ملت سرکار بیابند، لذا فتوا می‌داد که بر جوانان واجب است در انتخابات دخالت کنند، و لذا در همان زندان لبنان به اینجانب نامه ای نوشت که آقای برقی مانند آخوندهای دیگر مسجد را دکان قرار نده و پرداز به بیداری مردم و به سخن مردم که می‌گویند آخوند خوب کسی است که کاری به اوضاع ملت نداشته باشد و کناره گیر باشد، گوش مده و کاری کنید که مردم مصدق را انتخاب کنند، تا آن وقت ملت نمی‌دانستند مصدق کیست، و چه کاره است، کاشانی به تمام دوستانش توصیه می‌کرد که وکلایی صحیح العمل از آنجمله مصدق را انتخاب کنید، پس به واسطه ی سفارشات و سخنرانی های کاشانی و پیروانش [که در رأسشان خود ایشان یعنی آیت الله ابوالفضل برقی قمی بود] مردم نام مصدق را شنیدند و تا اندازه ای شناختند. و در مواقع انتخابات مریدان کاشانی از اول شب تا صبح در پای صندوقها می‌خوابیدند که مبادا صندوق عوض شود و کاشانی و مصدق وکیل نشوند، مردم را تحریک می‌کردیم به رأی دادن به آقای کاشانی و مصدق و چند نفری که با این دو نفر همراه بودند، تا اینکه به واسطه فعالیت مریدان کاشانی این دو نفر رأی آوردند و وکیل تهران شدند، دولت ناچار شد کاشانی را آزاد کند و از لبنان به ایران آورد.

چون ملت خبر شد که کاشانی با هواپیما وارد تهران می‌شود، لذا همان روز ورود ایشان از فرودگاه مهرآباد تا درب منزل ایشان مملو از جمعیت بود. ما آن روز در تهران فعالیت می‌کردیم، تا استقبال خوبی از ایشان به عمل آید.

[جلوگیری از تجلیل و دفن جنازه رضاشاه در قم]

چند سال طول نکشید که رضاشاه در جزیره موریس فوت شد، معروف است که در آن جزیره قدم می‌زده و به خود گفته اعلیحضرت، قدر قدرت، قوی شوکت،

زکی آی زکی، آی زکی، که یاد زمان سلطنت خود می کرده و مقصود او این بوده که در ایران اطرافیان او یک مشت مردمان هوا پرست متملق بودند که به او می گفتند اعلی حضرت قدر قدرت، و چون وفات کرد جنازه او را به ایران آوردند، و دولت و شاه تشویق می کردند که مردم از جنازه او تجلیل کنند و با تشریفات زیادی جنازه را در قم دفن کنند، و علما و بزرگان قم را دعوت کردند که از جنازه استقبال به عمل آید، آیت الله بروجردی که مرجع تقلید بود با صفوف طلاب بر جنازه او نماز بخوانند، و آقای بروجردی که یکی از علمای ریاست مآب بود و از هر کاری برای حفظ ریاست خود خودداری نمی کرد و به علاوه به شاه و درباریان و وکلای مجلس علاقه داشت، حاضر گردید تا بر جنازه شاه اقامه نماز کند.

نویسنده فکر کردم که اگر از جنازه رضاشاه تجلیل شود تمام کارهای فاسد او امضاء خواهد شد، درصدد برآمدم کاری کنم که مانع از تجلیل جنازه گردد. چند نفر طلبه جوان به نام فداییان اسلام تازه با من رفیق شده بودند، در آن زمان تقریباً سی و پنج سال داشتم و از مدرسین حوزه علمیه قم بودم، این فداییان جوان که سشنان از پانزده الی بیست و پنج سال بیشتر نبود با من مأنوس بودند و پناهگاه ایشان منزل ما بود، و برخی از ایشان نیز نزد نویسنده درس می خواندند. با آنان مشورت کردم که در منع تجلیل جنازه پهلوی فکری بکنید، گفتند شما اعلامیه بنویسید ما آن را نشر می دهیم.

اعلامیه‌ای نوشتم و در آن تهدید کردم که هر کس بر جنازه شاه نماز بخواند و یا در تشییع جنازه او حاضر شود، برخلاف موازین دین رفتار کرده و ما او را ترور خواهیم نمود.

این اعلامیه چون منتشر شد، اثر بسیار خوبی داشت و کسانی که برای نماز بر جنازه دعوت شده بودند مخصوصاً آقای بروجردی به هراس افتادند که مبادا به ایشان توهین شود و یا مورد حمله واقع شوند. و لذا در صدد بر آمدند که ناشرین اعلامیه را پیدا کنند، فداییان که در قم منزل معینی نداشتند پراکنده و اکثراً مقیم تهران بودند و احتمال چنین کاری به ایشان نمی رفت، و از طرفی کمتر احتمال می

دادند که نویسنده اعلامیه ای به آن تندی، سید ابوالفضل برقعی قمی باشد و علاوه بر این وقت ورود جنازه بسیار نزدیک و افکار مسئولان حکومت پریشان بود، تا اینکه جنازه را وارد کردند، ولی آن چنانکه می خواستند تجلیل نشد، و چون در مسجد امام قم مجلس فاتحه ای گرفتند و سیدی به نام موسی خوئی قصد داشت در آن مجلس شرکت کند، رفقای ما او را گرفتند و کتک زدند به طوری که خون از سرش جاری شد، چون دولت چنین دید از دفن جنازه در قم منصرف شد و جنازه را به تهران بردند، دیگر در تهران چه شده، بنده حاضر نبودم.

[اشعار مؤلف راجع به مظلومیت خود]

در ایامی که روحانی نمایان و دکانداران مذهبی علیه من متحد و کمر به بدنام کردنم بسته بودند و به دولت شاه و اعمال زور متوسل شدند و عوام را برای غصب مسجد {گذر دفتر وزیر} تحریک کردند و منزلم در محاصره آنان قرار داشت و امنیت از زندگیم سلب شده بود، ابیات ذیل را سرودم:

گمراهان را بهر خود دشمن نمودم* برقعی چون راه حق روشن نمود
 راه پر خار است و پرآزار بود* آری آری راه حق دشوار بود
 بایدهش سختی کشد در راه حق* هر که عزت خواهد از درگاه حق
 روضه خوانان عوام بی حیا* زین سبب عالم نمایان دغا
 با خران خود به کوشش آمدند* پس به همدستی به جنبش آمدند
 تا که بنمودند ما را متهم* رشوه ها دادند بر اهل ستم
 بسته شد مسجد ز اهل شور و شر* پس به زور پاسبان و سیم و زر
 باز شد دکان نقالان خواب* پایگاه حق پرستی شد خراب
 جای آن شد نقل کذب هر کتاب* پایگاه دین و قرآن شد خراب
 سود دیدی نی زیان زین کار و بار* برقعی گفتا به دل ای هوشیار
 غم مخور در راه حق پرداختی* گفت بادل، آنچه اینجا باختی
 آنچه آید پیش، حق پدر چاره ساز* نیست بازی کار حق، خود را مباز

صاحب مسجد تو را اندر دل است*گرکه مسجد رفت گو رو کان گل است
 تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست*گرکه مسجد رفت گو رو، باک نیست
 ترک آن بنما که مسجد شد دکان*گشت مسجد خانقاه صوفیان
 جای جمع حق پرستان مسجد است*جای درس و بحث قرآن، مسجد است
 نیست مسجد جای هر شمر و سنان* نیست مسجد جای مدح و روضه خوان
 روضه خوانست روضه خوانست روضه خوان* آنکه همکار است با شمر و سنان
 دین حق را میکن از بدعت جدا*اقتدا کن بر امام لافتی
 نی امامی که کند دین را دکان*آن امام کارگر در بوسستان
 نی گرفتی مسجدی با شر و شور*آن امامی که نبود اهل زور
 می نخوردی آن امام از این حرام*نی گرفتی خمس یا سهم امام
 نی امام فاسقان بی خبر*آن امام دانش و فضل و هنر
 ناخدایان را نخواندی در دعا*آن امامی که نخواندی جز خدا
 ناخدای کشتی امکان یک است*قاضی الحاجات در عالم تک است
 خاک و باد و آب سرگردان اوست*آن که هستی، نقشی از فرمان اوست
 از حسودان دنی بی خبر*برقعی با حق بساز و کن حذر
 خطاب به دشمنان خود نیز با عنوان به دشمنها رسان پیغام ما را شعری سرودم:
 دشمن ما را سعادت یار باد*روز و شب با عز و شأنش کارباد
 هر که کافر خواند ما را گو بخوان*او میان مردمان دیندار باد
 هر که خاری می نهد در راه ما*بار إلهها راه او گلزار باد
 هر که چاهی می کند در راه ما*راه او خواهم همی هموار باد
 هر که علم و فضل ما را منکراست*ملک و مالش در جهان بسیار باد
 هر که گوید برقعی دیوانه است*گوکه ما دیوانه، او هوشیار باد!
 ما نه اهل جنگ و نی ظلم و نه زور*دادخواه ما به عقبی قادر جبار باد

همچنین در همان احوال پنداری مورد إلهام حضرت حق واقع شده ام، مستزاد
ذیل را سرودم:

غم مخور یار توام*بنده بی کس من، من کس و غمخوار توام
غم مخور یار توام*گر تو تنها شده ای، غصه مخور یار توام
باز نامید مشو*گر جهان رفت زدستت، طرف یأس مرو
غم مخور یار توام*باز گردان جهان من حق دار توام
از همه دیده بدوز*گر تو را نیست انیسی به جهان در شب و روز

غم مخور یار توام*مونس تو، همه جا و مددگار توام
نیست حق را بدلی*گر چه حق را نبود رونق بازار ولی
غم مخور یار توام*أظهر الحق، که من رونق بازار توام
نیست یک دادرسی*گر تو را کارگشایی نبود هیچ کسی
غم مخور یار توام*غم مخور کار گشا هستم و در کار توام
تا که شایسته کند*گر تو را غصه و غم، رنج و ستم خسته کند

غم مخور یار توام*رو به من آر که من دافع آزار توام
غمت از ذلت نیست*رنج و غمهای تو بی علت و بیحکمت نیست

غم مخور یار توام*مصلحت بین و گنه بخش و نگهدار توام
مسجد و محفل تو*گر که او باش بکنند در منزل تو
غم مخور یار توام*با خبر باش که من حافظ آثار توام
کان هذا لولا*دوست دارم شنوم صوت تو در رنج و بلا
غم مخور یار توام*طالب ناله و افغان به شب تار توام
باش یک بنده حُر*گر رمیدند ز تو مردم دون، غصه مخور
غم مخور یار توام*من رفیق تو و هم ناظر پیکار توام
یا دلت بریان است*گر ز غمهای جهان دیده تو گریان است

غم مخور یار توام*من تلافی کن آن دیده خونبار توام
یا دلت غمگین است*بر دلت بار غم و غصه اگر سنگین است
غم مخور یار توام*دافع هر غم و شوینده زدل بار توام
باز با یزدان باش*گر کسی ناز تو را می نخرد خندان باش
غم مخور یار توام*راز با خالق خود گو که خریدار توام
غم خود با من گو*گر که مظلوم شدی از ستم و جور عدو
غم مخور یار توام*دادگر حقم و از عدل، طرفدار توام
در ره ذوالمنن است*برقعی سعی تو گر بهر من است
غم مخور یار توام*قابل سعی تو و ناشر افکار توام

[شعری در باره اوضاع کنونی ایران]

اینجانب در باره اوضاع ایران در این زمانه، شعر زیر را سروده ام:
محفلی بود و نازنین یاری*یاری آگاه و نیک پنداری
گفتمش در زمینه اسلام*بازگو آنچه گفتندی داری
گفت: دینی بدون روحانی*فارغ از هر کشیش و احباری
مصطفی مجتهد نبود و اُمی بود*مرتضی هم نه مرد بیکاری
گفتمش: رهنمای مردم کیست؟*چه کس از دین کند نگهداری؟
گفت: هان! رهنما بود قرآن*بر همه فرض، دین نگهداری
بر همه علم دین بود واجب*واجب عینی است بر طالب
هادی دین کجا فروشد دین*نی بود گل و نی که سر باری
دین فروشان نه رهنما باشند*دین نباشد ز جنس بازاری
کسب روزی ز راه دین نکنند*دینشان ایمن از دغلكاری
نردبان سیاستش نکنند*دینشان ایمن از دکانداری
حکمرانی نداشت پیش علی*ارزش کفش پاره خواری

ملک ایشان قلمرو دلهاست* نه حجاز و هلند و بلغاری
 نقش آخوند را شدم جویا* گفت: بر دوش خلق سر باری
 کار او را چه؟ جستجو کردم* گفت: تکفیر و حبس و کشتاری
 او بود مست از شراب غرور* کی به عهدش بود وفاداری
 گفتمش: گو که چیست حزب الله؟* گفت: احیای رسم تاتاری
 گفتمش: حال مملکت چونسست؟* گفت: بیمار بی پرستاری
 گفتمش: انقلاب بهمن ماه* داشت از بهر ما چه آثاری؟
 گفت: آری ضرر فراوان داشت* موجبی شد برای بیستاری
 ملت اندر هوای آزادی* کرد از جان و دل فداکاری
 گر چه از چاله افتاد به چاه* صد برابر شدش گرفتاری
 چون ز غفلت به دام افتادند* چاره بیداری است و هشیاری
 گفتمش: گو نجات کی باشد؟* گفت وقت تضرع و زاری
 بایدی جمله از خدا خواهند* رفع این سختی و گرفتاری

[مطالعه کتاب الغدير امینی و نظریه مؤلف در باره آن]

در آنجا [زندانی] که بودم کتاب الغدير تألیف علامه عبدالحسین امینی تبریزی را
 که سالها پیش خوانده بودم، مجدداً مطالعه کردم، صادقانه و بی تعصب بگویم، آنان
 که گفته‌اند «کار آقای امینی در این کتاب جز افزودن چند سند بر اسناد حدیث
 غدیر نیست» درست گفته‌اند. اگر این کتاب بتواند عوام یا افراد کم اطلاع و غیر
 متخصص را بفریبد ولی در نزد مطلعین منصف وزن چندانی نخواهد داشت، مگر
 آنکه اهل فن نیز از روی تعصب یا به قصد فریفتن عوام به تعریف و تمجید این
 کتاب پردازند. به نظر من استاد ما آیت الله سید ابوالحسین اصفهانی در این مورد
 مصیب بود که چون از او در مورد پرداخت هزینه چاپ این کتاب از وجوه
 شرعی اجازه خواستند، موافقت نکرد و جواب داد: «پرداخت سهم امام علیه السلام
 برای چاپ کتاب شعر!!، شاید مورد رضایت آن بزرگوار نباشد».

بسیاری از مستندات این کتاب از منابع نامعتبر که به صدر اسلام اتصال وثیق ندارند أخذ شده که این کار در نظر اهل تحقیق اعتبار ندارد. برخی از احتجاجات او هم قبلاً پاسخ داده شده، ولی ایشان به روی مبارک نیاورده و مجدداً آنها را ذکر کرده است. گمان دارم که اهل فن در باطن می دانند که با الغدیر نمی توان کار مهمی به نفع مذهب صورت داد و به همین سبب است که طرفداران و مداحان این کتاب که امروز زمام امور در چنگشان است به هیچ وجه اجازه نمی دهند کتبی از قبیل تألیف محققانه آقای حیدرعلی قلمداران به نام «شاهراه اتحاد یا نصوص امامت» یا کتاب باقیات صالحات که توسط یکی از علمای شیعه شبه قاره هند، موسوم به محمد عبدالشکور لکهنوی و یا کتاب «تحفه اثنی عشریه» تألیف عبدالعزیز دهلوی فرزند شاه ولی الله احمد دهلوی و یا جزوه مختصر «راز دلیران» که آقای عبدالرحمان سربازی آن را خطاب به موسسه «در راه حق و اصول دین» در قم نوشته و کتاب «رهنمود سنت در رد اهل بدعت» ترجمه این حقیر و نظایر آنها که برای فارسی زبانان قابل استفاده است چاپ شود، بلکه اجازه نمی دهند اسم این کتب به گوش مردم برسد. در حالی که اگر مغرض نبوده و حق طلب می بودند اجازه می دادند که مردم هم ترجمه الغدیر را بخوانند و هم کتب فوق را، تا بتوانند آنها را با یکدیگر مقایسه و از علما درباره مطالب آنها سؤال کنند و پس از مقایسه اقوال، حق را از باطل تمیز داده و بهترین قول را انتخاب کنند. فقط در این صورت است که به آیهی: ﴿فَبَشِّرْ عِبَادِ ﴿۱۷﴾ الَّذِينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ﴾ یعنی: «بشارت ده بندگانی را که سخن را بشنوند و نیکوترینش را پیروی کنند» (الزمر/۱۸) عمل کرده اند. اما نه خود چنین می کنند و نه اجازه می دهند که دیگران اینگونه عمل کنند بلکه جواب امثال مرا با گلوله و یا به زندانی کردن می دهند!!

[استادان]

علاوه بر ۱- آقای خوانساری نزد شیخ ابوالقاسم کبیر قمی، ۲- حاج شیخ محمدعلی قمی کربلایی، ۳- آقای میرزا محمد سامرای، ۴- آقای سید محمدحجت

کوه کمری، ۵- حاجی شیخ عبدالکریم حایری، ۶- حاج سیدابوالحسن اصفهانی و ۷- آقای شاه آبادی و چند تن دیگر نیز تحصیل کرده‌ام که تعدادی از آنان برایم تصدیق اجتهاد نوشته‌اند که از آن جمله‌اند: «محمد بن رجب علی تهرانی سامرایی» مؤلف کتاب «الإشارات و الدلائل فی ما تقدم و یأتی من الرسائل» و «مستدرک البحار» که ایشان در خاتمه اجازه استادش برایم اجازه‌ای نوشت و متن اجازه ایشان به این حقیر چنین است.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على عباده الذين اصطفى محمد وآله الطاهرين وبعد فيقول العبد الجاني محمد بن رجب علي الطهراني عفى عنها وأوتيا كتابها بيمينها قد استجازني السيد الجليل العالم النبيل فخر الأقران والأماثل ابوالفضل البرقي القمي أدام الله تعالى تأييده رواية ما صحت لي روايته وسأغت لي إجازته ولما رأيته أهلاً لذلك وفوق ما هنالك إستخرت الله تعالى وأجزته أن يروي عني بالطرق المذكورة في الاجازة المذكورة والطرق المذكورة في المجلد السادس والعشرين كتابنا الكبير مستدرک البحار وهو على عدد مجلدات البحار لخرنا العلامة المجلسي قدس سره وأخذت عليه ما أخذ علينا من الاحتياط في القول والعمل إن لا ينساني في حيوتي وبعد وفاتي في خلواته ومظان استجابة دعواته كما لا أنساه في عصر يوم الاثنين الرابع والعشرين من رجب الاصب من شهور سنة خمس و ستين بعد الثلاثائه وألف حامداً مصلياً مستغفراً.

۹- حاج شیخ آقا بزرگ تهرانی مؤلف کتاب «الذريعة الى تصانيف الشيعة» اجازه زیر را برای این حقیر نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتي

الحمد لله وكفى والصلاة والسلام على سيدنا ومولانا ونبينا محمد المصطفى وعلى أوصيائه المعصومين الائمة الأثني عشر صلوات الله عليهم أجمعين إلى يوم الدين.

و بعد: فإن السيد السند العلامة المعتمد صاحب مفاخر والمكارم جامع الفضائل والمفاخر المصنف البارع والمؤلف الماهر مولانا الأجل السيد ابوالفضل الرضوي نجل المولى المؤمن السيد حسن البرقي القمي دام أفضاله وكثر في حماة الدين أمثاله قد برز من رشحات قلمه الشريف ما يغنيا عن التقريظ والتوصيف قد طلب مني لحسن ظنه إجازة الرواية لنفسه ولمحروسه العزيز الشاب المقبل السعيد السيد محمد حسين حرسه الله من شر كل عين فأجزتها أن يرويا عني جميع ما صحت لي روايته عن كافة مشايخي الأعلام من الخاص والعام وأخص بالذكر اول مشايخي وهو خاتمة المجتهدين والمحدثين ثالث المجلسين شيخنا العلامة الحاج الميرزا حسين النوري المتوفي بالنجف الأشرف في سنة ۱۳۲۰ فليرويا أطال الله بقائهما عني عنه بجميع طرقه الخمسة المسطورة في خاتمة كتاب مستدك الوسائل والمشجرة في مواقع النجوم لمن شاء وأحبّ مع رعاية الاحتياط والرجاء من مكارمهما أن يذكراني بالغفران في الحياة وبعد الممات، حررته بيدي المرتعشه في طهران في دار آية الله المغفور له الحاج السيد احمد الطالقاني وأنا المسمي المسمي بمحسن والفاني الشهير بأقا بزرگ الطهراني في سالخ ربيع المولود ۱۳۸۲ (مهر) ۱۰- عبدالنبي نجفی عراقی رفسی مؤلف كتاب «غوالی اللثالی در فروع علم اجمالی» و كتب كثيره دیگر که از شاگردان «میرزا حسین نایینی» بوده است. برایم متن ذیل را نوشته است:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين الذي فضل مداد العلماء علي دماء الشهداء والصلاة والسلام على محمد وآله الأئمة وعلى أصحابه التابعين الصلحاء إلى يوم اللقاء.

اما بعد مخفى نماند که جناب مستطاب عالم فاضل جامع الفضائل والفواضل قدوة الفضلاء و المدرسين معتمد الصلحاء والمقربين عماد العلماء العالمين معتمد الفقهاء والمجتهدين ثقة الاسلام و المسلمين آقای آقاسید ابوالفضل قمی طهرانی معروف و ملقب بعلامة رضوی سنين متماديه در نجف اشرف در حوزه دروس خارج حقير حاضر شدند و نیز در قم سالهای عديده بحوزه دروس این بنده حاضر شدند برای تحصیل معارف الهیه و علوم شرعیه و مسایل دینیه و نوامیس محمدیه پس آنچه

توانست کوشش نمود فکد وجد واجتهد تا آنکه بحمد الله رسید بحد قوه اجتهاد و جایز است از برای ایشان که اگر استنباط نمود احکام شرعیه را بنهج معهود بین أصحاب رضوان الله علیهم اجمعین عمل نمایند بآن، واجازه دادم ایشان را که نقل روایه نماید از من بطرق نه گانه که برای حقیر باشد بمعصومین علیهم السلام و نیز اجازه دادم وی را در نقل فتاوی کما اینکه مجاز است که تصرف نماید در امور شرعیه که جایز نیست تصدی مگر با اجازه مجتهدین و مجاز است در قبض حقوق مالیه و لا سیما سهم امام عَلَيْهِ السَّلَام و تمام اینها مشروط است بمراعات احتیاط و تقوی بتاریخ ذی الحججه الحرام فی سنه ۱۳۷۰ من الفانی الجانی نجفی عراقی (مهر)

۱۱- آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی نیز برایم تصدیق اجتهاد نوشت که متن آن را ذیلاً نقل می کنم:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة على رسوله وعلى آله الطاهرين المعصومين وبعد فان جناب العالم العادل حجة الاسلام والمسلمين السيد ابوالفضل العلامة البرقي الرضوي قد صرف أكثر عمره الشريف في تحصيل المسائل الأصولية والفقهية حتى صار ذا القوة القدسية من رد الفروع الفقهية إلى أصولها فله العمل بما استنبطه واجتهده ويحرم عليه التقليد فيما استخرجه وأوصيه بملازمة التقوى ومراعاة الاحتياط والسلام عليه وعلينا وعلى عباد الله الصالحين الأحقر ابوالقاسم الحسيني الكاشاني (مهر)

۱۲- سید ابوالحسن اصفهانی نیز زمانی که قصد مراجعت از نجف را داشتم، تصدیق زیر را برایم مرقوم نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على خير خلقه محمد وآله الطيبين الطاهرين واللعنة الدائمة على أعدائهم أجمعين من الآن إلى يوم الدين وبعد فان جناب الفاضل الكامل والعالم العادل مروج الأحكام قُرّة عيني الاعز السيد ابوالفضل البرقي دامت تأييداته ممن بذل جهده في تحصيل الأحكام الشرعية والمعارف الالهيه برهه من عمره وشطرا من دهره مجدا في الاستفادة من الاساطين حتي بلغ بحمد الله مرتبة عالية من الفضل والاجتهاد ومقرونا

بالصلاح والسداد وله التصدي فيها وأجزته أن يأخذ من سهم الامام عليه السلام بقدر الاحتياج وإرسال الزائد منه إلى النجف و صرف مقدار منها للفقراء والسادات وغيرهم وأجزته أن يروي عني جميع ما صحت لي روايته واتضح عندي طريقه و اوصيه بملازمه التقوي ومراعاة الاحتياط و أن لا ينساني من الدعاء في مظان الاستجابات والله خير حافظاً وهو ارحم الراحمين ٢٢ ذيحجه ٦٢ ابوالحسن الموسوي الاصفهاني (مهر)

١٣- سيد شهاب الدين مرعشي معروف به آقا نجفی صاحب تألیفات در مشجرات و انساب برايم اجازه زير را نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله علي ما أساغ من نعمة وأجاز والصلاة والسلام علي محمد وآله مجاز الحقيقة وحقيقه المجاز وبعد: فإن السيد السند والعالم المعتمد شم سماء النبالة وضحيها وزين الاسرة من آل طه علم الفخار الشامخ و منار الشرف الباذخ قاعدة المجد المؤثل وواسطة العقد المفصل جناب السيد ابوالفضل ابن الشريف العابد السيد حسن الرضوي القمي السيداني دام علاؤه وزيد في ورعه وتقاه أحب و رغب في أن يتتظم في سلك المحدثين والرواة عن اجداده الميامين ويندرج في هذا الدرج العالي والسمط الغالي ولما وجدته أهلاً وأحرزت منه علماً وفضلاً أجزت له الرواية عني بجميع ما صحت روايته وسأغت إجازته تم سنده وقويت عننته عن مشايخي الكرام أساطين الفقه وحمله الحديث وهم عدة تبلغ المأتين من أصحابنا الإماميه مضافاً الي مالي من طرق سائر فرق الإسلام الزيدية والاسماعيلية والحنابلة والشافعية والمالكية والحنفية وغيرها ولا يمكنني البسط بذكر تمام الطرق فأكتفي بتعداد خمس منها تبركا بهذا العدد وأقول ممن أروي عنه بالاجازة والمناولة والقراءة والسماع والعرض وغيرها من أنحاء تحمل الحديث إمام ائمة الرواية والجهد المقدم في الرجال والدراية مركز الاجازة مسند الآفاق علامة العراق استاذي ومن إليه في هذه العلوم إستنادي وعليه اعتمادي حجة الاسلام آيت الله تعالي بين الأنام مولاي و سيدي أبو محمد السيد حسن صدرالدين الموسوي المتوفي سنة ١٣٥٤ هذا ما رمت ذكره من الطرق وهي ستة فلجناب السيد أبي الفضل ناله الخير والفضل أن يروي عن مشايخي المذكورين بطرقهم المتصلة المعنونة إلى ائمتنا إلى الرسول و سادات البرية مراعيًا

للشرائط المقررة في محلها من التثبيت في النقل ورعايه الحزم والإحتياط وغيرها وفي الختام أوصيه دام مجده وفاق سعده وجد جده أن لا يدع سلوك طريق التقوي والسداد في أفعاله وأقواله وأن يصرف اكثر عمره في خدمة العلم و الدين وترويج شرع سيد المرسلين ﷺ وأن لا يغتر بزخارف هذه الدنيا الدنية وزبرجها وأن يكثر من ذكر الموت فقد ورد أن أكيس المؤمنين أكثرهم ذكراً للموت وأن يكثر من زيارة المقابر والإعتبار بتلك الأجدات الدوائر فانه الترياق الفاروق والدواء النافع للسلوعن الشهوات وأن يتامل في أنهم من كانوا وأين كانوا وكيف كانوا وإلى أين صاروا وكيف صاروا واستبدلوا القصور بالقبور وأن لا يترك صلاة الليل ما استطاع وأن يوقت لنفسه وقتاً يحاسب فيه نفسه فقد ورد من التأكيد منه ما لا مزيد عليه فمنها قوله حاسبوا قبل أن تحاسبوا وقوله حاسب نفسك حسبة الشريك شريكه فانه أدام الله أيامه وأسعد أعوامه أن عين لها وقتالم تتضيع أوقاته فقد قال توزيع الأوقات توفيرها ومن فوائد المحاسبه أنه أن وقف على زلة في أعماله لدي الحساب تداركها بالتوبة وإبراء الذمة وإن اطلع على خير صدر منه حمد الله وشكر له على التوفيق بهذه النعمة الجليلة وأوصيه حقق الله آماله وأصلح أعماله أن يقلل المخالطة والمعاشرة لأبناء العصر سيما المتسمين بسمة العلم فإن نواديهم ومحافلهم مشتمله على ما يورث سخط الرحمن غالباً إذ أكثر مذاكرتهم الاغتياب وأكل لحوم الإخوان فقد قيل إن الغيبة أكل لحم المغتاب ميتا وإذا كان المغتاب من أهل العلم كان اغتيابه كأكل لحمه ميتاً مسموماً فإن لحوم العلماء مسمومة. عصمنا الله وإياك من الزلل والخطل ومن الهفوة في القول والعمل إنه القدير على ذلك والجدير بما هنالك وأسأله تعالى أن يجعلك من أعلام الدين ويشد بك وأمثالك أزر المسلمين آمين أمين وأنا الراجي فضل ربه العبد المسكين أبوالمعالى شهاب الدين الحسيني الحسيني المرعشي الموسوي الرضوي الصفوي المدعو بالنجفي نسابه آل رسول الله ﷺ عفى الله عنه وكان له وقد فرغ من تحريرها في مجالس آخرها لثلاث مضمن من صفر ١٣٥٨ ببلدة قم المشرفه حرم الأئمة (مهر)

١٤- شيخ عبدالكريم حائرى و ١٥- آيت الله سيد محمد حجت كوه كمرى نيز برايم تصديق اجتهاد نوشتند كه اصل اجازه نامه اين دو تن را براى تعيين تكليف در مسأله سربازى به وزارت فرهنگ آن زمان تحويل دادم كه طبعاً بايد اين دو اجازه

نامه در اسناد بایگانی آن وزارتخانه موجود باشد، اداره مذکور نیز پس از رؤیت این دو تصدیق گواهی زیر را صادر نمود که در اینجا رونوشت آن را می آورم:

۱۶- وزارت فرهنگ

نظریه بند اول و تبصره اول ماده ۶۲ قانون اصلاح پاره‌ای از فصول و مواد قانون نظام، مصوب اسفند ماه ۱۳۲۱ و نظر به آیین نامه رسیدگی به مدارک اجتهاد مصوب ۲۵ آذرماه ۱۳۲۳ شورای عالی فرهنگ، اجازه اجتهاد متعلق به آقای سید ابوالفضل ابن الرضا (برقی) دارنده شناسنامه شماره ۲۱۲۸۵ صادره از قم متولد ۱۲۸۷ شمسی در هفتصد و پنجاه و چهارمین جلسه شورای عالی فرهنگ، مورخ ۱۳۲۹/۸/۷ مطرح، و صدور اجازه مزبور از مراجع مسلم اجتهاد محرز تشخیص داده شد.

وزیر فرهنگ دکتر شمس الدین جزائری

ناگفته نماند با اینکه در قوانین مشروطه دولت حق نداشت متعرض مجتهدین شود، مع ذلک حکومت به اصطلاح مشروطه گرفتاری بسیار برایم فراهم آورد. سخن را با یادآوری این نکته به خواننده محترم به پایان می برم که دین اسلام در دو امر خلاصه می شود: تعظیم خالق و خدمت به مخلوق، آن چنانکه خالق خود فرموده است. برای همگان توفیق قیام به این دو امر را از درگاه ایزد رؤوف خواستارم.

در اینجا، چند بیت از آخر کتاب «دعبل خزاعی و قصیده تائیه او» که سالها پیش تألیف کرده‌ام و وصف حال اینجانب است، می آورم و پس از آن نیز این کتاب را با شعری دیگر که خطاب به جوانان است و آن را هنگام سفر به زاهدان سروده‌ام، خاتمه می دهم و از خوانندگان التماس دعا دارم. والسلام علی من اتبع الهدی.

[من و دعبل خزاعی]

اگر زر داد دعبل را امامی* تشکر دید از صاحب مقامی
مرا صدها کتاب است و قصائد* که در آنها بیان گشته عقاید

ندیدم یک تشکر، نی عطایی* به جز ایراد و طعن ناروایی
 اگر وی بود خائف از مقامات* مرا خوف است از اهل خرافات
 اگر وی گریه اش بر اهل دین است* مرا گریه برای اصل دین است
 اگر وی گفت رازش با امامی* مرا امنی نباشد از مقامی
 اگر اشعار وی طبق اصول است* هدف، این مادحین را جمله پول است
 اگر سی سال ترسی داشت در جوف* دو سی سال است ما را دل پر از خوف
 الها بر غم و رنجم گواهی* ندارم غیر الطافت پناهی
 الها من بسی هستم پشیمان* چرا مرآت گشتم بهر کوران
 در اینجا خسته جانم از بلا شد* تنم رنجور از صد ابتلا شد
 زمان ما زمان کفر و طغیان* ندارد دهر ما جز رنج و عصیان
 در این پیروی ندارم من انیسی* نه یاری نی معینی نه جلیسی
 مگر ما را کنی مشمول رحمت* رسانی مرگ ما با روح و راحت
 إلهای برقععی را بها کن* مزید فضل خود بر او عطا کن

[خطاب به جوانان]

ای جوانان که شکر گفتارید* مؤمن و سالم و خوش رفتارید
 چون شما ناطق و گل رخسارید* از خموشان جهان یاد آرید
 برقععی را پس موتش گه گاه* زمجبان خدا بشمارید
 گاه گاهی اگرش یاد کنید* دستی از بهر دعا بردارید
 برقععی خادمتان بود و برفت* خدمتش را به نظر بسپارید
 یاد آرید از این خسته که بود* خسته از محنت این چرخ کبود
 دید آزار بس از مردمِ دون* دل او گشت پر از غصه و خون
 خسته از زخم زبان، زخم قلم* خسته از تهمت و بهتان و ستم
 دستش از گشت ز دنیا کوتاه* رفت در محکمه عدل إله

وأخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمين. ١٣٧٠/٢/٢

مقدمه‌ی مؤلف

بسم الله الرحمن الرحيم

بشر طالب زیبایی و جمال است، در هر کجا زیبایی و جمال بیند دل به آن می‌سپارد اگر چه در اشعار و گفتار باشد، بهمین جهت شاعری که کلمات زیبا و مسجع و مقفا و آرایش شعری دارد مردم را بخود متوجه می‌سازد. شاعران اگر حقائق را در زیر کلمات خود جلوه دهند می‌توانند خدمتی کنند ولی اگر بتوسط کلمات زیبا هوا و هوس را مجسم سازند خیانت بزرگی کرده‌اند، اکثر شعرا بصرف آرایش شعری و کلمات زیبا اکتفاء نموده و جز موهومات و شهوات را جلوه نداده‌اند، جملات زیبا و دلربا دارند در صورتی که مفهوم آن جز هواپرستی و خیالبافی چیزی نیست مانند مار خوش خط و خالی که در باطن زهر دارد یا قالی خوش نقشه‌ای که ماده تار و پود آن سست و بی‌ارزش باشد یا در و پنجره‌ی زیبایی که چوب آن پوک باشد.

شاعری که قریحه‌ی شعری دارد و می‌تواند الفاظ زیبا را برشته‌ی نظم آورد باید آن را در مطالبی که بحال جامعه مفید و متضمن حقائق است مصرف کند که اشعار او هم دارای صورت زیبا و هم مواد زیبا باشد و از می و مطربی و مداحی دربارها خالی باشد و اگر نه خیانت کرده است.

شعر یعنی چه و شاعر خوب کیست؟

شعر واژه‌ایست عربی که بمعنی خیال و پندار است و شاعر یعنی خیالباف چنانچه منطقیین در تقسیم قضایا می‌گویند: «وَأما الشعرى يتألف من المخيلات» یعنی قضایای شعری آنست که مرکب از خیالیات باشد. و اما شاعر خوب کسی است که خیالات و افکار او در اطراف حقائق دور زند و جملات را در ترغیب بعقل و دانش و دیانت و عفت و غیرت و استقلال و صنعت مصرف کند، و همت او پست نباشد و ترویج از افکار باطله و هوس‌بازی نکند و مدح و تملق را پیشه‌ی خود نسازد و مانند شعراء معروف ایران نباشد.

چگونگی دیوان حافظ و زمان او

چنانچه از دیوان حافظ پیدا و آشکار است خود حافظ مردی بوده فاضل و دانشمند و در فن شعر و سجع و قافیه و زیباگوئی استاد بوده؛ اما این استادی را در زینت دادن شهوات و موهومات و بدگوئی بمقدسات دینی مصرف کرده. ما به شخص حافظ کاری نداریم بلکه بدیوان او نظر داریم؛ دیوان او مجموعه‌ایست از عقائد جبریه و اشاعره قدیم و بی‌بندوباری و عشق و عاشقی و می‌خواری و مدح و تملق از درباریان و ستمگران و تحقیر و تمسخر بقیامت و جنت و کوثر و بدگوئی به عقل و زهد و علم و دیانت و فکر و نظر، و مملو است از خط و خال و قر و غمزۀ دلبر، و یک شعر در ترویج عقل و غیرت و صنعت و هنر ندارد.

ما به کسانی که بهو و جنجال دلباخته شعر او شده باشند و مدعای ما را باور نکنند یا بگویند ما کلمات او را نمی‌فهمیم کاری نداریم، روی سخن با کسی است که استقلال فکری دارد و خود را نباخته و به تأمل و تفکر حاضر و فارسی را می‌فهمد.

مدعای ما این است که دیوان حافظ برای جامعه مضر است و موجب بی‌بندوباری و عقب‌ماندگی، و ابزار دست اجانب و دشمنان استقلال است. ما می‌گوئیم دیوان حافظ را بدون عصبیت و طرفداری بررسی کنید و تقلید و جنجال را کنار گذارید و با دقت دیوان حافظ شکن را نیز ببینید تا صدق گفتار ما روشن شود.

اما زمان حافظ چنانچه محل اتفاق تواریخ بوده و از خود دیوان او نیز استفاده می‌شود مردم ایران از عالم و جاهل خصوصاً و اهل شر بطور عموم صوفی مسلک و بیشتر صوفی خانقاهی بودند که حفظ ظاهر می‌کردند و تا اندازه‌ای بفسق و فجور علنی حاضر نبودند و در همان زمان عدۀ زیادی از صوفیان خراباتی بودند که از فسق و فجور و محرمات دینی باکی نداشتند و بعقیده جبری خود تمام این زشت کاری را بخواست خدا و قضا و قدر او می‌دانستند و محل فسق و فجور و تجمع آنان جایی بوده بنام خرابات که غالباً اعیان و درباریان و لشکریان و شاعران از همین خراباتیان بودند و خود حافظ یکی از آنان بوده و بدین جهت با دولت‌های وقت مربوط بوده و در مجالس عیش و نوش آنان شرکت می‌کرده و از زهد صوفیان خانقاهی بدگوئی می‌نموده و از رئیس خرابات بنام پیر مغان و پیر خرابات مداحی کرده و ارتزاق و حرفۀ او مدح امرا و سلاطین آن زمان بوده و در مجالس لهو و لعب

آنان حاضر و غزل‌های خود را که غالباً بوزن تصنیف بوده می‌خوانده و توقع صله و جائزه داشته.

اعیان و امرائی در دیوان حافظ مدح شده اند

در این دیوانی که از حافظ در دسترس عموم می‌باشد از بسیاری از امرا و اعیان آن زمان نام برده و می‌توان گفت تمام غزلیات آن در مدح آنان بوده و اگر در بعضی از غزلیات نام آنان نیست یا بوده و ساقط شده و یا خود حافظ نخواستہ یعنی خجالت کشیده نام ببرد برای بدبینی مردم بآنان، و یا کسانی که اشعار حافظ را جمع کرده‌اند نام ممدوح را ساقط کرده‌اند. بهر حال امراء و کسانی که نام و نشان آنان در دیوان ذکر شده عبارتند از: شاه شجاع و سلطان ابو سعید و امیر فرخ و شیخ ابو اسحق و شیخ احمد بن اویس ایلخانی و شاه حسن ایلخانی و سلطان اویس و شاه مسعود و امراء آل مظفر و امیر مبارز الدین محمد پسر امیر مظفر و شاه یحیی فرزند شرف الدین بن امیر مبارز و برادران او شاه حسین و شاه علی و شاه منصور. حافظ باین شاه منصور بسیار تملق گفته و اظهار عشق نموده و بلکه عشق خود را منحصر به او قرار داده و بعداً به قاتل او امیر تیمور نیز اظهار عشق کرده.

دیگر از کسانی که حافظ بسیار از او تملق گفته و مداحی نموده خود امیر تیمور خونخوار است که از او بشاه ترکمان تعبیر کرده و او را معشوق و دلبر خود دانسته و دیگر سلطان غیاث الدین والی هرات و دیگر سلطان هند و امیر بنگاله و امیر ارغون خان والی سبزوار و نیشابور است. و دیگر از ممدوحین او توران شاه و شاه یزد و مانند ایشان است. و هم‌چنین بسیاری از وزیران را مداحی کرده و خود را عاشق ایشان خوانده و ایشان را آصف عهد و یا آصف ثانی و یا آصف صاحب قران نامیده بمناسبت اینکه وصی حضرت سلیمان پیغمبر علیه السلام و جانشین او نامش آصف بوده. حافظ نام آن بزرگوار معصوم را روی هر وزیر فاسق فاجری گذاشته سلاطین را سلیمان زمان و وزراء را آصف عهد دانسته.

از جمله وزیرانی که نام و نشانشان در دیوان باقی مانده کمال الدین حسین و کمال الدین ابو الوفاء، و ابو النصر، ابو المعالی و جلال الدین و امیر ابو الفوارس چهارده ساله و عماد الدین محمود و فخرالدین عبدالصمد و قوام الدین وزیر و حاجی قوام الدین حسن و غیاث

الدین و امراء و اعیان دیگر، مختصر امر امیر و وزیر که در هر شهری بوده از دور و یا نزدیک در هر نقطه‌ای که می‌دانسته مدح نموده، و آنان را از انبیاء بالاتر بوده و بلکه کمالات و صفات الهی را برای آنان شمرده. و حتی ایشان را مقسم رزق و جانان و جان جهان خوانده و دربانان و غلامان شاهان را به ملائکه و فرشته تعبیر کرده و گوید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

بهر حال حافظ شاعری خود را از برکت جائزه و انعام ایشان دانسته مانند اینکه گفته:

بُیْمَن رایت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار

و حتی یک شعر مدح ایشان را بهتر از صد رساله می‌داند چنانچه می‌گوید:

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

زیرا امراء خودخواه برای رساله حقائق دو غاز بکسی نمی‌دهند ولی برای یک شعر مدح دینارها و منصب‌ها می‌دادند. حافظ آنقدر به مداحی خو کرده که حتی از سلاطین گبر و ستمگرانی که زمان او نبوده‌اند مداحی نموده مثلاً خسرو پرویز کسی است که نامه پیغمبر اسلام را پاره کرد و مأمور فرستاد از ایران بمدینه برای دستگیری یا کشتن آن حضرت در این صورت چه لیاقت دارد ولی حافظ در تعریف او می‌گوید:

بده ساقی آن می که عکسش ز جام بکیخسرو^۱ و جم^۲ فرستد پیام

روان بزرگان ز خود شاد کن ز پرویز^۳ و از باربد^۴ یاد کن

و میخواهد روان آن گبر را از خود شاد کند. و هم‌چنین بسیاری از اعیان و قضات آن زمان را پس از مرگشان مداحی کرده که تماماً در دیوان او محفوظ و موجود است. بهر حال

۱- خسرو = پادشاه بزرگ؛ لقب چند تن از پادشاهان ساسانی، به عربی کسری می‌گویند.

۲- جم = مخفف جمشید که بنا بر داستانهای شاهنامه چهارمین پادشاه پیشدادی بود. به معنی پادشاه بزرگ نیز گفته شده است.

۳- پرویز = پیروز، فاتح؛ لقب خسرو پرویز (پادشاه ایرانی که نامه رسول گرامی اسلام را پاره کرد).

۴- باربد = رئیس یا بزرگ دربار، رئیس تشریفات، و نام رامشگر (خواننده و نوازنده) نامی عهد خسرو پرویز. (نگاه: فرهنگ فارسی عمید).

ما با مداحی بیجا و پولکی برای هر کس باشد مخالفیم و لذا هر جا حافظ مداحی کرده ما تنقید کرده‌ایم خصوصاً از ستمگران، اما اشتباه نشود ما با سلاطین دادگستر ملت پرور دموکرات و مسلمان واقعی مخالف نیستیم یعنی کاری نداریم، اگر کسی بگوید تمام دانشمندان در اول کتاب خود از امراء مداحی کرده‌اند! جواب او این است که:

اولاً تمام دانشمندان این کار را نکرده‌اند. ثانیاً چند جمله در اول کتاب برای دانش و فضیلت پروری یکنفر امیر نوشتن غیر آنست که شاعر تمام دیوان را در مدح امرا و اعیان پر کرده باشد.

ثالثاً آن دانشمندانی که چند جمله از یکی از سلاطین مدح نموده ادعای عشق خدا نداشته‌اند و کسی آنان را عاشق خدا نمی‌داند اما مریدان حافظ او را عاشق خدا می‌دانند و عاشق خدا از دیگری مداحی نمی‌کند.

مخفی نماند، در زمان حافظ چاپ روزنامه و مجلات و رادیو نبوده که سلاطین و امرا از آن برای نشر اقتدار خود سوء استفاده کنند و نشر اقتدار ایشان منحصر بوده بمداحی شعرا و نشر شعر آنان، و لذا غالب امرا در دربار خود شاعری داشته‌اند و در نشر اشعار شاعران کوشا بوده‌اند و هر قدر شاعری در مداحی ماهرتر بوده جایزه او بیشتر بوده و از همین جهت به نشر اشعار حافظ می‌کوشیدند و بعد از آنکه منتشر شد و معروف گردید کسی در صدد نیامد تا ببیند دیوان حافظ چه می‌گوید و چه نفعی به جامعه دارد و فقط به صرف تقلید آن را لسان الغیب خوانده و به آن فال می‌زدند اگر چه فال زدن دلیلی بر صحت چیزی نیست چنانکه به عدد نخود نیز فال می‌زنند.

در این اواخر مخالفین قرآن که از هر چیزی که اسلام شکن باشد برای گمراه کردن مردم طرفداری می‌کنند دیدند دیوان حافظ نیز موجب خمودی و سستی به اضافه به قدری کافی به علم و زهد و تقوی و بدگویی و از دانشمندان تمسخر نموده و لذا از آن دیوان ترویج بسیار کردند. در مقابل ما علاقه پیدا کردیم از این جهت مردم هشیار گردند.

نظر مردم در حق دیوان حافظ

دانشمندان قرآنی با دیوان‌های طرب و غزل و تصنیف موافق نبوده و آن را مخالف قرآن و اخبار صحیحہ می‌دانند.

اما مردم دیگر: عده‌ای از خیر و شر آن بی‌خبر و بی‌طرفند و می‌گویند اگر باطل است نام آن را نبرید و عیب و مفسد آن را نگوید تا خود به خود از بین برود ولی توجه ندارند بعضی از اهل غرض آن را بزرگ کرده و نمی‌گذارند از بین برود و به ترک ذکرش مهجور گردد؛ زیرا ایشان مطالب مخالف قرآنی را ترویج و کسانی را که به زهد و تقوی و سایر مقدسات دینی بدگویی کنند بزرگ می‌کنند.

عده دیگر هم کسانی‌اند که استقلال فکری نداشته و به صرف تقلید از فلان و فلان حافظ را چنین و چنان گویند ولی باید بدانند در اعتقادات حقه و باطله، مسلمان باید تحقیق و جستجو کند.

به هر حال کسانی که اهل فهم و ادراکند و به تعریف اشخاص قناعت ننموده‌اند اگر به عقاید حقه صحیحہ آشنا باشند به اندک مراجعه به دیوان و مختصر رسیدگی روشن می‌شوند که حق با ما می‌باشد. ای اهل فضل و دانش و ای برادران اسلامی ما بدانید ما برای انجام وظیفه دینی این کتاب را نوشتیم و نظر ما در این مورد بر وجوب روشن کردن افکار است. و چون کسی این واجب کفایی را انجام نداده بر ما واجب شد که اقدام نماییم اگر کسی بیدار و هشیار باشد ضرر و خطر دیوان‌های عشقی و می‌خواری و مخالف عقل را می‌داند و هدف ما در این اقدام بیداری مردم است چنانکه گفته‌ایم:

با بی‌خبر بگویند آئین حق پرستی مگذار تا بمیرد در حال جهل و مستی

اکنون کسانی که استقلال فکری دارند به طور بی‌طرفانه این گفتگوی ما با حافظ را بررسی کنند و عقل و دین خود را به داوری حاضر، و اشعار ما را بسنجند سپس اگر دیدند گفتار ما صحیح است مردم را آگاه کنند. هر کس استقلال فکری داشته باشد درک می‌کند بسیاری از شعرای معروف مصداق آیه ﴿وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ﴾ (الشعراء: ۲۲۴) می‌باشند.

در اینجا تذکر چند نکته لازم است:

۱- حافظ تقریباً شصت سال عمر خود را صرف شاعری نموده و بیشتر این مدت را به حکّ و اصلاح و زینت اشعار خود پرداخته ولی ما عمر خود را صرف خیالات شعریه نکرده‌ایم و استاد این فن هم نبودیم و فقط در مدت یک ماه حافظ شکن را سروده و به وزن غزل‌های حافظ جواب او را دیده‌ایم. حافظ همت خود را بیشتر برای دریافت جایزه صرف آرایش اشعار نموده ولی ما با گرفتاری‌های زیاد و بدون توقع جایزه این کار را نمودیم و ادعا نداریم اشعار ما بدون نقص است. پس خواننده باید فواید این کار را در نظر بگیرد و خرده‌گیری نکند.

۲- غزل‌هایی که در بیشتر از نسخ دیوان حافظ و نسبت آن به حافظ مسلم بوده ما ذکر نموده و انتقاد کرده‌ایم و از آنچه در اکثر نسخ نبوده و یا مورد توجه نبوده صرف نظر نمودیم.

۳- آقای شیخ جواد محولاتی خراسانی غزلیاتی چند در برابر حافظ در دسترس ما گذاشته که بدین وسیله از ایشان تقدیر می‌شود. و چون در غزلیات ایشان قافیه مکرر بوده نخواستیم قلم ببریم. و نیز در بعضی از موارد ما شعر و مصرعی از حافظ نقل نموده و در اشعار خود گنجانیده و به همان قافیه جواب داده‌ایم لذا مکرر به نظر می‌رسد در حالی که ما قافیه را مکرر نکرده‌ایم و اشکال بر آن بجا نیست.

۴- اگر کسی بخواهد از مذهب و مشرب و حال حافظ کاملاً آگاه گردد بکتاب رضوان الاله و یا کتاب شعر و موسیقی ما مراجعه کند، اگر چه در خود دیوان حافظ مذهب و مشرب و هويت او کاملاً برای اهل علم و دانش آشکار است.

۵- منظور ما از دیوان حافظ شکن ترویج کار و صنعت و علم و دانش و دفع استعمار بوده لذا هر جا حافظ از دلبر عیار و غمزۀ نگار گفته ما از صنعت و کار گفته‌ایم و جایی که از عشق و مستی و پیرپرستی دم زده ما به عقل و هوش و خدا پرستی تحریص کرده‌ایم، و در هر غزل بیعضی از اشعار حافظ که مورد اعتراض ما بوده اشاره شده، اول اشعار حافظ را بعنوان حافظ ذکر نموده و بعد بعنوان حافظ شکن جواب داده‌ایم تا خواننده ببیند و ندیده قضاوت نکند.

۶- علماء شیعه یزید را کافر می‌دانند برای خواندن اشعار ابن الزبیری که دارای طعن بدیانت بود مانند شعر ذیل:

لَعِبَتْ هَاشِمٌ بِالْمَلِكِ فَلَا خَبْرٌ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ

با این حال بسیار مورد تعجب است که شعراء معروفرا مسلمان بدانند؛ زیرا اینان هزاران طعن و تمسخر بدین دارند که بدتر و صریحتر از اشعار یزید است چگونه اهل اسلام این شاعران را با این همه کفریات تکفیر نکرده بلکه بآنان ارادت می‌ورزند البته این نیست مگر از بی‌خبری آیا ندیده‌اند که حافظ می‌گوید:

من که امروزم بهشت نقصد حاصل وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
می‌شود

بخلدم دعوت ایزاهد مفرما^۱ که این سبب زرخ زان بوستان به
چون طفلان تا کی ای واعظ فریبی بسبب بوستان و جوی شیرم
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید نه عاقل است که نسبه خرید و نقد بهشت

و هزاران شعر مانند اینها در تشبیه خدا بخلق و وحدت وجود و جبر و انکار قیامت، با اینکه پیغمبر اسلام و امام فرموده‌اند هر کس خدا را تشبیه بخلق کند و یا قائل بجبر شود و یا توهین بامور دین کند کافر و مشرکست. اشعار این شعراء بدتر از اشعار ابن سعد و یزید است؛ زیرا یزید شعر دیگری را می‌خوانده ولی اینان از خود انشاء کرده‌اند. اشعار یزید مهجور و متروک شد اما اشعار این هر روز با آب و تاب چاپ و منتشر می‌گردد.

۱- در نسخه دستنویس علامه برقی رحمه الله این بیت همانطور که مشاهده می‌فرمائید اینگونه آمده است:

بخلدم دعوت ایزاهد مفرما.

اما در بیشتر نسخه‌های دیگر از آنجمله دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی این طور آمده: بخلدم زاهدا دعوت مفرمای. که تغییرات خیلی اندک است، و ما از این ببعد به اینگونه تغییرات اشاره نمی‌کنیم؛ اما هر جا تغییر کلی و خیلی فاحش باشد در حواشی آنرا متذکر خواهیم شد.

۷- اگر در زمان ما شعر و عرفان از حافظ بسیار تعریف کرده و او را قطب العرفاء و بزرگترین عاشق حق می‌شمردند چون هویت و چگونگی اشعار او معلوم گردد خردمندان متوجه می‌شوند که اهل عرفان چه می‌گویند و مرام ایشان چیست و دیگر گول عرفان بافان را نمی‌خورند و بدام نمی‌افتند البته ما به کسی که حاضر بشنیدن حرف حسابی نبوده و استقلال فکری نداشته و علاقه به امور دینی ندارد کاری نداریم.

۸- باید دانست که در دیوان حافظ یک غزل در نشر حقائق و امر به معروف و ترقی بشری نیست بلکه همه جا ترغیب بگناه و ترویج باطل کرده و اگر شعری در دیوان حافظ باشد خوش ظاهر چون ما بعد و ما قبل آن را بنگرید معلوم می‌شود هدف شاعر از همان شعر خوب ترویج باطل بوده مانند آنکه می‌گوید:

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

اما چون شعر بعد آن را ببینی می‌دانی که هدف او آنست که تعجیل کن بیاده‌نوشی و می‌خواری.

و هم چنین اگر از ترحم و انفاق گفته مقصود و هدف او تحریک فلان شاه یا فلان وزیر بوده بدادن صله و انعام و مانند اینها، ما تمام دیوان حافظ را ملاحظه کردیم و جز این نیافتیم.

۹- اگر کسی بگوید چگونه بعضی از علما و دانشمندان شیعه در کتب و کلمات خود استشهاد بشعر حافظ و امثال او کرده‌اند آیا آنان متوجه نشده و فقط شما متوجه شده‌اید جواب آنست که بسیاری از علما و حتی امام و پیغمبر گاهی استشهاد به اشعار کفار می‌کرده‌اند؛ استشهاد به شعری دلیل بر خوبی شاعر و دیوان او نمی‌شود مثلاً دانشمندی یک شعر معروفی را مناسب مطلب خود دیده و نقل کرده چه بسا نمی‌داند آن شعر از کیست و نمی‌داند شاعر برای که گفته پس حاشا که این دانشمند قصد امضاء باقی اشعار او را داشته باشد بلکه اصلاً ممکن است قبل و بعد شعر شاعر را ندیده تا نقص آن را بیابد و متوجه قصد سوء شاعر شود.

بهر حال ما اشعار حافظ را بنظر خواننده می‌گذاریم تا خود قضاوت کند، ما زور گوئی نکرده‌ایم تا کسی اعتراض کند و اگر کسی اشکال و ایرادی بما داشته باشد و حق باشد البته بجان می‌پذیریم و بلکه جبران می‌کنیم.

۱۰- ما تمام اشعار غزل را از هر غزل ذکر نکرده‌ایم از حافظ تا حجم کتاب زیاد نشود ممکن است خود خواننده بدیوان حافظ مراجعه کند و باقی غزل را در تحت نظر بگیرد. در حقیقت این حافظ شکن توضیح بسیاری از اشعار حافظ است که در چه موضوع و در چه مورد و چه کسانی گفته. ما به اقرار خود او اخذ کرده‌ایم پس مریدان حافظ نباید کاسه گرمتر از آتش باشند مثلاً خود حافظ قائل به جبر است و بدبختی و بدنامی خود را از قضا و قدر الهی می‌داند و می‌گوید:

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمان‌کشی شهره شدم روز الست

ولی مریدان او اقرار او را نمی‌پذیرند و او را شیعه و اهل صلاح و طاعت می‌دانند، ضمناً باید دانست که دیوان حافظ به اختلاف نسخه‌ها هر غزلی نسبت بغزل دیگر تقدیم و تأخیر دارد ممکن است غزلی را که ما مقدم داشته‌ایم در نسخه دیگری مؤخر باشد خواننده باید تمام غزل‌هایی که با غزل مورد نظر او در حرف آخر مشترکست ملاحظه نماید تا غزل مقصود خود را پیدا کند.

۱۱- ما بکسانی که شاعران را از خطا و هوا و هوس دور می‌دانند خصوصاً بطرفداران حافظ می‌گوئیم شما هر شعری که در آن فسق و فجور و یا کفری باشد حمل بصحت و تأویل می‌کنید و یا می‌گوئید ما نمی‌فهمیم بیائید و همین معامله را نیز با اشعار ما بنمائید یعنی اگر ما بشاعر می‌خوار هرزه گو بدگوئی کردیم شما تأویل و حمل بصحت کنید و بدتان نیاید، شما بدگوئی بهزاهد و فقیه و بهشت و کوثر را تأویل می‌کنید بدگوئی ما را نسبت بکافر و فاسق بطریق اولی حمل بصحت کنید و به دشمنی و عصبیت بر نخیزید. به اضافه بسیاری از زشتی و فسق شعرا قابل تأویل نیست شما می‌گوئید مقصود از رخ زیبا و شاهد رعنا که حافظ گفته ذات پاک خدا و تجلیات اوست اما چون با شعار حافظ مراجعه می‌کنیم

می‌بینیم او می‌گوید مقصود من امردان و مهوشان بشریست؛ زیرا او می‌گوید: پسران و مغبچه‌گان سرمست شنگول سیمین تن سیمین ذفن سیمین بناگوش چابک کلهدار ترک قباپوش دلیر بخون صنم جگر گوشه مردم که با زر و سیم باید دست در کمر آنان نمود و هم آغوش شد همان دلبر دین بر دانش بر بیوفای جفاکار سنگین دل ستمکار ناخلف پیمان شکن کافر دل سرگردان می‌خور کافر کیش کمان ابرو. آیا این نشانه‌ها کافی نیست در فهمیدن مقصود شاعر و آیا این نشانه‌ها در خدا است و آیا چگونه می‌توانید این هرزگی را رفو و یا تأویل کنید.

۱۲- بعضی از طرفداران شعرا بزور فکر می‌خواهند زشتی گفتار شعرا را رفو کنند و آمدند اصطلاحاتی از پیش خود جعل کرده‌اند و شعر بسته‌اند ولی باید گفت زشتی گفتار شعرا قابل رفو نیست و جعل اصطلاح کار باطل و کجروی دیگر است؛ رفو که نشد که هیچ بلکه بدتر شد؛ زیرا اگر بگوئیم مقصود شاعر از شاهد زیبا امردان و مهوشان بشری است فسقی برای او ثابت کرده‌ایم ولی اگر بگوئیم مقصود او خدا است و این خط و خال و قر و غمزه را بخد بچسبانیم وارد کفرش نموده‌ایم؛ زیرا این گفتارها نسبت بخدا کفر و زندقه است پس باید گفت:

عرفان دینی و حقیقی اصطلاحات رکیک ندارد

و آنچه عرفا و شعرا برای خود اصطلاحات و تأویلات آورده‌اند رکیک و باطل است و تکرار الفاظ می و مطرب و زنار و دلبر عیار بر ضد اسلام و معرفت بلکه کفر و شرکست. شعر:

چه می‌جوئی تو شاعر از لب یار چه خواهی از بت و از زلف و زنار

کجا از شرع آمد این مجازات کجا لائق بود اینها بر آن ذات

مجازات رکیک عشق بازی کجا بر رخصتش داری جوازی

اگر مقصود ذات کردگار است کجا لائق بر او لفظ نگار است
 بجز در شاعری بی‌بندوباری از این الفاظ کی دیدی شعاری
 برو بیچاره اندر فکر دین باش نه فکر اصطلاح آن و این باش
 اگر عرفان بعلم است و عقیدت چه سود از اصطلاح بی‌حقیقت
 برو صوفی که این عرفان نباشد شعار عارفان ایمان نباشد
 اگر صدها کنی تأویل یک زشت بود باقی همان زشت و همان زشت
 نگردد قجه در معنی عقیفه نه لفظ فاحشه باشد شریفه
 اگر صدها بگوئی بُت جمال است بت ای صوفی ضلال است و ضلالست
 بلی آن وحدت و توحید عارف بود لائق بالفاظ مخالف
 هر آن چیزی که باطل شد اساسش ز باطل‌ها بود زیب و لباسش
 تو خود گوئی که خط و خال و ابرو بجای خویش هر چیز است نیکو
 چرا پس خود نگوئی این خرافات ندارد نسبتی با آن مقامات

فجور و کفر را تأویل کردید بهر فسقی یکی تعلیل کردید
اگر تأویل آید در میانه شود هر کفر کافر عارفانه

بود تأویل در اخبار و آیات نه در کفر و حماقات و خرافات
تو می‌خواهی کنی تأویل ناحق خرافت را همی‌خواهی کنی حق
چه داعی است بر گفت اباطیل که تا محتاج کردی خود بتأویل
چه ذوق است آنکه گوئی یکسره هو شراب و شاهد ساقی همه اوست
است

عبارات شما بر حق روا نیست که این اسماء اسماء خدا نیست
منزه هست ذات پاک یزدان ز تعبیرات سوء اهل عرفان
مگر عارف بتو شیطان شریک است چرا لفظ شما زشت و رکیکست
شراب و شمع و شاهد ذوق فسق است اگر چه گوئی این از ذوق عشق است
نه پیغمبر شراب بیخودی خورد نه بر عرشش حق اندر بیخودی برد

سقا هم ربهّم ^۱ جز این شرابست	طهوراً غیر مست و دل خرابست
خراباتی شدن از دین رهائی است	که وضعش بر خودی و خودنمائی است
باسقاط شریعت شد خرابات	که خود گفتند اسقاط الاضافات
خرابات آن مکان ناکسانست	مکان هرزه گر و بی مکان است
خراباتی همه وهم است و پندار	خراباتی همه شعر است و اشعار
بجای سبحه و سجاده درویش	فکنده خرقه و زنار بر خویش
از آن دارد بت و زنار را دوست	که جاسوس است و ترسا مذهب اوست
بگوید زهد و تقوی شید و قید است	و لیکن پیر و میخانه نه قید است
همیگوید مکرر از بت و یار	نگوید هیچ او از صنعت و کار
فکنده ملتی را در خرافات	بیاورد است افکار خرابات
ز استعمار ملت گشته او شاد	کند از عشق و مستی هر دمی یاد

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَسَقَنَّهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا﴾ (الدهر: ۲۱) می باشد که قطعاً شراب بهشت بوده و به أم الخبائث دنیا هیچ ربطی ندارد.

هزاران بار بر آن کیش لعنت که بت مظهر شدش از عشق و وحدت
 بت و بتخانه و کعبه یکی کرد می و میخانه و مسجد یکی کرد
 بر آن عشقی تفو صد بار باشد که عقد خدمتش ز نار باشد
 برو عارف بترس از حق بیچون بکن توبه بیا از شرک بیرون
 اگر حافظ شکن را دیده باشی بزرگانی ز خود کی می تراشی
 برو ای برقعی فکر وطن باش نه مثل شاعران در ما و من باش

کلمات امام باقر علیه السلام در کمالات انسانی

برو در فکر صنعت باش و کاری نه فکر شاعری و بی قراری
 امام با کمال آن مرد عالی بگفتا گر پی کسب کمالی
 کمال اندر سه چیز آمد پدیدار بیاموز آن سه گر هستی تو بیدار
 نخستین تمیز حق و باطل استی که فقه دین بود گر مایل استی
 دوم در زندگی اندازه گیری که علم اقتصاد یادگیری

سوم صبر است اندر هر مصائب که تا خود را نبازی در نوائب^۱
 بجز اینها همه وزر و وبال است بمثل شاعری فکر و خیال است
 برو ای برقی با ذو المنن باش نه چون شاعر بفکر ما و من باش

در نقصان عقول و احتیاج بشر در الهیات بتأیید انبیاء و وحی الهی

عقول این بشر چون هست ناقص در ادراک حقائق نیست خالص
 بعقل خود چو استقلال جستند ره ادراک حق بر خویش بستند
 چو عقل خویش را قاصر ندیدند بخود هر یک طریقی برگزیدند
 همه این اختلافات از عقول است خطاها در تخطی از رسول است
 یکی شد فلسفی لایالی یکی شاعر ز افکار خیالی
 یکی صوفی و وحدت^۲ اعتقادش یکی پسند حلول و اتحادش
 همه کور و کرانند اندرین راه همه با وهم می‌گویند الله

۱- نوائب = جمع نائبه به معنای سختی‌ها و مشکلات.

۲- اشاره به عقیده وحدت الوجود (از عقاید و خرافات صوفیه) است، نه اتحاد و همدلی بین مسلمانان.

همه با دین حق کردند بازی	یکی با عشق دیگر شعرسازی
یکی شد غرق اندر وهم عرفان	یکی از فلسفه بافد بدکان
یکی بافد بهم چون سبزواری	یکی دارد ز اسفارش خماری
یکی اوهام را نامیده برهان	همی اسفار او شد ضد قرآن
یکی زد طعن بر آیات و اخبار	که تقلید است اخذ وحی و آثار
برای رشدشان حق نقشه ریخت	رسولان و امامان را بر انگیخت
رسولان را معلم حق فرستاد	عقول و انبیا شاگرد و استاد
هر آن شاگرد کز استاد بگریخت	بوهم خود هزاران نقش بد ریخت

قال علی علیه السلام: «مَنْ اسْتَقَلَّ بِعَقْلٍ ضَلَّ»^۱ تعجب از آنکه مذهب انبیاء را فرا نگرفته دنبال فلاسفه می‌رود و بخیال آب بسراب می‌افتد.

گمان کردند عقل از خود تمام است	بهر ره پا گذارد بر مرام است
گمان کردند تعقیب از رسولان	بود تقلید نی تحقیق و امعان
ندانستند کاین تأیید عقل است	نه تقلید است کان بر محض نقل است

۱- کسی که مستقلانه به عقل خویش عمل کند (و شریعت را کنار بگذارد) گمراه شده است.

عجب ز آنان که مسلم خویش خوانند تعلّم ز انبیاء تقلید دانند
 نشد تقلید نقل فیلسوفان بشد تقلید اخذ گفت قرآن
 نشد تقلید اخذ وهم یونان ولی تقلید شد نقل از رسولان
 مگر گفتار حق خالی ز عقل است و یا اوهام والاتر ز عقل است

فلاسفه در طبیعیات خطا کردند در الهیات بطریق اولی خطا کارند

بفکر و عقل خود مغرور گشتند ز وحی و دین حق مستور گشتند
 بیاوردند افکار تباهی رها کردند گفتار الهی
 برو جانا تو اسفارش رها کن قلمبه بافیش حمل خطا کن
 خطایش در طبیعیات ظاهر کجا شد بر الهیات قادر
 طبیعیات چون کشف بشر شد مقال فیلسوفانه هدر شد
 کسی کاو در طبیعیات عاجز نباشد بر الهیات فائز
 هزاران سال از حکمت بلافید بشد امروز باطل هر چه بافید

الهیات کی حصر بشر شد	بجز با وحی حق کی با خبر شد
چو اهل وحی از وحیش بصیرند	برای عقل انسان دستگیرند
در این ره انبیاء چون ساربانند	دلیل و راهنمای کاروانند
هر آن کس دور شد از وحی و قرآن	بشد گمراه اندر هر بیابان
همه گفت تو باشد فلسفانه	نگفتی از خداوند یگانه
کجا گفت تو شد برهان عرشی	گرفتی وهم را از دیو فرشی
زدی گفت رسولان را بدیوار	خدایا زین مُعمّا پرده بردار
شده رأیش حکیمانه در این بار	ز کیدش ای خدا ملت نگهدار
برو ای برقعی بر دین حق باش	رها کن باف و با رب الفلق باش

شعبان ۱۳۷۱ قمری

سید ابوالفضل علامه برقعی

تذکر: چون صفحات ۶-۷ نسخه دستنویس کتاب حاضر مفقود گردیده لذا متن تایپ شده صفحات مذکور جایگزین گردید.

بسم الله الرحمن الرحيم

حرف الف'

۱- حافظ

ألا يا أيها الساقى أدر كَأَسَا وناوِها كه عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
بمى سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید كه سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزل‌ها
همه کارم ز خود کامی بیدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها
حضورى گرهى خواهى ازو غایب مشو حافظ متى ما تلق من تهوى دَع الدنيا واهمِلها

۱- حافظ شکن

ألا يا أيها الياغى مخوان ديوان باطل‌ها حقائق را بیان بنما ذر الكأس واهمِلها
بنام عشق ای شاعر مزن حقه مکن خدعه كه عشق حق محال و عشق مى زبید بخوشگل‌ها
تو با تأیید یزدانی بتوفیقات ربانی زعقل و دین بجو همت بحق کن دفع باطل‌ها
ز دیوان‌های عاشق‌ها سبک مغزان جاهل‌ها ز لاف و باف شاعرها چه خون افتاده در دلها
درین امواج ناپاکی در این افواج بی باکی نمی‌جویند حال ما خردمندان ساحل‌ها

۱- در نسخه دستنویس علامه برقعى این عنوان وجود ندارد؛ اما عناوین دیگر چون: حرف باء، حرف تاء و ...

وجود دارد؛ لهذا ما این عنوان را اضافه نمودیم تا با بقیه کتاب هماهنگ باشد.

الا ای شاعر مسکین می و باده کند ننگین سبکبارا مشو سنگین که میافتی بمشکلها
 مشو ننگین ز می رنگین بقول حافظ و پیرش که پیران مغ و صوفی شدندی رهزن دلها
 حُذ الفرصه دع الغصه مرو دنبال خودکامی که خودکامی است بدنامی دع النفس وجاملها
 مخوان ای برقی دیوان که جمع دیو باشد آن وگر خوانی جوابش دان وبالأحسن فجادلها

۲- حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما
 بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد زانکه زد بردیده آبی روی رخشان شما
 مگر
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما
 دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما کاندیرین ره کشته بسیارند قربان شما
 بگذری
 ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سر حق ناشناسان گوی چوگان
 شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
نیست

ای شهشاه بلند اختر خدا را همتی تا بیوسم همچو اختر خاک ایوان شما

۲- حافظ شکن

ای که لاف و باده بیحد شد بدیوان شما جهل میارد از این گفت پریشان شما

تا بکی از عزم دیدار شهان دم میزنی باز گرد با خدا گو چیست فرمان شما

بخت خواب آلود خود بیدار کن با ذکر ذکر حق آبی زند بر روی رخشان شما
حق

عمر را ضایع مکن با ساقیان جام و جم طی کند بیهوده گفتن زود دوران شما

تا بکی ای شاعر شیراز گوئی با شهان اندرین ره گشته بسیارند قربان شما

شاعرا با ساکنان یزد می گوئی چرا بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

تا بکی دوری تو از حق از خدا همت راه حق جو برقی جان من و جان شما
طلب

۳- حافظ

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

آئینه سکندر جام جم است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
 آن تلخ وش که صوفی ام الخبائش اُسهی لنا وأحلی من قُبلة العذارا
 خواهد
 در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
 حافظ بخود نپوشید این خرقة می آلود ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

۳- حافظ شکن

دلرا مده تو از دست بیهوده ای نگارا صاحب دلی نباشد جز آفریدگارا
 صاحب دلان صوفی سودای یسواد است از شاعر خیالی دیگر چه انتظارا
 دین میرند از کف صاحب‌دلان و پیران رحمی کنید یک دم درویش بی‌نوا را
 جام جم و می و جام و آئینه سکندر جز وهم کی نماید خدعه مکن تو ما را
 آن تلخ وش نه صوفی ام الخبائش خواند آن را نبی چنین خواند ای پیرو نصارا
 بر کوی نیکنامی حق راهنمائیت کرد بدنامی تو از تو است معذور دار ما را

۱- از بوسیدن دخترهای باکره و پرده نشین نیز برای ما شیرین تر و اشتها آور تر می باشد، و تلخوش کنایه از شراب است که در حدیث از آن به أم الخبائث (مادر همه خبیث ها و فجور) نام برده شده است.

ای صاحب اراده جبری مشو تو هر دم
ایزد بداده عقلت هم فهم و اختیارا

حافظ ز جبریانست نی اهل حق و ایمان
اقرار او بدیوان روشن کند شما را

بودی تو حافظ جام بدنام و زشت فرجام
گر تو نمی پسندی نسبت مده قضا را

حافظ نموده در بر خود خرقة می آلود
طعنه مزن پیاکان عذری نشد خطا را

این شاعران جبری گشتند از مفاخر
دردیست بی مداوا اسلامیان خدا را

فریاد ای فقهیان زین شعبه‌های عرفان
چند دگر نشان نیست نی فقه و نی شما
را

ای برقی نکردی با علم دفع باطل
این کفرهای پنهان گردیده آشکارا

۴- حافظ

ساقی بنور باده بر افروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان باشد که مرغ وصل کشد قصد دام ما

۴- حافظ شکن

حافظ ز جام و باده مکن خون بکام ما تا کی براه وسوسه آری عوام ما
حقرا که صورتی نبود در پیاله‌ها ابلیس رخ نموده تو را بهرِ دام ما
تو در پیاله صورت ابلیس دیده‌ای این بی‌خبر ز دانش و راه و مرام ما
ما در پیاله دوزخ اشرار دیده‌ایم ای بی‌خبر ز قهر حق و این قیام ما
ما بی‌خبر ز شرب مدام تو نیستیم مستی مکن زبان مگشا بر ملام ما
این لذت کثیف برای تو لذتست حاشا که نیست در خور عالی مقام ما
لذت نباشد آنچه باتش کشد تو را تا کی کنی تمسخر شیخ و کلام ما
یک دل بعشق زنده نشد خدعه کم نما آن هم ز عشق نعمت حاجی قوام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعلم این است قول حکیم و نیکو امام ما

دریای اخضر فلک و کشتی و هلال	کی از طمع غریق شود در حرام ما
ترسی که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هر صرفه‌ای که است بود در حلال و بس	کم طعنه زن بدین و مبر احترام ما
اشکی فشان ز دیده تو حافظ بسا شود	بر نعمتی رسی و کنی ترک نام ما
این طعن و لعن عارف و صوفی ما بر دین	این برقعی بین و بگیر انتقام ما

۵- حافظ

صلاح کار کجا و من خراب کجا	سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	بین تفاوت ره از کجا است تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس	کجا است دیر مغان و شراب ناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	قرار چیست صبوری کدام و خراب کجا

۵- حافظ شکن

ره ثواب کجا و ره عقاب کجا	ره صلاح کجا و ره خراب کجا
نه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	که راه نفس کجا و ره کتاب کجا

کسی که حق طلبد دیر و خانقه نرود سماع و رقص کجا و ره ثواب کجا

یکی ز عشق زند دم یکی ز دین و خرد بین حساب کجا است و ناحساب کجا

یکی بآمر پیر بود دیگری بامر خدا بین تفاوت ره از کجا است تا بکجا

یکیست طالب کوثر یکی خوش است که هوشیار کجاست و دلخراب کجا
بمی

یکی بسعی و عمل می‌رود یکی در جزای دیده بیدار و پر ز خواب کجا
خواب

براه صومعه و دیر پیر چندین چاه چرا روی بکجا با چنین شتاب کجا

هواپرست ریاکار رند کی داند ره صواب کجا یا که ناصواب کجا

طمع مدار ازین برقی تو باده و جام شراب ناب کجا پور بو تراب کجا

۶- حافظ

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی کنار آب رکن باد و گل گشت مصلی را

یافت

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان
آشوب را یغما را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این
کمتر جو معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
حافظ

۶- حافظ شکن

تو که بخشی بیک ترکی سمرقند و بخارا
بپیر خود یقین بخشی تمام دین و دنیا را
را

تو را اگر اعتقادی بر جنان بودی
بر آن ترجیح رکناباد و گل گشت مصلی
نمی دادی را

اگر تقوی و دین بودی چگونه لولیان
می بردند صبر از دل چون ترکان خوان
شوخ را یغما را

تو که خود را همی بازی بشاه ترک
که تا بخشد تو را غازی رها کن ملت ما
شیرازی را

مکن عجب و مزن لافی که بر نظم
گراف تو
فلک هرگز نیفشاند ز خود عقد ثریا را

غزل‌های تو بر پیران و ترکان مغان زبید
نثارش می‌کنندی رقص و عود و چنگ
مزمارا

بعقبی حق تو را گوید چرا ای برقی
گفتی
غزل‌های باین مفتی جوابت چیست فردا
را

۷- حافظ

دوش از مسجد سوی می خانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی قبله چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم
کاین چنین رفت است در عهد ازل تقدیر
ما

عقل اگر داند که دل در بند زلف چون
خوشست
عاقلان دیوانه گردند از بی زنجیر ما

۷- حافظ شکن

صوفیا دیدی که از مسجد بزرگان شما
رو سوی میخانه آوردند پیران شما

باز رفتی پیرو و همراه آن پیران شدی
پیر باشد قبله بهر بت‌پرستان شما

باید از مسجد سوی میخانه آید پیرتان
 دین او اینست و دین خرقه‌پوشان شما

می‌ندانی خانقه یا میکده از بهر چیست
 تا شمارا دور از مسجد بدارد پیر شیطان
 شما

با چنین پیری چگونه رو سوی مسجد
 رو سوی خمار دارد شیخ صنعان شما
 کنی

آری آری قبله و محراب صوفی پیر
 پیر را هم قبله باشد حسن غلمان شما
 اوست

قبله حافظ بود پیر و خرابات مغان
 لیک خود رو کردنی تقدیر یزدان شما

عقل شاعر بند زنجیر هوای نفس اوست
 این چنین پیدا بود ز اشعار دیوان شما

راه‌حق جو برقی دیگر مباف از عشق
 رحم کن بر جان خود جان من و جان
 خود
 شما

۸- حافظ

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
 که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت است جانا که بعاشقان نمودی
 رخ همچو ماه تابان قدر سرو دلربا را

همه شب در این امیدم که نسیم
صبحگاهی

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

۸- حافظ شکن

ز تو حافظا رساندم بن‌دیم و شه دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

گوید او که شاهی من نه خدای داده باشد
توانمی تشکر به نداده آن خدا را

باضافه شاه گوید بگدای کوی ما گو
بشود گدای حق و طلبد ز حق عطا را

تو چگونه عارف استی که نظر بشاه داری
تو اگر حلال جوئی مطلب ز کس سخا
را

چه حکایت است جانا که تو عاشق
سزدانکه دل بیازی تو ز عشق یک گدارا
شهرانی

سحر و دعا و ذکرت همه زاری و تضرع
بقصیده بهر شاه است و ترحم ای نگارا

حافظ از ملازمین و ندمای شاه باشد
همه شب بمجلس می‌شده یار دلربا را

بخدا که جرعه می بشب و سحر پیایی
ببهار و بهمن و دی بگرفته می شما را

برقعی گدای شاهان نبود ز اهل عرفان نظری نما بدیوان و شناس بینوا را

۹- حافظ

صوفی بیا که آینه صافی است جامرا تا بنگری صفای می لعل فامرا

راز درون پیر ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا

عنقا^۱ شکار کس نشود دام باز چین کاینجا، همیشه باد به دستت دامرا

در بزم عیش یک دو قدح در کش و برو یعنی طمع مدار وصال دوامرا

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دار السلامرا

حافظ مرید جام می است ای صبا برو وز بنده بندگی برسان شیخ جامرا

۹- حافظ شکن

صوفی رها نما می و بشکن تو جام را از دست می نده خرد و فکر و نامرا

کفر درون پیر ز مردان حق پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقامرا

زاهد کی آگه است ز کفر درون پیر از عالم فقیه پیرس این کلامرا

حق بین شکار پیر نشد حقه کم نما می خوار مست بنده شود شیخ جامرا

۱- پرندۀ خیالی که در بلندیها آشیانه دارد.

بر گو بشاعری که زند دم ز عشق پیر بر صوفیان خام بیفکن تو دامرا
تا کی ز بزم عیش زنی دم ز کار گو بر وصل یار وعده مکن این عوامرا
این عیش پست را تو رها کن که حق بهر تو خلق روضه دارالسلام را
نمود
ای دل شباب رفت و به پیری رسیده دیگر مده بعشق و هوس این زمامرا
شاعر مرید جام نجس گشته برقی بر چین بساط باده بدنام و جامرا

۱۰- حافظ

روثق عهد شبابست دگر بستان را می رسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بر درد کشان می خندند در سر کار خرابات کنند ایمان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
ولی

۱۰- حافظ شکن

بجوانی مده از دست دگر امکان را می‌رسد فصل خزان نو گل این بستان را
 ای صبا گو بجوانان وطن سعی کنید بهوا و هوس خود مکشید ایران را
 نبرد مغیبه دهر و هوا عقل تو را مست و دیوانه مکن این دل سرگردان را
 دست بردار ز عشق و مطلب استعمار کاین سیه چرده در آخر بکشد انسان را
 ترسم آن قوم که بر زهد و عمل طعن زنند آخر کار ز خود سلب کنند ایمان را
 حالیا گوی بآن رند زیان کار لجوج با خبر باش که زنجیر بود رندان را
 می برندی مخور ای حافظ و تزویر مکن صاف گو فاسقم و خدعه مکن یزدان را
 گبر با مسجد و قرآن نکند صید کسی لیک صوفی بکند صید همه کوران را
 دام تزویر تو حافظ ز همه بیشتر است آنقدر هست که نوبت نرسد قرآن را
 برقی سستی و بیحاصلی و بو الهوسی همه عرفان شد و نیست کند یاران را

۱۱- حافظ

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر محبان باده پیما را
 جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
 در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ سرو و زهره برقص آورد مسیحا را

۱۱- حافظ شکن

هوای نفس ندا کرده شاعر ما را که دین و عقل فدا کن غزال رعنا را
 اگر تو مؤمن حقی بخوان خدایت را میار یاد محبان باده پیما را
 مخوان تو غیر خدای نشود گر مشرک رها نما تو محبان بی سر و پا را
 مخالفین همه میدان بدست آوردند موافقی نه بجز اسم بی مسمی را
 ندانم از چه سبب زهد علم و تقوی نیست نه در فقیر و غنی نی رجال دنیا را
 کلنگ و تیشه گرفتند هر یکی بر دست که واژگون بنمایند علم و تقوی را
 یکی بشعر و یکی رقص و دیگری تصنیف یکی بطعن و تمسخر ربوده کالا را
 ز سکر باده چنان مست می شده حافظ که در گزاف ز خود بر فکنده پروا را

بین چه کفر ز دیوان او شود ظاهر نگر که مستی می چون کند بمیخوارا
 بشعر یاوه خود آرزو کند از عجب سرو و زهره برقص آورد مسیحا را

۱۲- حافظ

ساقیا برخیز و در ده جامرا خاک بر سر کن غم ایامرا
 ساغر می بر کفم نه تا ز بر برکشم این دلق ارزق فامرا
 گرچه بد نامی است نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نامرا
 باده در ده چند ازین باد غرور خاک بر سر نفس بد فرجامرا
 ننگرد دیگر بسرو اندر چمن هر که دید آن سرو سیم اندامرا
 صبر کن حافظ بسختی روز و شب عاقبت روزی بیابی کامرا

۱۲- حافظ شکن

عاقلا برخیز و بشکن جام را مگذران با جام می ایام را
 خرقة پوشان را بگوی عاقل شوند بر کنند آن دلق ارزق فام را
 کوی بد نامی است کوی شاعران حفظ باید کرد فکر و نام را

کی توان نامید از اهل خرد شاعر می‌خوار بد فرجام را
 دود آه سینه سوزان من شعله‌ور گشت و ببرد آرام را
 شاعرا ارشاد بنما خاص و عام کن رها آن سرو سیم‌اندام را
 بسکه گفتی از می و جام شراب حافظا دیوانه کردی خام را
 گر پی علم و هنر باشی یقین عاقبت روزی بیابی کام را
 گر وطن خواهی و حق ای برقی گو جواب حافظ و خیام را

حرف باء

۱۳- حافظ

میدمد صبح و کله بسته سحاب الصبوح الصبوح یا أصحاب^۱
 می‌وزد از چمن نسیم بهشت هان بنوشید دمبدم می ناب
 بر رخ ساقی پری پیکر همچو حافظ بنوش باده ناب

۱۳- حافظ شکن

۱- صبوح شرابی است که صبح هنگام نوشیده شود، و در مقابل آن غبوق می‌آید که شراب شب هنگام است، و معنای بیت اینست که: ای دوستان برای نوشیدن شراب صبح هنگام آماده باشید.

میدمد صبح و تو همی در خواب خواب منما صبح همچو کلاب
 میزند تو را ز عرش صفیر اذکرو الله یا اولی الألباب
 میچکد ژاله بر رخ لاله کمتر از لاله اید یا احباب
 میوزد بر جهان نسیم صبح پر شده این جهان ز عطر و گلاب
 هان غنیمت شمر تو این ساعت شو تو بیدار و بهره بر ز شتاب
 در چنین دم ز تو عجب باشد گر کنی خواب آنها لعجاب
 در خبر آمد که اول صبح رزق تقسیم می شود دریاب
 جمله ذرات ذکر حق گویند شرم ناید تو را که باشی خواب
 عَجَبًا لِلْمُحِبِّ كَيْفَ يَنَامُ^۱ مگر این را نخوانده ای بکتاب
 ذکر حق برقی بگو دائم نه چون حافظ که گوئی از می ناب

۱۴- حافظ

گفتم ای سلطان خویان رحم کن بر این گفتم در دنبال دل ره گم کند مسکین
 غریب غریب

۱- تعجب است برای مُحب (که اگر واقعا عاشق است) چگونه می خوابد؟.

خفته بر سنجاب شاهی نازینی را چه غم گرز خار و خار سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشنا خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین
است غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۴- حافظ شکن

تابکی با شاه گوئی رحم کن بر این غریب شاه گوید رحم نبود در دلم بنشین غریب

شاعرا در حسرتی از خز و از سنجاب شاه رو بخشتی کن قناعت چون کند بالین
غریب

هر دم از زنجیر زلف ناکسان دم میزنی یکدمی رو سوی حق کن بادل غمگین
غریب

من همی گویم که قانون صله^۱ بر شعر لاف کرده شاعر را چنین رسوا هم ننگین غریب

یک غزل از لاف با فد از برای ناکسان پس برنجد او چرا بخشش نشد بر این
غریب

۱- کنایه از این است که پادشاه و حاکم بعد از مداحی شاعر مقداری مال و یا پول به او صله (بخشش و مقابل مداحی های که نموده) بدهد.

لعنت حق بر کسی کاوّل چنین قانون نهاد هم خودی را کرد رنگ و همچین رنگین
غریب

گر انیسی در جهان خواهی بغربت برقعی غیر حق نبود انیسی بر من مسکین غریب

حرف تاء

۱۵- حافظ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنت یادگیر و در عمل آر که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و سروش عالم غیم چه مژده‌ها داد است
خراب

که ای بلند نظر شاهبازه سدره نشین نشیمن تو ز این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگره عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

رضا بداده بده و ز جین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاد است

حسد چه میری ای سست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

۱۵- حافظ شکن

دلا چو قصر امل^۱ سخت سست بنیاد است میار باده که عقلت ز ریشه بر باد است

مرا تعلق قلبی بدین اسلام است که رنگ و صبغه^۲ آن را خدا
همی دادست^۲

بدین و عقل ندارد علاقه آن کس گفت ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

اگر چه از خرد و دین نموده خود آزاد ولی بقید هوا و هوس دلش شادست

بمکر شاعر صوفی نگر که گشته غلام بهر کس که ز هر رنگ و علقه
آزادست

یا بدیده ایمان نگر دروغش را که آنچه رنگ بود او بخویش بنهادست

ز رنگ مستی و پا بند جام و نغمه و نی دگر به بیعت و هم عشق و نعره و

۱- امل = آرزو.

۲- اشاره به آیه کریمه: «صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ عَبِيدُونَ» (سوره بقره: ۱۳۸) می باشد.

دادست

دگر سماع و دگر جبر وحدتست و حلول
دگر چه رنگ بود کو بخویش
نهادست

گذشتم از همه رنگ‌های او گویم
بس است از همه یکرنگ کان مرا
یادست

چو جامع همه رنگست و فوق هر رنگی
که دل بیسته بپیر و بدام افتاد است

تعلقی نبود فوق شرک ای حافظ
مزن تو لاف که صوفی ز رنگ
آزادست

۱۵- ایضاً حافظ شکن

چو خواست ترک دیانت کند بلاقیدی
غلام شد بکسی کو ز شرع آزادست

نصیحتی کنمت گوش خود مده بر پیر
که قول پیر طریقت ز معده و بادست

اگر تو پند پذیری و هم نصیحت جو
برو کتاب خدا بین که پنדהا دادست

و یا بقول رسول و کتاب ما کن گوش
بین ز اهل حکمت و وحیت چه مژدها
یادست

مخور فریب ز شاعر که گاه می‌گوید
سروش عالم غیم چه مژدها دادست

سروش عالم غیش ز وحی شیطانست که بهر شاعر و عارف ز دیو امدادست

بوقت مست و خرابی ورا بمیخانه سروش وسوسه خناس خدعه مرصادست

تو را ابالسه از عرش خود رنند صغیر ندانمت که درین خانقه چه افتادست

یقین که مثل تو شهباز سدره کفر است چرا که درگه شیطان ز شعرت آبادست

تو را اجانب و کفار قدر می‌دانند برای آنکه کنندت بزرگ فریادست

غلط مگو و مده نسبت غلط بخدا که در عمل دری از اختیار بگشادست

تو را حسد نبرد کس، ز نظم خویش مکن تو عجب که این یاوه نی خدا دادست

ملا ف

بسا که مال حرام و بسا که نظم لطیف که از هوا و دیگر وحی دیوار شاد است

پناه بر خدا برقی ز خود خواهی بین که صوفی جاهل بعجب خود شاد

است

۱۶- حافظ

برو بکار خود ایواعظ این چه فریاد است هر افتاده دل از کف تو را چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای نصیحت همه عالم بگوش من باد است
 گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
 برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ کزین فسانه و افسون بسی مرا یادست

۱۶- حافظ شکن

بلند گوی تو واعظ که جای فریاد است توجهی بتمسخر مکن که حق شادست
 که منع فسق بود کار واعظ ای حافظ که تا بره کشد آن را که دل ز کف
 دادست
 نصیحت همه عالم بمست چون بادست ولی وظیفه عاقل بمست ارشادست
 تو خواه از سخنش پندگیر و خواه ملال ملال و مستی تو نزد عاقلان بادست
 نگر که مستی حافظ چه حد بود کز جهل گدائی در پیران ورا خوش افتادست
 ز هشت خلد زند کوس و داد استغناء ز عشق پیر خود از هر دو عالم آزادست
 اگر چه این نبود جز فسانه و لافی بخار معده و یا گرمی سر از باده است
 و گر نه بهر تو غازی دو صد ملق آری زنی بیاوه سرائی که شه مرا داده است

نگفت هیچ رسولی و یا ولی بخدا اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست
همان خوش است که خودمعترف شدی که زین فسانه و افسون بسی تو را یاد
حافظ است

۱۷- حافظ

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها می بمیخوانه بجوش آمد و میباید
برخواست خواست

توبه زهد فروشان گران جان بگذشت وقت رندی و طربکردن رندان بر جاست
چه ملامت بود آن را که چوما باده خورد این نه عیب است بر عاشق رند و نه
خطاست

باده نوشی که درو روی و ریائی نبود بهتر از زهد فروشی که درو روی و ریا
است

ما نه مردان ریائیم و نه حریفان نفاق آنکه او عالم سراسر بدین حال گوا
است

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ور بگوئید روا نیست بگوئیم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده باده از خون رزانت نه از خون شماست
خوریم

این نه عیست کز این عیب خلل خواهد بود
 ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجا
 است

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش
 نزد حکمش چه مجال سخن چون و چرا
 است ولی

۱۷- حافظ شکن

گر چه عید رمضان آمده دین پا بر جا
 می حرامست بهر ماه نمی باید خواست
 است

زاهد ار جان گرامی ندهد جا دارد
 طعنه رند و طرب کردن رندان بیجا است

باید آن باده خور مست ملامت گردد
 که ورا می خوری و عشق و هوا عین خطا
 است

باده نوشی تو و زهد فروشی کسان
 هردو عیب است یکی کمتر و یک بیش جفا
 است

مکر کم کن که می از زهد ریا به باشد
 فتنه خلق مشو رخصت عصیان بی پا است

باب ترجیح گشودن بمعاصی رندی است
 اگر این باب شود شرع و دیانت بفنا است

اگر این باده شرابست بود فسق و حرام
 لیک در زهد ریائی همه حرمان جزا است

ور بود باده صوفی که بود شرک جلی	زانکه رب همه یکرب بود آنهم که خداست
اخذ ارباب بقرآن بصراحت شرکست	من ندانم که همین شیوه صوفی چه رواست
گر ریا شرک خفی هست ولی در عمل است	این نه از دین بخطا رفته ولی مزد هبا است
شرک صوفی برسول است و بدین و بخدا	پس اگر فهم بود بهتر ازین باده ریا است
هم شما مرد ریائید و نفاق ای عرفاء	بجز از عالم سر عالم دین نیز گوا است
فرض ایزد نبود آنچه گذارد صوفی است	فرض پیر است و بدستور وی این فرض پیا است
حافظا طعن و تمسخر ز شما عین بدیست	عجبا بد نکنم چیست چه بد نزد شما است
فرض ایزد بکن و بد مکن و باده منوش	گر تو گوئی که روا نیست بگوئیم رواست
حافظا باده خوری عیب و بد و وزر بود	خلل عقل بود باده ز نفس و ز هوا است
تو بعیب دگران داخل هر عیب مشو	تو مکن خدعه مگو مردم بی عیب کجا

است

۱۸- حافظ

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا سخن شناس نه ای جان من خطا اینجا است
است

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید تبارک الله از این فتنه ها که در سر ما است

در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغا
است

چه ساز بود که در پرده می زند مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

۱۸- حافظ شکن

چو بشنوی سخن شاعران بگو که خطا که نی ز اهل دل است و نه اهل دین خدا
است

سرش بدنیا و عقبی فرو نمی آید چرا چنین نبود آنکه عقل از و برخاست

تبارک تو بدین شیوه عین بیخردیست چو عقل نیست نه دنیا نه دین و نی عقبی
است

هزار فتنه بی دینیت بسر باشد که در میانه اشعار تو بسی پیدا است

در اندرون دلت لانه ز شیطانست که از وساوس شیطان تو را چنین غوغا
است

بس است وزر و وبال و گناهت از دیوان تو خاک گشتی و اما گناه تو ز قفا است

هزار دشمن صوفی بخانقه داری چه باک برقعیا گر عداوتش بیجا است

۱۹- حافظ

روضه خلد برین خلوت درویشانست مایه محشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی سبیش بندگی حضرت درویشانست

من غلام نظر آصف عهدم کو را صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی می خواهی منبعش خاک در خلوت درویشانست

۱۹- حافظ شکن

صحنه میکدها خلوت درویشانست مایه یوزه گری حشمت درویشانست

حقه و خدعه طلسمی است عجیب فتح آن در ید پر حیلت درویشانست

قعر دوزخ که همه پر شده از استعمار منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه دل می‌شود از صحبت آن تار و سیاه زیبایی هست که در صحبت درویشانست

آنچه نزدش بنهد تاج تکبر شیطان لافهایی است که در سیرت درویشانست

مجری باطل و هم ملعبه استعمار کمک کفر هم از خدمت درویشانست

هر زیادی و کمی یافت شود اندر دین همه از حیلت و از بدعت درویشانست

ذلتی را که ز غم باشد و نی ننگ و زوال آن گدائست که در فطرت درویشانست

خسروانیکه همه صاحب زورند و ستم سببش لشکر و جمعیت درویشانست

آنچه شاهان بجفا مطلبند از زور و سیم خواسته‌هایی است که در حسرت
درویشانست

گر نبی گفته که الفقر فخری فخر خود گفته نه بر هیئت درویشانست^۱

تبلی، سستی و بیدردی و ننگ این صفاتی است که در حالت
درویشانست

از افق تا بافق لشکر جهل است ولی هرچه جهل است همه حکمت

۱- قال النبی ﷺ: «الفقرُ فخری» ولم یقل فخرُ أمتی» [از زیادات علامه برقی] (پیامبر ﷺ فرموده اند: فقر و تنگدستی افتخار من است و نفرموده اند: (تهی دستی) فخر امت من است.

درویشانست

ای توانگر بفروش آن چه تو خواهی نخوت بهر تو چاکری و منت درویشانست
گنج قارون که فرو رفت هنوز از پی آن همه جا فحص همه شرکت درویشانست
حافظا ذلت و موت ابدی می خواهی منبعش خانقه و نکبت درویشانست
بین که حافظ چه تملق کند از آصف عهد برقعی لاف و ملق عادت درویشانست
چه روایات و چه آیات ز حق رسول همه در پستی در ذلت درویشانست^۱

۲۰- حافظ

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز آلت^۲
من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا که بروی که شدم عاشق و از بوی که
مست

۱- مانند حدیث: كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كَفْرًا وَالْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ. [از زیادات علامه برقعی]

۲- اشاره به روزی است که الله متعال برای بندگان فرموده بود: ﴿أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟﴾ (اعراف: ۱۷۲) یعنی: از روز اول.

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت یعنی از وصل شهش نیست بجز باد بدست

۲۰- حافظ شکن

شاعرا دم مزن از باده مخوان خود را مست که ز عقل و خرد است آنچه که بودست و
که هست

هیچ کس طاعت و پیمان و صلاح از چه می نخواهد که شدی صوفی و هم
توئی باده پرست

تو به پیمانه کشی از ره دل شهره شدی همه از فطرت پست است نه از روز الست

فطرت پست تو نیز از عمل و کسب تو شد نبود ذاتیت ای شاعر و ای صوفی پست

تو هماندم که وضو ساختی از کوزه خمر چار تکبیر زدی یکسره بر هر چه حق است

هر که شد شیعه زند پنج بتکبیر نه چار حافظ اقرار نموده که منم سنی و مست

حافظا عشق تو سرّی نبود معلوم است که توئی عاشق شاهی که ورا سیم و زر
است

تا کی از نرگس مستانه شه میافی نا امیدت نکند شه برو ای شاعر چست

هرکس از عشق شهان خویش سلیمان
آخر از وصل شهش نیست بجز باد بدست
خواند

برقعی شاعر صوفی بکند رسوا خویش
همچو حافظ که بدیوان وی اقرار ویست

۲۱- حافظ

سر ارادت ما و آستان حضرت اوست
که هر چه بر سرما می رود ارادت اوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جو است
است

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خود رو است

۲۱- حافظ شکن

سر ارادت صوفی بمرشد است ای دوست
که هر چه بر سرش آید ز کفر آن بد
خوست

بمرشدش سپرد سر چنین کند باور
که هر چه بر سر او می رود ارادت اوست

نثار مقدم او سازد عقل و ایمان را
فدای او بنماید هر آنچه را نیکوست

بگوید او چه رخ پیر در دلم گیرم
مراد خویش بیابم که قبله ام آنسوست

بگو بشاعر خود رو فرار کن ز آتش
که داغدار ازل نیست حنظل خود روست

هر آنکه غافل مست است برقعی همه حال ز وهم خویش هماره چو حافظ پر
گواست

۲۲- حافظ

دل سرا پردهٔ محبت اوست دیده آینه دار طلعت است
تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت است
گر من آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت است
من که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حریم حرمت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب هر چه دارم ز یمن دولت اوست

۲۲- حافظ شکن

هر که گفتا که عاشقم ای دوست تو بین بر که آن محبت اوست
قبلهٔ صوفیان بود مرشد دل صوفی پر از ارادت اوست
چون خدا را نباشد می طلعت طلعت صوفیان نه طلعت اوست
شده صوفی گدای مرشد و پیر فکر هر کس بقدر همت اوست

نه تو تنها در آن حرم محرم هر چه دیو است جای خلوت اوست
 نه تو آلوده‌ای فقط از پیر همه عالم گواه نکبت اوست
 شاهد گر به جز دلش کس نیست پیر را مدح چون تو صحت اوست
 هر چه داری زلهو و لغو و طرب همه از پیروی ملت اوست
 هر که گمراه شد ز مذهب حق اثر لاف و بوی صحبت اوست
 هر چه خواهی بلاف در دنیا هر کسی چند روزه نوبت اوست
 کن رها عشق و دین طلب ای دل هر چه باشد ز یمن دولت اوست
 برقعی فقر و جهل آرد کفر دوری از فقر هم سعادت اوست

۲۳- حافظ

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب‌خندان دل خندان با
 اوست
 گر چه شیرین دهان پادشاهانند ولی آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست
 خال مشکین که بر آن عارض گندم سر آندانه که شد رهنز آدم با اوست

گونست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
 دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
 روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
 حافظ از معتقدانست گرامی دارش زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۲۳- حافظ شکن

دل بحق ده که دل جمله عالم با اوست حفظ هر چیز بهر جا و بهر دم با اوست
 کن رها لاف و گزاف و ملق شاه و وزیر درجهان حاجت از آن خواه که مرهم با
 اوست
 حافظا رزق خدا جو که دهد بی منت همت ما و دم عیسی مریم با اوست
 کن رها مدح و ملق روی صنعت و کار شه سلیمان نبی است که خاتم با اوست
 خال مشکین سلیمان نبی رهزن نیست هر چه ز ابلیس بود رهزن آدم با اوست
 هر کس را نبود چون دم عیسی نفسی آن مقامی است خدا داده که این دم با
 اوست

همت تست فقط در پی هر شاه و وزیر چکنی با دل مجروح که درهم با اوست

شاعر از معتقدانست که زر بخشد شاه چون که شه زر دهدش روح مکرم با
اوست

برقعی پستی شاعر نگر و عارف را شیوه‌اش مدح ستمگر ملقی هم با اوست

۲۴- حافظ

دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گر چه پریشوست و لیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت در اشک ما چه دید روان گفت کاین چه
جوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و
شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴- حافظ شکن

حافظ امید عاطفتش با کدام دوست دوست پریشانی است که او را فرشته
خوست

گر از غرور دوست بحق آن حماقت است زیرا خدا نه وش بود و نی فرشته خوست

چندان گریست شاعرو اشکش چه جوی هرکس شنید کذب ورا گفت این چه
شد

از جرئت است و حمق که یک بنده گوید بخالفش که مرا گشته‌ای تو دوست
ضعیف

دارم عجب ز صوفی و پیرش که از گزاف پیرش بچشم صوفی و چشمش بشست و
شوست

حافظ نموده خویش پریشان ز زلف پیر نی صنعت و نه کار پریشانش نکو است

ای برقی ز کار، پریشانیت رود با قادری بساز که دلها بدست اوست

۲۵- حافظ

آنشب قدری که گویند اهل خلوت امشب یا رب این تأثیر دولت از کدامین
است

شهبوار من که مه آئینه دار روی اوست تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می زاهدان معذور داریم که اینم مذهب
است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

۲۵- حافظ شکن

گر شب قدر تو با پیری نشستن آنشب است قطعاً این سوء عقیدت از همان بد مشرب است

لاف کمتر زن که مه آئینه دار روی اوست مه خسوفش از تو و امثال این بد مذهب است

خاک نعل مرکب شه فرقت ای بیهوده گو وهن دین و قدح علویات نی جای لب است

تو نخواهی کرد ترک لعل یار و جام می دور باد از رحمت حق هر که اینش مذهب است

زاهدان بر اهل مذهب نهی از منکر کنند طعنه زاهد نه بر هر کافر و لا مذهب است

هر که بشنیدی چرندیات شاعر را بگفت جان من زین لافها افتاده در تاب و تبست

برقعی زین لاف و باف شاعران دیگر گر چه سجع بیتی از آن ذکر یا رب یا ربست

مخوان

۲۶- حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
 خرقة زهد مرا آب خرابات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
 ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

۲۶- حافظ شکن

مگر ای شاعر صوفی ز تو ماهانه بسوخت قطع شد لطف شه و نعمت شاهانه
 بسوخت
 گر بُدت خرقة زهد آب خرابات نبرد و ر بدت خانه عقل آتش میخانه نسوخت
 خرقة زهد ریا بود که برد آب طمع عقلت از راه هوا آتش بیگانه بسوخت
 گر گرفتار نموده است تو را پیر مغان دین و ایمان تو را یکسره جانانه بسوخت
 ز حق اعراض بُدت مورد خذلان گشتی شاعرا هوش تو را آن می و میخانه
 بسوخت
 چند از زلف و خط و خال بتان می گویی جانت از هجرت و آتش بتخانه بسوخت
 حافظا مجلس شه این همه افسانه مگو ذکری از صنعت و دین کز عدمش خانه
 بسوخت

برقعی عمر بافسانه و اوهام مده همچو حافظ که شبش شمع بافسانه
بسوخت

۲۷- حافظ

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه
نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه
اوست نیست

صاحب دیوان ما گوئی نمی داند حساب کاندرین طغرا نشان حسبه الله نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائمست ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه
نیست

هر که خواهد گو بیاور هر که خواهد گو کبر و ناز و صاحب و دربان بدین درگاه
برو نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود خود فروشان را بکوی می فروشان راه
نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه
نیست

حافظ ار بر صدر نشنید ز عالی مشریست عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه
نیست

۲۷- حافظ شکن

باطن عارف پر از کفر است و خود آگاه هر چه مییافت بجز مدح وزیر و شاه نیست
نیست

شاعرا زاهد کسی باشد که بند جاه نیست از تمسخرهای شاعر در دلش اکراه نیست
زاهد حق بین بود آگاه از حال شما در حق تو آنچه گوید بر قدت کوتاه
نیست

در طریقت هرچه گر بر سالک آید خیر آنهمه از وی تملق بهر صاحب جاه نیست
اوست

ما ندیدیم اندرین دیوان بجز مدح و ملق یا که سالک نیست یا از خیر خود آگاه
نیست

گر که گمراهی نباشد در صراط مستقیم! رهبر اهل طریقت پس چرا دین خواه
نیست

حافظ از بهر طمع گوید بدفتر دار شاه کاندرین طغرانشان حسبه الله نیست

شکوه او از صاحب دیوان کند کاندر
 نحسابی کرده او با شاعران همراه نیست
 حساب

شاعری که وهم و پندار است شعرش گفته
 بندهٔ پیرم که وهمش دائم و گه گاه نیست
 است

شاعرا پیر خرابات تو کفرش دائم است
 غیر کفر و خدعه‌ها اندر بساطش آه نیست

کس نمی‌خواهد تو را جز پیر تو بهر ملق
 زانکه جز ذلّ و تملق اندر آن درگاه نیست

خود برو بر کبر و ناز اهل دولت کن نیاز
 وز تملق گو دورویی را در اینجا راه نیست

نسبت پستی و ناسازی بخود ده از ملق
 گو بشه تشریف تو بالای کس کوتاه
 نیست

بر در میخانه رفتن کار می‌خواران بود
 اهل ایمان را بکوی می فروشان راه نیست

شاعرا راحت ندادندی که بنشینی بصدر
 از تحسّر گو که عاشق بند مال و جاه
 نیست

۲۸- حافظ

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
 زان خاک نیکبخت که شد بگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز تا خواب خوش که را برد اندر کنار
دوست

۲۸- حافظ شکن

شاعر ز پیک دوست گوید و ما از کلام یاری ندیده‌ایم بجز لطف عام حق
حق

کحل الجواهرش شده خاک قدوم خلق منت خدای را که نگفت از مقام حق

شاعر که دل بداد و بهر کس گرفت سیم خواب کنار دوست بگفت آن ملام حق

بر ما رسیده پیک نبی از مقام حق آورده حرز جان و خرد از کلام حق

خوش می‌دهد نشان مواهب ز لطف او خوش می‌کند حکایت من و سلام حق

دل داده تا پیام و کلامش بجان خرم در خجلتم جواب چه گویم پیام حق

شکر خدا که داشت ز رحمت موقم بینم همی بدیده بهر سوره نام حق

شاعر که دید بخت خود از رهگذار خلق جو برقی تو نیکی بخت از مرام حق

۲۹- حافظ

آن ترک پرپچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجا است در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
 ای دوست پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۲۹- حافظ شکن

شاعر که بافکار خود از راه خطا رفت اندر عقب نفس و دیگر عشق و هوا رفت
 از ترک پریچهره بود مقصد او شاه از راه خطا آمد و بر راه خطا رفت
 هر دل که در آن آرزوی وصل شهان شد الحق که ز حق غافل و از یاد خدا رفت
 عمری که پی وصل کسان گشت دعاگو پس ذکر و دعای تو کی از بهر وفا رفت
 خاکت بسر از قبله اسلام کشی دست شه قبله تو پیر و بت قبله نما رفت
 عمریست که سعیت همه بی صدق و صفا در سعی چه کوشی تو چه از قلب صفا
 رفت رفت
 از دوری دین هیچ تو را کک نگزیدی وز دوری زر جان تو از غم بفنا رفت

هر شاعر غافل که بیافد ز شه و پیر دائم گنه و وزر و بالش ز قفا رفت
هان برقعیا بهر خدا دفع اباطیل زان پیش که گویند سوی دار بقا رفت

۳۰- حافظ

منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شما است جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم ورنه رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

۳۰- حافظ شکن

منم که لطف خداوند تکیه گاه منست دعا و ذکر خدا ورد صبحگاه منست
توئی که گوشه میخانه خانقاه تو شد مگو که مسجد و یا کعبه قبلگاه منست
بگو بشاعر صوفی که پیرهای مغان مزورند و ریا کار حق گواه منست
مزن تو چنگ و رباب و مرو دگر پی پیر که شرکرا نبود توبه حق اله منست

ز پادشاه اگر فارغی چرا گوئی رسیدن از در دوست نه رسم و راه منست
 اگر که پیر مغان شیخ راه تو باشد مگو که راه خدا و رسول راه منست
 غرض که مسجد و میخانه ضد یکدگرند مگو ز مسجد و گو میکده پناه منست
 گناه و فسق بود اختیارت ای حافظ اگر که جبر ادب شد ادب گناه منست
 مده تو برقعیا نسبت گنه بخدای که کفر باشد و هر گفته دل بخواه منست

۳۱- حافظ

اگر چه باده فرح بخش و باد گل ریز است بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز
 است
 در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز
 است
 عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

۳۱- حافظ شکن

بهوش باش که عصیان حق غم انگیز است مخور فریب هوا را که فتنه آمیز است
 ز صوفیان و حریفان مست دوری کن بعقل باش که نفس بد تو خونریز است

ز محاسب مه‌راس و ز نفس خویش بترس که دشمنِ ورع و زهد و خیر و پرهیز است
 بشعر لاف‌گرفتی عراق و پارس ولی بهاء شعر تو نی ساقه‌ای ز ترتیز^۱ است
 چه باک باطل اگر صفحه‌ زمین گیرد نه فضل هر چه پسند عراق و تبریز است
 ز خود مباح تو ای برقی که اندر حشر جزای نشر خرافات آتش تیز است

۳۲- حافظ

بلبلی برگ‌گلی خوش‌رنگ در منقار داشت وندر آنب‌رگ و نوا خوش ناله‌های زار
 داشت
 گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد گفتم ما را جلوۀ معشوق در اینکار داشت
 چیست
 گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن شیخ صنعان خرقة رهن خانه‌خمار داشت
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار ذکر تسیح ملک در حلقه‌ زنار داشت
 سیر
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت شیوه جنات تجری تحت الأنهار داشت

۱- ترتیز = یا ترتیزک نوعی سبزی با ساقه ی نحیف.

۳۲- حافظ شکن

شاعر بی‌بندوباری دفتری ز اشعار داشت و ندر آن دفتر ز شاه و پیر بس سالار داشت

خوب دقت کردم و دیدم همه دیوانگی جمله در عشق و هوای نفس و ننگ و عار است داشت

کرده دعوت مردمی را سوی بد نامی عشق و ندر آن دعوت مکرر نامی از زنار داشت

گفتمش عشقت اگر حق بود بدنامی راه حق جز نیکنامی ای پسرکی بار داشت نداشت

ترک بد نامی کن و از شیخ صنعان ره مگیر گر بُدش ایمان چه ره در خانه خمار داشت

رو بخوان تاریخ را و شیخ صنعان را نگر گشته ترسا چون ز ترسا دختری او یار داشت

دمزد از اسلام و در بر خرقه تا مرشدش را تا رواج زشت و بد نامی دید اصرار داشت

شد مسلمان تا توان اضلال درویشان کند همچو پیر و مرشدان صد خدعه در رفتار داشت

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار نیست آن قلندر ذکر شیطان را در آن اطوار

داشت

باز شاعر کرده اظهار طمع در ضمن شعر رفته زیر قصر شاهان گریه اظهار داشت

گر نبودی از طمع کی چشم حافظ می‌فتاد بر قصور شاه تجری تحت الأنهار داشت

برقعی بردار از ره دام پیران و نما گر چه هر پیری هزاران ناله‌های زار داشت

۳۳- حافظ

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت^۱ خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

از آستان پیر مغان سرکشم چرا دولت در آن سرا و گشایش در آندر
است

شیراز آب رکنی و آن باد خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشور
است

فرقت از آب خضر که ظلمات جای تا آب ما که منبعش الله اکبر است
اوست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقرر است

۱- کت = مخفف که ترا.

۳۳- حافظ شکن

ای شاعر وقیح بگو این چه دختر است اشعار وی بنفس و هوا خوب رهبر است

گویا ز شهر لوط تو مذهب گرفته‌ای تا کی نظر بنازنین پسران این چه منکر
است

بیدرد بی‌غمی ز می و باده مفتگو دانسته شد چه شور چه شهرت در این سر
است

خوشر ز آستان پیر مغان نیست بهر تو بی‌بندوباری تو در آن در میسر است

در آستان پیر، ملق می‌خرند و بس آری خضوع کن که گشایش از آندر
است

چشم طمع بدون ملق از کسی مدار بازار خود فروشی از آنسوی دیگر است

یکدام بهر صید بود نزد شاعران آن هم بنام عشق چه شهد و چه شکر است

حافظ نمک شناس نه ای زانکه گفته‌ای آب و هوای فارس عجب سفله پرور است

فرقت ز آب خضر که آن می‌دهد حیات تا آب فارس کاین چه توئی سفله پرور
است

گر آب خضر در ظلماتست جای آن آب تو از حمیم جهنم مقطر است
 مگذاشتی بفقیر و قناعت تو آبرو گفتم بشاه گفت ولش کن که ادخر است
 او آبروی فقر ببردی بشعر لاف بادی فکنده روزیش از ما مقرر است
 این بادها که در سر او هست از شه است بی‌پادشه کی این همه‌اش باد در سر است
 دائم مدیح خود بر ما هدیه آورد از خوان بذل ما است که لافش مکرر
 است

۳۴- حافظ

ایغائب از نظر بخدا میسپارمت جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
 گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
 حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست فی الجملة میکنی و فرو می‌گذارمت

۳۴- حافظ شکن

شاعر بیا که باز بشیطان سپارمت با تو برادرست و برابر گذارمت
 تا سر نگون تو را نکم در میان نار باور مکن که دست خود از سر بدارمت

تا کی کنی تو ناله و آه از فراق یار گوئی که ساحری بکنم تا بیارمت
 یاران تو را ز کار و عمل دور کرده‌اند ای پیرو هوا بهوس می‌گمارمت
 خود گفته‌ای فرشته نداند که عشق چیست از صاحبان عقل دگر چون شمارمت
 تا کی فرشته عاشق و ساحر همی کنی تا کی بوهن دین و دیانت گذارمت
 خود ساحری چه حاجت هاروت بابلی در سحر صوفیا من از او پیش دارمت
 هاروت بُد فرشته اگر پیش او روی گوید بآن رجیم دغا می سپارمت

۳۵- حافظ

خوابم بشد از دیده درین فکر جگر سوز کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
 درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
 راه دل عشاق زد آن چشم خماری پیداست از این شیوه که مست است
 شرابت
 حافظ نه غلامیت که از خواجه گریزد لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

۳۵- حافظ شکن

ای شاعر ما صرف شد ایام شبابت از وزر و وبال است پر اوراق کتابت

تا کی بحریم دگران چشم بدوزی کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
 معشوقه تو چون تو بود زانکه نباشد اندیشه آمرزش و پروای ثوابت
 چون برده ز تو چشم خمارش دل مستت پیدا است از این شیوه که کردست خرابت
 حافظ چه غلامی که خود ترا بفروشی بر دانه و آبی ندهد خواجه جوابت
 هان برقعیا این شعرا جمله خرابند بیدار نما ملت با رأی صوابت

۳۶- حافظ

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبی است زبان خموش و لیکن دهان پر از عربی
 است
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه
 بوالعجبی است
 سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کام بخشی او را بهانه بی سببی است
 هزار عقل و خرد داشتم من ای خواجه کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی
 است
 یار می که چو حافظ مدام استظهار بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

۳۶- حافظ شکن

تو عرض کار و هنر کن مگو ز بی ادبی که این دو فخر شود بر عجم و یا عربی
است است

ز بس که اهل هوا گشته پیرو پیران خرد ضعیف و کنار است این نه بوالعجبی
است

سبب پیرس که چرخ از چه سفله پرور شد نه چرخ بلکه هوا و هوس در آن سببی
است

اگر که عقل و خرد خردلی تو را بودی نمی شدی تو بمستی و آنچه بی ادبی است

هر آنکه اهل ریا شد مدامش استظهار بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

هر آنکه گاه شود مست و گه سحرخیز بگو باهل خرد برقی که او جلیبی است
است

۳۷- حافظ

بکوی میکده بر سالکی که ره دانست دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ز فیض جام می اسرار خاتمه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر دید رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
 ز جور کوکب طالع سحر گهان چشمم چنان گریست که ناهید و مهر و مه دانست
 ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
 حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
 بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

۳۷- حافظ شکن

بکوی میکده هر ناکسی که ره دانست ره هوا و هوس را چه یک چه ده دانست
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی هوا پرست شد و راه خانقه دانست
 کسی که رند شد و خدعه کار و با تزویر کلاه حمق بسر بهترین کله دانست
 هر آنکه دمزند از ساغر و می و ساقی بوهم خویش جهان را چه نقش ره دانست
 هر آنکه اهل ریا گشت گریه چون شاعر ز جور کوکب و ناهید و مهر و مه دانست
 ورای طاعت دیوانگان ز وی مطلب که شیخ مذهب او عاقلی گنه دانست

برون ز دین و خرد است رشته صوفی که عقل صوفی بیچاره را تبه دانست
 عجب که شاعر ما دل بعقل و دین نسپرد چرا که شیوه آن پیر دل سیه دانست
 باشکار و خفی ترک می نما شاعر ز حق بترس مگو شحنه یا که شه دانست
 بلند مرتبه شد شاه نزدت ای شاعر از آنکه سیم و زرت داد و از سپه دانست
 بگو بملت غافل که برقی می گفت مرید پیر نه فهم و نه ره ز چه دانست

۳۸- حافظ

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق که مست جام غروریم و نام هشیاریست
 سحر کر شمه چشمت بخواب می دیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

۳۸- حافظ شکن

بیا که نوبت عقل و زمان هشیاریست مگوز عشق گرت با خرد سر و کاریست
 مگو که عاشق حقم که تونه ای لائق که لاف دوستی حق ز حقم و مکاریست
 تو لاف بندگی حق کجا توانی زد مطیع حق شدن و بندگی بدشواریست

مقام خاک کجا شأن ذو الجلال کجا که شأن بنده مؤمن تضرع و زاریست
 نه هر که گفت منم دوست صادقست ای که مست جام غرور است او نه هشیاریست
 دل
 بگو بحافظ عاشق که کم کند خدعه کجا مراتب خواب تو به ز بیداریست
 یا بدفتر عشاق برقعی بنگر که دم ز عشق زند هر که ز هنر عاریست

۳۹- حافظ

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست سرم را بجز این در حواله گاهی نیست
 چرا ز کوی خرابات روی بر تابم کزین بهم^۱ بجهان هیچ رسم و راهی
 نیست
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
 خزینۀ دل حافظ بزلف و خال مده که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

۳۹- حافظ شکن

مگو بجز در پیرم دگر پناهی نیست که در شریعت ما مثل این گناهی نیست

۱- بهم = مخفف بهتر مرا (برای من) می باشد.

۴۰- حافظ شکن

روز و شب چرخ و فلک با بشر این پند هر که در عالم هستی چو گل باغ شکفت
 بگفت

عاقبت فصل خزان آید میاید رفت هر چه داری تو بجا روب فضا باید رفت

این بشر از سخن راست برنجید و بگفت هیچ واعظ سخن تلخ چنین راست نگفت

آری آری سخن حق بجهان تلخ بود ای بسا در که بنوک مژه میاید رفت

عجب از شاعر صوفی عوض پند بگفت نبود دوست که خاک در میخانه نرفت

آن محبت که ز میخانه بود باید سوخت گرد او گر بنشیند برخت باید رفت

همچو موسی که بگوساله و گوساله پرست بزد آتش که محبت نتوان آن را گفت

سخن عشق نه آنست بدیوان آری شاعر زیر لحافت بکن این گفت و شفت

۴۱- حافظ

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران وقت گل خوش باد کز وی وقت می خواران
 خوشست خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود آری آری طیب انفاس هواداران خوش

است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه
شیره رندی و خوش باشی عیاران خوش
هست
است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوش
تا پنداری که احوال جهانداران خوشست
دلی است

۴۱- حافظ شکن

صحن بستان ذوق بخش و صحبت از ایمان
وقت گل یادی ز خالق با خردمندان
خوشست
خوشست

از سخن هر دم مشام جان ما حظی برد
آری آری طیب انفاس خدا جویان
خوشست

تا شدم اندر جوانی هنگ پیری ساز کرد
ناله کن ای نوجوان بانگ گران جانان
خوشست

با سحرخیزان بشارت ده که اندر راه حق
نزد رحمن ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم دوستی ای شاعران
دوستی با اهل تقوی یا که دینداران
خوشست

از زبان مرد حمالی شنیدم این سخن
کاندرین دیر کهن کار سبکباران

خوشست

شاعرا ترک جهان گفتن بود ترک ملق
ترک پیران مغ و ترک جهانداران
خوشست

من عجب دارم ز حافظ کرده عادت بر ملق
برقعی حقگو که صوت و لحن حقگویان
خوشست

۴۲- حافظ

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارت‌گری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع
اثر تربیت آصف ثانی دانست
انگیخت

۴۲- حافظ شکن

صوفی از پرتو می کفر نهانی دانست
پیر هم خدعه و تزویر جهانی دانست
قدر اسلام فقط عالم دین داند و بس
شاعر مست کجا سود و زیانی دانست
او فقط جام می و باده و جم می‌داند
او بجز عشق خیالی همه فانی دانست

ای که از دفتر اشعار حقائق طلبی حتماً آن را تو بتحقیق نخواهی دانست
 بلی از شعر میاموز مگر عشق و هوا بجز اینها تو ز دیوان چه توانی دانست
 می میاور که بیازی تو همه عقل و خرد بین بعقل و خرد است آنچه فلانی دانست
 گفت حافظ اثر سیم و زر شاه و وزیر طبعم انگیخت نه اسرار معانی دانست
 برقی بنگر و اقرار خود شاعر بین اثر سیم و زر آصف ثانی دانست

۴۳- حافظ

کنون که بر کف گل جام باده صاف بصد هزار زبان بلبش در اوصاف است
 است
 بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کشف است
 است
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقافت
 بدرد صاف تورا حکم نیست خوش که هر چه ساقی ما کرد عین الطافت
 درکش
 بیر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافت

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر نگاهدار که قلاب شهر صراف است
سرخ

۴۳- حافظ شکن

کنون که شاعر خل مست باده صافست بصد هزار بیان تهمت‌ش در اوصافست

بکسب علم و هنر کوش و مشنواز که گفت شاعر بافنده گفت اجلافت
صوفی

فقیه مدرسه نی مست گشت و نه از خود که حکم حکم خدا بود و عین الطافست
گفت

فقیه مدرسه کی مست همچو شاعر بود بحکم شاعر رند می به ز مال اوقافست

حرام به ز حرامی نگفت جز جاهل بلی نتیجه اشعار این چنین لافست

مکن تمسخر دین و قیاس می بر وقف حرام به نبود بهتری آن بافت

بود حرام بد و بدتر و در آن به نیست بین که شاعر نادان نه اهل انصافست

کند بطعن و تمسخر حرام را تجویز که می حرام ولی به ز مال اوقافست

اگر قیاس به و بهتری روا باشد دیگر حرام نماند قیاس اجحافست

ز درد صاف بود نهی از خدا و رسول
تو کافری که چرندت ز قاف تا قافست

مُبر ز خلق فقیها بقول شاعر مست
رسول حق بسیاست خداهش وصافست

بلی چو شاعران همه کافران چنین گویند
جدا سیاست است ز دین حکم جاهل از
نافست

رواج کفر و خرافات شد از این اشعار
مگو که مدح نصاری ز شاعران صافست

خמוש برقعیا نکته‌های کفرش بین
که خلق بیخبرند و خدای صرافست

۴۴- حافظ

گل در بر و می در کف و معشوق
سلطان جهانم بچنین روز غلامست
بکامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه و چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مذهب ما باده حلال است و لیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا عار ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
وانکس که چه ما نیست در این شهر
کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

۴۴- حافظ شکن

صوفی که ورا باده و می در کف و
ابلیس ورا چاکر و هر دیو غلام است
جامست

گوشش همه بر قول نی و نغمه و
او را نه خبر از حق و نی قول امام است
چنگست

در مذهب او باده حلال است چو کافر
با پیر مغان مرشد او کفر تمام است

نی مسجد و نی عالم و نی دین و نه
همواره ورا کنج خرابات مقام است
صنعت

از ننگ مگو صوفی ما ننگ نفهمد
وز نام مگو شاعر ما عار ز نام است

می‌خواره و سرگشته و رند است و نظر
بر کفر امام است و خود از حزب لئام است
باز

هر کفر و عیوبی و خرافات در او جمع
معجون همه در کف او جمله لجام است

حافظ چه کنی فخر باینگونه خرافات با می نشین خدعه مکن باده حرام است

هان برقعیا این سخنان گرچه بود زشت لیکن شعرا را بزبان ورد مدام است

۴۵- حافظ

حاصل کارگه کون و مکان این همه باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

پنجروزی که درین مرحله مهلت داری خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

منت سدره و طویلی ز پی سایه مکش که چه خوش بنگری ای سروروان این همه نیست

دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

۴۵- حافظ شکن

حاصل کارگه کون و مکان بسیار است سببی جوی که اسباب جهان بسیار است

پنجروزی که در این مرحله ای کوشش خوش میاسای زمانی که زمان بسیار است کن

سعی کن تا بدهندت ارم و جنت و حور

که جزای عمل نیک کسان بسیار است

هر که کوچک شمرد جنت حق بیدین
است

سِیما^۱ کوثر و طوبی کم آن بسیار است

طعن و تحقیر مکن جنت و طوبی تو ز
کفر

یک نسیمش بشما دوزخیان بسیار است

دولت انست که از مرد بود بی منت

گر بود مزد عمل باغ جنان بسیار است

شاعر! ایمن مشو از رهن و نیکو بنگر

که ره از مسجد تا دیر مغان بسیار است

حافظ جام نداند که ز ایمان تا کفر

بس بود فرق کزان سود و زیان بسیار است

برقی تبلی و سستی و اهمال بنه

چه تو را حاجت تقریر و بیان بسیار است

۴۶- حافظ

کس نیست که افتاده آن زلف دو تا
نیست

در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میرد از گوشه نشینان

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آئینه لطف الهی است

حقا که چنین است و در این روی و ریا

۱- سِیما = بویژه.

نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

۴۶- حافظ شکن

کس نیست که بدنام از آن زلف دوتا در رهگذری نیست کز آندام جفا نیست
نیست

هر کس که بدام خط زلف است بتان را حقا ز خدا دور و ورا شرم و حیا نیست

گر عیب و مرض نیست ز چه لطف الهی در روی بتانست مگر ارض و سما نیست

گر پیر مغان رهزن تو شد چه تفاوت مقصود تو جز مقصد شیطان دعا نیست

گر هیچ سری نیست که سری ز خدا پس بغض تو بر زاهد حقا که بجا نیست
نیست

این گفته و صد گفته دیگر بخلافش از شاعر مکار بجز مکر و ریا نیست

که عاشق و گه رند و گهی مست و نظر هر رنگ در او هست فقط رنگ هدی
باز
نیست

چون بندگی صوفی ما بر رخ پیر است او را خبر از معرفت و دین خدا نیست

۴۷- حافظ

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دیگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کس آن درود^۱ عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل توچه دانی که پس پرده که خوبست و که
زشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه همه جا خانه عشق است چه مسجد چه
مست کشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و
خشت^۲

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی یکسر از کوی خرابات برنتد ببهشت

۴۷- حافظ شکن

عیب رندان بنما زاهد پاکیزه سرشت ورنه وزر دگران بر تو توانند نوشت

۱- درو خواهد کرد.

۲- اگر مدعی (طرف مقابل) متوجه سخن من نشود، برایش بگو که سر خود را به خشت (آجر) بزند.

عیب هر فسق بگو و نه قیامت مسئول	که چرا نهی نکردی تو از آن دیو سرشت
دفع بدعت بنما عالم فرخنده سیر	تا نیارند بدین بدعت هر دیر و کشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو تفرقه است	اف بر آن کس که چنین جمله بیهوده برشت ^۱
مؤمنان جمله برادر همه عضوند ز تن ^۲	بدی عضو کند جمله اعضا را زشت
گر یکی کشتی ما را بنماید سوراخ	همه را غرق کند آنچه که خوبست که زشت
نهی کن منکر، دین را علف هرزه بزنی	که بود هرزه فساد همه زرع و همه کشت
شاعرا هر که زند طعن بنهی منکر	او بود منکر اسلام نه از اهل بهشت
عجب از صوفی ما زشتی خود خواست که	عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت گفت
برقعی لطمه شعر شعرا بر اسلام	بیشتر از همه چیز است سر شاعر و خشت

۱- برشت = برشته ی تحریر در آورد.

۲- اشاره به حدیثی است که رسول الله ﷺ فرموده اند: «مثل المؤمنین فی توادهم و تراحمهم و تعاطفهم کمثل الجسد الواحد إذا اشتکی منه عضو تداعی له سائر الجسد بالسهر و الحمی».

۴۷- ایضاً حافظ شکن

منع منکر بود از زاهد پاکیزه سرشت که خدا بهر وی این رقعہ بدستور نوشت
 غلط است آنکه تو گوئی تو برو خود را که گناه دگران را ز تو خواهند نوشت
 باش
 این بود مکر و بفاسق ره مکر آموزی غیر آنست که هر کس درود آنچه که
 کشت
 ناامیدت کند آن حق که تو را نهی نمود حق که دانست پس پرده که خوبست و که
 زشت
 مگر امثال تو بس پرده تقوی بدرند همچو شیطان که بهشت ابد از دست بهشت
 رفت آدم ز جان لیک پدر نیست تو را پدرت هست همان دیو که مانند تو کشت
 نه بهشت ابد آن بود نه بی تقوایی قلم صنع برد و چند صباح این بنوشت
 ز خطا بود نه از رندی و عصیان خدا اف بر آن کس که بر آن پاک چنین زشت
 نوشت
 تو نفهمیده هنوز آنکه چه چیز است که از آن بگذری بر خاطر بید و لب کشت
 بهشت

همه کس طالب یار است چه هشیار و چه
لیک گه یار خدا هست و گه اهریمن زشت
مست

همه جا خانه عشق است ولی عشق خدا
خانه اش مسجد و عشق دگران کنج کنشت

سر تسلیم تو و خشت در میکده‌ها
ما و تسلیم خدا میکده ما است بهشت

حافظ آن جام که آری بکفت روز اجل
از خرابات بدوزخ بردت نی به بهشت

۴۸- حافظ

خوشر ز عیش و صحبت باغ بهار
ساقی کجا است گو سبب انتظار چیست
چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتم
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
شمار

پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چه از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

۴۸- حافظ شکن

خوشر ز علم و هم عمل و اعتبار چیست	چیز دگر کجا به از این یادگار چیست
آنوقت خوش بود که شود صرف کسب و علم	ضایع مکن تو عمر که انجام کار چیست
آن را که غصه‌ای نبود در جهان مجو	جز غافل که گفت غم روزگار چیست
کافر بگفت زندگی و روضه ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هرگز نکرده قدرت بیچون حق قبول	آن کس که گفت جنت عدنی و نار چيست
مستور و مست و فاسق و مؤمن یکی نیند	لایستون بخوان و مگو اختیار چیست
خواست خدا که میل بشر با خودش بود	جبری مشو که خواسته کردگار چیست
هرکس باختیار خویش خورد آنچه را خورد	حافظ پیاله خواهد و گوید که عار چیست ^۱

۱- در این ابیات علامه برقعی رحمه الله با صراحت تمام بر عقیده‌ی جبریه که حافظ شیرازی آنرا گسترش می‌دهد رد نموده، و اختیار تمام برای بندگان را ثابت می‌نماید؛ که هر عملی را به اختیار و رضای خود و بدون جبر و اکراه از جانب خالق انجام می‌دهند. برای تفصیل بیشتر به کتب عقیده و برای شناخت جزئیات

گر برقعی ز خویش کند سلب اختیار جبری بود نه شیعه دگر انتظار چیست

۴۹- حافظ

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عاقبت تنگ
است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زُحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ولی اجل بره عمر رهزن امل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست باده ازل است

۴۹- حافظ شکن

درین زمانه رفیقی که خالی از دغل است کتاب خالق سبحان حدیث بی خلل است

مشو هوا پرست و خطاگو که عاقبت
ننگست
رضای حق بطلب چون که عمر بی بدل
است

سعادت تو ز علم و عمل بود جانا
نه سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

بچشم عقل و خرد شاعران نظر نکنند
که عشق مانع عقل است و موجب امل است

دلت امید فراوان بوصل دیوان داشت
مراد تو همه پیران و رهزنان دل است

کجا ز بی‌عملی در جهان ملولی تو
است
که حظ و بهره ات از علم خدعه و جدل

تو را که بی‌عملی ناورد ملالت و رنج
که نی بعلم تو را اعتقاد و نی عمل است

ملالت علما بیشتر از این باشد
که رهبران گروهی گروه پر حیل است

بقول خویش همیشه تو مست و
مدهوشی
نه مستیت ز ازل بل ز یاوه و غزل است

بهوش باش تو ای برقعی بدانش کوش
سعادت ابدی از عمل نه از ازل است

۵۰- حافظ

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردیبهشت می گوید نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
 قدم دریغ مدار از جنازه حافظ که گر چه غرق گناهست می رود بیهشت

۵۰ حافظ شکن

کنون که داده خداوند وعده ای بیهشت غلط بود که گزینی جهان بیوه زشت
 حیات باغ و نباتات و گل بفصل بهار نشانه ای ز معاد و حکایتی ز بهشت
 چو تاجران خردمند بهره می گیرد هر آنکه نقد بداد و خرید نسیه بکشت
 ز جاهلی است چو حافظ اگر کسی نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت
 گوید
 نسیم کشت که باشد تو را نسیم بهشت چسان جزاف نگوئی چه مسجد و چه
 کشت
 دگر چگونه کنم عیب و ذمت ار گوئی من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت
 بهشت با لب کشت ار یکی بود حقا نه عاقل است چنین نقد را بنسیه گذشت
 جنازه تو نباید کسی کند تشییع مگر کسی که بود چون تو زشت و تیره
 سرشت

۵۱- حافظ

فریاد که از شش جهتم راه بیستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و
قامت

ای آنکه بتقریر و بیان دمزنی از
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
عشق

۵۱- حافظ شکن

یا رب بدر خانهات آریم اقامت
از خدعه و تزویر و دگر حمق و لثامت

این عارف و این صوفی و این شاعر پر
بردند همه غیرت و مردانگی و فکر و سلامت
لاف

از بس که بدیوان و باشعار بگفتند
از خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

ای آنکه باشعار خودت دمزنی از عشق
ما از تو ندیدیم بجز شعر و ملامت

از شش جهت ابلیس ره حق برویت بست
از زیر و زیر راست و چپ و خلف امامت

دیگر چه توقع رود از رشد تو حافظ
مسدود شده ره بتو تا روز قیامت

کوته نکند برقی این بحث و تظلم
تا هست ز دیوان و ز اشعار غراست

۵۲- حافظ

زان یار دلنوازم شکریست یا شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این
حکایت

بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند از این ولایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۵۲- حافظ شکن

عشقتش بشاه باشد این شاعر ولایت	گر نکته دان عشقی گفته است از برایت
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردی	یارب مباد شاعر مشمول هر عنایت
رندان با طمع را سیم وزری ندادند	گویا که بود رندی دارای صد جنایت
هر مرشدی ز رندی بر مرشدان ولی شد	هر رند سینه چاکی سودش بود ولایت

تزویر و هم ریا بین خوش بین مشوکه
قرآن زبر بخوانم آن رهبر غوایت
گوید

حال تو حال بلعم است ار که راستگوئی	قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت
خوانی ز بر چه سودت با این همه جحدت	با چارده که سهل است بر خوان بصد روایت
کوران نهروان نیز قرآن ز بر بخوانند	فضلی تو را نباشد ای خالی از هدایت
لاف و گراف کم گو حافظ ازین حکایت	این عشق کی ز قرآن پیدا شد از برایت
صوفی که خط و خالی می گوید از حقیقت	دم از روایتی زد با طعن بی نهایت
پندارهای اینان ضد است با حقائق	ای برقی مخور گول تحقیق کن حکایت

۵۳- حافظ

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقصد جان من زار ناتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی از پیش	هوای مغ بچه گانم باین و آن انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان	مرا بیندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود که قسمت از لش در می مغان انداخت

۵۳- حافظ شکن

ندای عشق که شاعر درین جهان انداخت برای شاه و زر و سیم در میان انداخت

چنان که گفت بکامم شود جهان که مرا بیندگی خواجه جهان انداخت
زمان

نه انحصار بشه داشت عشق او بلکه چو مثل حافظ نادان بآوردان^۱ انداخت

بگفت من ز ورع می ندیدمی از پیش هوای مغ بچه گانم درین و آن انداخت

دو صد هزار بود لعن بر چنین عشقی که یاوه گوی زیان کار بر زبان انداخت

همین زیان بودش بس نگفت از صنعت فقط ز مستی و اوهام شاعران انداخت

بگو بحافظ جبری خرابی غزلت نه قسمت ازلت در می مغان انداخت

کسی چو برقی آگه نشد زیان تو را شکسته وهم تو را و بخاکدان انداخت

۵۴- حافظ

شکفته شد گل همراه گشت بلبل مست صلاهی سر خوشی ای صوفیان باده پرست

۱- امردان جمع امرد = پسران تازه بالغ.

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر بیاد رفت وزان خواجه هیچ طرف نبست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
میباش

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید که تحفه سخت می‌برند دست بدست

۵۴- حافظ شکن

بین که شاعر ما مست گشت و باده صلاهی وهم زد ایجاهلان ز مرشد پست
پرست

درین غزل شده عاشق باصف دوران که هرچه سیم و زرت هست ده بشاعر
مست

برای آنکه برحم آورد دلش را گفت که نیستی است سر انجام هر کمال که
هست

شکوه آصفی و اسب باد و جاه و جلال همه بیاد رود گر که خواجه طرف نبست

زبان مدح و ملق را تو حافظ صوفی بشرق و غرب رساندی خودت نه دست
بدست

مباف برقعیا همچو شاعر صوفی بین که رندی و چالاکیش بخاک نشست

۵۵- حافظ

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند کافر عشق بود گر نشود باده پرست
 بروای زاهد و بردرد کشان خورده مگیر که ندادند بما تحفه جز این روز آست
 آنچه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت و اگر از باده مست
 خندۀ جام می و زلف گره گر نگار ای بسا توبه که چون توبۀ حافظ بشکست

۵۵- حافظ شکن

باز شاعر بر زبان آمده آندیو پرست بی حیا گشته و بی عار و کند خود را پست
 عاشقی را بنموده است شعار و صنعت کافر عشق شده فاسق و هم باده پرست
 زده او طعن بزاهد که برو خورده مگیر که ندادند بما تحفه جز این روز آست
 تحفه روز آست تو اگر جام می است هیچ کس خورده نگیرد بتو ای شاعر مست
 لیک این تهمت جبر است نه از حکمت مذهب عدل بروز ازل افعال بنست
 عدل او کجا ریخت به پیمانۀ تو خود ریخته‌ای او دهد خمر بهشتی که نه مستی ز ویست

آنکه انگور بر آورد زر ز باده بساخت آنکه آن کرد همان هم بشود هرزه پست
 مثلی داد مت و فهم کن و پند بگیر گر تو را فهم بسر هست همین قدر بس
 است

۵۶- حافظ

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حیب هست
 آنجا که کار صومعه را جلوه می دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
 عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست
 فریاد حافظ این همه آخر بهره نیست هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

۵۶- حافظ شکن

در شعر تو خوش آمد اهل صلیب هست ترویج هر ستمگر و هر نا نجیب هست
 اهل صلیب شعر تو را نشر می دهند بهر سیاستی است نه امر ادیب هست
 اشعار تو رواج خرافات می دهد دامی است بهر صید نه امر غریب هست
 در شرک خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو یک نا نجیب هست
 حقرا که زلف و رخ نبود خط و خال قصد تو از حیب پیر مهیب هست

نیست

آنجا شراب و رقص و غنا هست بلکه هم ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
 گر حق بود حبیب تو بگذر از این همه در مسجدان درای که نام حبیب هست
 طالب که شد بحق که بحالش نظر نکرد طالب کم است ورنه خدایش معجب هست
 زینهار نشوی تو خرافات صوفیان کانجا مریض بیحد و یک ناطیب هست
 فریاد شاعران همه جز لاف و هرزه نیست نی قصه غریب نه امری عجیب هست
 امر غریب عشق به پیر است و ذکر پیر رقص و غنا و نغمه و صدها فریب هست
 آنجا که تار و زمزمه خانقاه شد پیرش مجوس یا که ز گبرش نصیب هست

۵۷- حافظ

حسنت باتفاق ملاحظت جهان گرفت آری باتفاق جهان می توان گرفت
 زاین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
 حافظ چه آب لطف ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۵۷- حافظ شکن

عقلت باتفاق دیانت جنان گرفت آری باتفاق جنان می‌توان گرفت

هر کس که علم را بعمل در میان گرفت مقصود خویش در بر و آغوش جان گرفت

هر عاقلی که برگ گل و نسترن بدید حمد خدا و شکر ورا بر زبان گرفت

در برگ گل ز قدرت بیچون نشانه‌ایست هر کس بدید ترک می ارغوان گرفت

آن کس که گل بچشم بصیرت بشاخه ترک هوا نمود و ز ایمان نشان گرفت

دید

اما هوا پرست که دنبال نفس شد دائم نظر بحسن رخ این و آن گرفت

گفتار خود ز حسن و ملاحظت تمام کرد دین را بداد و عشق رخ دلبران گرفت

از شعله‌های عشق بدیوان لاف او خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

بنگر بلاف حافظ و این شعر پر جزاف و آن احمقی نگر که وی از عارفان گرفت

عرفان اگر که این بود ای آفرین بر او کز عارفان کنار و بصد آشیان گرفت

حافظ چو لاف و کذب ز نظم تو ظاهر نقاد علم نکته تواند بر آن گرفت

است

عرفان صوفیان جز از این نیست برقی کفر و گزاف و وهم خود از ناکسان گرفت

۵۸- حافظ

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

۵۸- حافظ شکن

شاعر برو که باز جنون تو در گرفت اهل هوا ز نظم تو جان دگر گرفت

زاندلبری که چهره زیباش گفته‌ای هر پیر قد خمیده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه‌ها که یاد نمودی ز عشق وی هر کس شنید فکر تو را عین شر گرفت

عیسی دمی که ساختی از وهم خویشتن ترسا نمود تویه ز دین و حذر گرفت

از بس ز پسته لب شیرین دل فریب کردی بیان که شعله شهوت بدر گرفت

از بس که مدح شاه و وزیران نموده‌ای هر مستبد شنیدی و قبرت بزر گرفت

بر اسکناس قبر تو را نقش داده اند مستعمری نگر که ز قبرت ثمر گرفت
از پیر و مغ تو این سخن آموختی که یار تعویذ کرده مهره خر را ببر گرفت

۵۹- حافظ

دیدنی که یار جز سر جور و ستم نداشت بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار حاشا که رسم لطف طریق کرم نداشت
حافظا ببر تو کوی فصاحت که مدعی هیچش خبر نبود و خبر نیز هم نداشت

۵۹- حافظ شکن

دیدنی که یار این شعرا جز ستم نداشت دیدنی که یار عارفان هیچ غم نداشت
دیدنی که یار این شعرا غیر حق بود غیر حق است آنکه حرم محترم نداشت
بخت بدت شده بد از تو و رنه حق کسرا شقی نکرد که او جز کرم نداشت
شاعر مخور تو باده و از محتسب مترس لعنت نما معجوس و مگو جام جم نداشت
هر شاعری که ره بحریم شهان نبرد رزقی حلال خورد و طمع بر درم نداشت
اف بر چنین فصاحت پر لاف شاعران حافظ گر این نداشت هنر نیز هم نداشت

۶۰- حافظ

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی تو را دیده جان بین باید / این کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
مفروش

۶۰- حافظ شکن

روزگاریست تبراً ز بتان دین منست / دوری از بت سبب عزت و تمکین منست
دیدن روی و رخ پیر بصوفی دین شد / کفر و شرکش نظر و چشم جهان بین
منست
شعر صوفی که همی طعن بدین کار / دفع آن از دل و جان همت و آئین منست
ویست
تا تو را عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / شعرهای تو پر از طعنه بهم دین منست

صوفیا فقر سیه روئی دارین تو شد بی‌نیازی و قناعت ره دیرین منست
 شاعر شاه شناس این عظمت گو مفروش صنعت و کار و هنر موجب تسکین منست
 گر که منزلگه سلطان دل مسکین تو شد مورد لطف خدا این دل مسکین منست
 حافظ از حشمت شاهان و بتان قصه کاین چنین قصه تو صفحه ننگین منست
 مخوان
 هر که تقوی و ورع داشت چنین گفت برقی گفته تو مورد تحسین منست
 مرا

۶۱- حافظ

رواق منظر چشم من آشیانه تست کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
 بتن مقصرم از دولت ملازمت ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
 بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
 سرود مجلس است اکنون فلک برقص آورد که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

۶۲- حافظ شکن

شها نگر که همی شعر عاشقانه تست ز حرص و آز و طمع دیده در خزانه تست

نه عارفست که بر دام و دانه باز دل بگویی که سرم زیر دام و دانه تست
 بتن مقصرم از طاعت خدا و رسول ز تبلی دل من خاک آستانه تست
 من آن نیم که دهم دل بغیر تو شاها که هم خزانه بمهر تو و نشانه تست
 فلک بلغو نرقصد برای مجلس شاه مگر که پیر برقصد که هم ترانه تست
 دلت بر حس شه و پیر شاعرا تار است سرود مجلس شه بدترین فسانه تست

۶۲- حافظ

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
 جان ما سوخت پیرسید که جانانه کیست
 حالیا خانه بر انداز دل و دین من است تا در آغوش که میخسبد و همخانه کیست
 می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کیست

۶۲- حافظ شکن

یارب این شاعر ما عاشق و دیوانه کیست نظر خائن او باز بکاشانه کیست
 که بود خانه بر انداز دل و ایمانش که در آغوش که می خوابد و همخانه کیست

این چنین شعر نگوید مگر آنفاسق پست ورنه با حق نتوان گفت که از لائۀ کیست
 کار او چیست مگر صنعتی او را نبود که دل نازک او مایل افسانۀ کیست
 مقصدش پیر بود یا بشهی می گوید دُرّ یکنای که و گوهر یک دانه کیست
 این چنین شاعر بیعار نه مؤمن باشد زاهد عرفان نبود روی به بتخانه کیست
 برقی! بین چه مریدان سفیهی دارد چاره حلق و سفاهت ز دواخانه کیست

۶۳- حافظ

بحریست بحر عشق که هیچش کناره آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
 آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 ما را ز منع عقل مترسان و می بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 از چشم خود پیرس که ما را که می کشد جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

۶۳- حافظ شکن

دردیست درد عشق که چیزیش چاره
جز پیروی عقل که فضلش شماره نیست
نیست

آن ره که با خرد بروی خوشرهی بود
در شور عقل با دگری استشاره نیست

ما را ز منع عقل بترسان مگو ز می
سلطان عقل در سر ما هیچ کاره نیست

فرصت شمر بچشم عقل برو در ره کمال
کسب کمال بر همه کس آشکاره نیست

از نفس بد بترس که لغزاندت بزور
جانا گناه ماه رخ و ماه پاره نیست

جانا ز شعر لاف مکن عمر خود تلف
از عمر بهره گیر که عمرت دوباره نیست

ای برقی تو خدعه شاعر نگر که من
افسرده ام که خدعه او را شماره نیست

۶۴- حافظ

خیال روی تو در هر طریق همره ما است
نسیم موی تو پیوند جان آگه ما است

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ما است

بحاجب در خلوتسرای خویش بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ما است

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالها است که مشتاق روی چون مه ما

است

۶۴- حافظ شکن

خیال فاسد شاعر مزاحم ره ما است تمام دفتر او حجت موجه ما است
 برغم مدعیانی که مدح عشق کنند عیوب و قدح ز عشقت بچشم آگه ما است
 بین که زشتی اشعار عشق می گوید که عاشقان همه در راه نفس همره ما است
 اگر بلاف و گراف تو شعر ما نرسد برای ترس خدا و زیان کوتاه ما است
 بحاجب در خلوتسرای شه گفتم جواب داد که هر روز کلب در گه ما است
 ز حرص و آز و ملق برقعی! ندانی تو چه سالها است که حافظ براه چون چه ما
 است

۶۵- حافظ

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست دل سر گشته ما غیر تو را ذاکر نیست
 عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
 از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

۶۵- حافظ شکن

دیده شاعر ما جز بطمع ناظر نیست دل شیدائی او بهر خدا ذاکر نیست
 شغل او هست طواف حرم شاه و وزیر بمی و باده شد آلوده دگر طاهر نیست
 دامی از عشق نهاده بره شاه و وزیر ز ره خدعه بگوید که دلم طائر نیست
 شده یک عاشق مفلس دل خود کرده یعنی این عاشق شه بدل دگر قادر نیست
 نثار

از روان بخشی عیسی و خدا دم نزنند زانکه حق بر دهن و بر دل آن شاعر نیست
 سر پیوند شهان نی بدل حافظ و بس لیک در مدح و ملق هم دگری ماهر نیست
 برقی هر که ز حق غافل و بیکار بماند پریشانی و بیچارگیش آخر نیست

۶۶- حافظ

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز بدار السلام رفت
 در تاب توبه چند توان سوخت همچو می ده که عمر بر سر سودای خام رفت
 عمود

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

۶۶- حافظ شکن

شاعر مگوز باده که ناموس و نام رفت بیهوده عمر نی بصلوة و صیام رفت
 زاهد ز زیرکی بره کردگار رفت از خانه غرور^۱ بدار السلام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم عمری که بی‌جهت سر سودای خام رفت
 هشیار کن مرا که در آیم ز بیخودی تا بنگرم چه بر سر من صبح و شام رفت
 دل‌های مرده را ز مواعظ حیات ده بر گو عوام را که بیامد عوام رفت
 آن دل که باخت هستی خود را بیاده قلبش سیاه گشته و مالش بوام رفت
 می‌کوش تا بتوبه رسانی وجود خود کافر بگفت توبه ز سودای خام رفت
 رند از نفاق هم بخدا هم به پیر خود گفتمی دروغ تا بعذاب مدام رفت
 حافظ مگو بطعن دلم صرف باده شد قلبت سیاه بود از آن در حرام رفت
 ای برقعی تمسخر او بین بحکم حق هر کس چنین نمود عذابش بکام رفت

۱- خانه غرور کنایه از دنیا می‌باشد که جای غرور است.

۶۷- حافظ

ماهم این هفته برون رفت و بیچشمم سالی	حال هجران تو چه دانی که چه مشکل
است	حالی است
ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر	وہ کہ در کار غریبان عجب ت اہمالی است
بعد ازینم نبود شائبہ در جوہر فرد	کہ دہان تو بدین نکتہ خوش استدلالی
	است

۶۷- حافظ شکن

شاعر اشاعت اگر رفت و کم اقبالی است	مدح خود را برسان زود که جیت خالی
	است
لیک در مدح خود اسراف مکن لاف	بین کہ از لاف خودت ماہ بچشم ت
مزن	سالیست
بین بافراط گزارش کہ چه مہمل بافست	تا نگوئی کہ عجب عارف خوش احوالی
	است
بعد از اینش نبود شائبہ در جوہر فرد	کہ دہان شہش این نکتہ خوش استدلال
	است
این ہمہ یاوہ سرائیست نہ عرفان باشد	این سفاهست بودی ای سادہ نہ شیدا حالی
	است

شاه انگشت نما شد بکرم در همه شهر لیک از عدل نگفتی عجبت اهمالی است

کوه اندوه تو را برقعیت می‌داند شاعرا نی بدلت امن و نه جیت مالی است

۶۸- حافظ

المنة لله که در میکده باز است زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خم‌ها همه در جوش و خروشد و لیکن وان می که در آنجا است حقیقت نه مجاز
است

در کعبه کوی تو هر آن کس که بیاید از قبله ابروی تو در عین نماز است

۶۸- حافظ شکن

بدبختی از آن شد که در میکده باز است ای دیو تو را بر در آن گو چه نیاز است

صد لعن بر آن مست و بر آن جام و بر آن کز وی همه جوش و خروشت بدراز است
می

گفتی تو بدیوان خود ای شاعر بیعار آن می که در آنجا است حقیقت نه مجاز
است

خواننده شعر تو نفهمیده بگوید آن جذبۀ عشقست و ولایت که مجاز است

تأویل چنین زور بود یا که لجاجت یا مستی و خودخواهی و رندی ز آز است
 چون کاسه که معیوب شود داغتر از آش بی ارزش و بی قیمت و نی قابل غاز است^۱
 چون شاعر میخانه که با پیر بگوید از قبله ابروت مرا عین نماز است
 بر باطن این لاف نگر تا که بفهمی کو اهل حقیقت نبود اهل مجاز است
 آن پیر که باشد که بود شرک مرامش کز بهر تو دیدار رخس شرک نواز است
 هان برقعیا نشر چنین شرک ز شاعر کوچک نبود موجب هر سوز و گداز است

۶۹- حافظ

گر خمر بهشت است بریزید که هر شربت عذیم که دهی عین عذابست
 بیدوست
 در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست
 حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظر بس طور عجب لازم ایام شبابست
 باز

۶۹- حافظ شکن

۱- نی قابل غاز است = به یک غاز و پیشیزی نمی ارزد.

بر شاعر بیفکر چه پروای عذابست
 بر بیخردی پند همان نقش بر آبست
 توهین تمسخر کند از جنت و طوبی
 گوید که بهشت ابدم عین عذابست
 بی پیر بین خمر بهشتیش عذابست
 لافست و یا حمق گر از اهل کتابست
 در کنج دماغش نبود جای نصیحت
 کان گوشه پر از زمزمه چنگ و ربابست
 در دوره ما نیز شده رسم اجانب
 هر رقص و صدائی که بتسخیر حسابست
 هر کس که شدی تیره و خود باخت
 نی پند ورا لذت و نی فکر عقابست
 باواز
 افسوس که یک شاعر دیندار نکوشید
 تا محو کند هر چه بدیوان خرابست
 حافظ چو بود عاشق و هم رند و نظر باز
 میدان یقین آخرتش عین عذابست
 افسوس خورد برقی از حال جوانی
 کوگول ز شاعر خورد و مست شبابست

۷۰- حافظ

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
 مست از می و میخواران از نرگس مستش
 مست
 در نعل سمنند او شکل مه نو پیدا
 وز قد بلند او بالای صنوبر پست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
 ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او
 پیداست

۷۰- حافظ شکن

چون دیر مغان باشد جای مردمان پست
 جز دیو نشد وارد دیدار نشد جز مست
 یارش بودی مرشد یا لوطی میخانه
 بل شاه بود مقصود زان یار قدح در دست
 در نعل سمند شه شکل مه نو نبود
 تحقیر مکن مه را از بهر شه سرمست
 زینگونه جسارتها ایمان ز دلت
 مستی و نظر بازی بر دامن تو بنشست
 برخاست
 پیر و می و میخانه از شعر بجا مانده
 شاعر گندی زنده هر چیز که آن جرمست
 هر زشت و رکیکی را از غالیه و وسمه
 زیور کند و زیبا بالا برد هر پست
 بین لاف و تملق را از عارف شیرازی
 از وی نخوری بازی و زهر که بدو پیوست
 کذب این همه واغوثا از حمق بسی مردم
 گویند چو او نبود عارف بجهان در بست
 هان برقعیا کن خوار هر شاعر بد گفتار
 هر چند نشد بیدار هر کس ز هوا بر بست

۷۱- حافظ

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
 ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی که لاله بر دمد از خاک تشنگان غمت
 روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

۷۱- حافظ شکن

شها توقع شاعر از رشحهٔ قلمت همین بود که تو سیرش کنی هم از کرمت
 نه عدل و داد بخواهد ز تونه مذهب و که عیش و زندگی او مباد بیرقمت
 دین
 که گفت عاشق خود را تو از قلم انداز حوالهٔ بده و زنده‌اش کن از درمت
 بگو بمردم ایران که گفت شاعر ما که گر سرم برود بر ندارم از قدمت
 بگو تملق و پستی و مفت خواری را رواج می‌دهد این شعرا فدا شومت
 چرند و لاف و گزاف خیال شاعرین بشاه گفته منم خاک تشنگان غمت
 شکن تو برقعیا حافظ ثنا خوان را دگر تشکر حق کن ز رشحهٔ قلمت

۷۲- حافظ

خم زلف تو دام کفر و دین است ز کارستان او یک شمه این است
 عجب علمی است علم هیئت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمین است
 مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کتون در بند دین است

۷۲- حافظ شکن

غم شاعر نه بر اسلام و دین است همیشه بهر زر اندر کمین است
 گهی بافد ز شه گه عشق گوید حسابش با کرام الکاتبین است
 گهی لافد ز خط و خال دلبر گهی شعرش بوصف نازنین است
 گهی از قر بگوید گه ز غمزه گهی از نرگس آن مه جبین است
 فقط چیزی که نبود در خیالش حضور حق و رب العالمین است
 ز دام شاعران ایمن مباشید که دام شاعران یک شمه این است
 نه مثل عارفان از خود بیافید نه چون شاعر که صیدش آن و این است
 جفنگیات حافظ را تو بنگر که در بافندگی دیوش قرین است
 معما را نگر دریاب عرفان اگر عرفان بود حقا که این است

عجب کرده ز علم هیئت عشق که چرخ هشتمش هفتم زمین است
 نه علم است و نه هیئت دارد این عشق که میل قهری نفس لعین است
 نه چرخش هشت و نه هفتم زمین است جفنگ شاعران ما همین است
 برو ای برقی علم و هنر گیر مگو عشقم چنان عشقم چنین است

۷۳- حافظ

حال دل با تو گفتم هوس است خیر دل شنفتم هوس است
 طمع خام بین که قصه فاش از رقیان نهفتم هوس است
 شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتم هوس است
 وه که دُرْدانه چنین نازک در شب تار سفتم هوس است
 همچو حافظ برغم مدعیان شعر رندانه گفتم هوس است

۷۳- حافظ شکن

لاف شاعر شنفتم هوس است رد او را نوشتم هوس است
 از برای خدا بنوک قلم خار راه تو رفتم هوس است

طمع خام بین جفنگش را از ادیبان نهفتم هوس است
 هر شب از خدعه‌های عرفانی باز گفتن نه خفتم هوس است
 وه جواب مزخرف شاعر در شب تار سفتم هوس است
 شعر رندانه تو ای شاعر جمله نگست و شستم هوس است
 برقی نی چو حافظ و خیام شعر مردانه گفتم هوس است

حرف ثاء

۷۴- حافظ

دین و دل بردند و قصد جان کنند الغیث از جور خوبان الغیث
 خون ما خوردند این کافر دلان ای مسلمانان چه درمان الغیث

۷۴- حافظ شکن

الأمان از شعر و عرفان الغیث الغیث از عشق بافان الغیث
 دین و آئین را نمودندی خراب نیست یک حقگو در ایران الغیث
 غیرت و عفت برفت از مردمان نیست یک مصلح بدوران الغیث

دین ما بردند این لامذهبان بس زدندی طعن ایمان الغیاث
 الامان ای صاحبان فضل و علم الامان از شعرسازن الغیاث
 هر زمان دیوان شعری منتشر می‌شود بر ضد قرآن الغیاث
 از سبک مغزی شاعر مسلکان گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث
 برقی جهل و خرافات و چرند این بشر را نیست پایان الغیاث

حرف جیم

۷۵- حافظ

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج سزد اگر همه دلبران دهندت باج
 لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
 فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

۷۵- حافظ شکن

توئی که بر سر دیوان عالمی چون تاج سزد اگر همه با خنده‌ها دهندت باج
 ز سر هوا و هوس را نیفکنی بیرون توئی که مستی و بیعاریت گرفته رواج

برفته مدح تو هر جا که بوده شاه و وزیر همه برای ثنا خوانی تو داده خراج
 ز حرص و آرزو طمع شاعرا همی گوئی قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
 فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهبی که از عطای زرت می‌رسد مرض بعلاج
 تو لاف بین عوض کار و صنعتی گوید کمینه ذره خاک در تو بودی کاج
 چرا فتاده‌ای ای برقی برنج و تعب که بت پرست خیالی نمی‌شود چون حاج

حرف حاء

۷۶- حافظ

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح
 صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

۷۶- حافظ شکن

بمذهب عرفا هر چه هست گشته مباح چو مزد کند پی هر چه کیف و لذت و
 راح^۱

۱- راح = راحت (استراحت).

برای سیل خرافات و کفر و لاف و بنام عارف و صوفی شدند چون ملاح
گراف

خدا و دین و خرد را گرفته اند بطعن برای مسخره گویند فالتُ الإصباح^۱

بین بحافظ صوفی که خود چنین گوید ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

صلاح و توبه و تقوی نجوید از تو کسی که در طریقت صوفی کسی نجست اصلاح

ولی تو رندی و عاشق ز بهر شیادی مدام ورد زبان داری و کنی الحاح^۲

مگو ز مذهب عشاق برقعی سخن چرا که مذهب عشاق نیست غیر مباح

حرف خاء

۷۷- حافظ

دل من در هوای روی فرخ بود آشفته همچون موی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی بیاد نرگس جادوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است بود میل دل من سوی فرخ

۱- فالتُ الإصباح = بیرون آورنده ی صبح، اشاره به آیت: ۹۶ سوره ی مبارکه انعام می باشد.

۲- الحاح = پافشاری و تأکید.

غلام همت آنم که باشد چو حافظ چاکر هندوی فرخ

۷۷- حافظ شکن

بود عرفان حافظ روی فرخ دلش آشفته شد چون موی فرخ

سر و کاری بعقل و دین ندارد چو بر خوردار شد از روی فرخ

نمی‌دانم مریدانش چه تأویل کنند از نرگس جادوی فرخ

ندارد عفت و ایمان که لرزد اگر بیند قد دلجوی فرخ

مخوان دیگر از این دیوان باطل که همراز است و همزانی فرخ

بقوم لوط حافظ اقتدا کرد بود میل دل او سوی فرخ

دو صد لعنت ز حق شد شامل آن کسی کو دمزند از بوی فرخ

نباشد اهل عرفان و حقیقت کسی شده بنده و هندوی فرخ

برو ای برقی هشیار میباش رها کن شاعرا ابروی فرخ

حرف د

۷۸- حافظ

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت
 هلال عید بدور قدح اشارت کرد
 کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس برد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جواهر عقل
 بیا که سود کسی کرد کاین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز
 نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
 اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۷۸- حافظ شکن

برو که مستی تو هر چه بود غارت کرد
 هوای نفس تو بیعتی اشارت کرد

ثواب عید ببرد و ثواب روزه و حج
 نمود حبط و ز می هر چه بود غارت کرد

بیاد داد همه طاعت و عبادت خود
 کسی که میکده عشق را زیارت کرد

هر آنکه جوهر عقلش فروخت بر باده
 سفیه بود و ازین بیع بس خسارت کرد

مقام اصلی هر ناکسی خراباتست
 هزار لعن بر آن کس در آن تجارت کرد

مقام بنده حق گوشه مساجد و بس
 خدش خیر دهد آنکه این عمارت کرد

کسی که قبله او ابروان پیران شد	بجام باده و می اولاً طهارت کرد
مشو ز دیده تو مشرک ازین نظر بازی	که دیده راه بدل و ز هوا امارت کرد
فغان که دیده مخمور صوفی و عارف	بشیخ شهر نظر از سر حقارت کرد
حدیث عقل ز قرآن شنو نه از حافظ	اگر چه خدعه بسیار در عبارت کرد
اگر که عشق به پیر است روز حافظ گیر	که هیچ کس نه چه او در ضرر مهارت کرد
و گر که حب بحق است روز قرآن گیر	که حافظ از ره کینه بحق جسارت کرد
حدیث عشق ز حیدر رسید رو بر خوان	بخطبه صد و هشتش بآن اشارت کرد
بگفت آن مرضی باشد از هوا و هوس	که عقل پاره کند چون هوا شرارت کرد
حدیث عقلی شنو برقی ز پیغمبر	پذیر گفته او چون ز حق سفارت کرد

۷۹- حافظ

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
سرو بالای من آنکه که در آید بسماع	چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ما است حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 بجز ابروی تو محراب دل حافظ کیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

۷۹- حافظ شکن

دست در دین خدا چون عرفا نتوان کرد طاعت غیر خدا چون شعرا نتوان کرد
 آنچه سعی است من اندر طلب حق آنقدر هست که اسلام رها نتوان کرد
 کردم
 شاعر لعن خدا هست بر الفاظ رکیک روز و شب عربده با دین بجفا نتوان کرد
 حقه و خدعه و تزویر شما ای عرفا تا بحدیست که احصا بخدا نتوان کرد
 فکر و گفتار شما آنقدر آلوده شده دفع آن با سخن و پند و دعا نتوان کرد
 تو که محراب دلت ابروی آن بی سروپا بجز از طاعت وی از چه خطا نتوان کرد
 است
 یار در مذهب صوفی است همان پیر نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
 خسان
 چونکه حق را نبود زلف دوتا یا خط و هر که این گفت ز عباد خدا نتوان کرد
 خال

عشق چون شدتی از نفس و هوا و هوس
 حل آن را بکف نفس و هوا نتوان کرد
 است

تا زمانی که بود ابروی یارت قبله
 حافظا ذکر تو در مذهب ما نتوان کرد

برقعی باز نمودی شعرا را رسوا
 گرچه خود را اطراف بی سر و پا نتوان کرد

۸۰- حافظ

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
 که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
 بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
 گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
 که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
 بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

۸۰- حافظ شکن

تو وهم جام جم آنکه بدر توانی کرد
 اگر ز باده تو صرف نظر توانی کرد

مباش با می و مطرب که در جهان دودر
 بسا که زندگی بی خطر توانی کرد

گدائی در میخانه بدترین نکبت	مباش احمق اگر ترک شر توانی کرد
نظیر طرفه حافظ بود گدائی او	گر اخذ حاجت خود از بشر توانی کرد
بخور زری که تو خود یافتی و یاوه مگو	ز لافها و تملق حذر توانی کرد
تو خاک زر کن و با آن بساز بر شاهان	طمع میار که خاکی بسر توانی کرد
منه قدم بره عشق و مستی ای عاقل	بجد و جهد رها این شرر توانی کرد
بیا که ترک شرور و خطا و کبر و غرور	ز فیض دانش اهل بصر توانی کرد
تو کز طریقت خود دمزنی و میافی	کجا ز کوی شریعت خبر توانی کرد
غبار راه خدا لاف شعر و عرفان است	غبار ره بنشان تا گذر توانی کرد
ولی تو بهوا و هوس پی شعری	طمع مدار که کار دگر توانی کرد

من این نصیحت و افسانه نشنوم حافظ	حقیقت تو همه بار خر توانی کرد
اگر ز وحی و خرد برقعی نشانی داشت	بشاهراه حقیقت سفر توانی کرد

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون / طلب از گم شدگان لب دریا می‌کرد
بود

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد

آن همه شعبده‌عقل که می‌کرد آنجا / سامری پیش عصا و ید و بیضا می‌کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمیدیدش و از دور خدایا می‌کرد

۸۱- حافظ شکن

سال‌ها بود که ابلیس تقلا می‌کرد / بهر گمراهی ما دیده‌خود وا می‌کرد

آنچه در جام بود جمله ز اوهام بود / طالب پیر بُد و وهم تمنا می‌کرد

تا کند گیج بشر را و بتسخیر کشد / طلب از دولتیان لب دریا می‌کرد

کمک از گبر و یهود و مغ و ترسا / یاری از امت بیچاره بت‌ها می‌کرد
می‌خواست

تا که خاموش کند نور حق راه هدی سامری منتخب از امت موسی می کرد

سعیا کرد ولی کوشش بی حاصل بود جستجو از کمک و یار مهنا می کرد

عاقبت چون نتوانست بر پیر بشد کو بتزویر و ریا حل معما می کرد

دیدمش خرم و خندان و همی رقص بدلش صورت آن پیر تماشا می کرد
کنان

گفتم این پیر بد اندیش مگر جام جم گفت او هر چه بخواهی ز خود انشا می کرد
است

کفر و تزویر و ریا و حقه و هم خدعه و مکر هر چه هر کس کنند او یکسره تنها می کرد

آنکه اسرار رموزات همه کفر جهان صفحه خاطر او جمله مهیا می کرد

همچو حلاج که از کفر سر دار بشد جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد

گرچه اسرار بگفت آنکه سردار بشد لیک اسرار زنادیق هویدا می کرد

حافظا سامری و آنکه سردار برفت همه یک رشته و هر یک گرهی وامی کرد

آن دو حقا که بدیدند جزای خود را حافظ از یاریشان و زر تقاضا می کرد

وحی شیطان تو چون باز مددها بنمود هر که شد پیر چو آن یار قضایا می کرد

فیض روح القدس از بهر من و تو نبود خواجه را بین که غلطهای چه بیجا می کرد

با گر غره مشو خدعه مکن جاهل را کی دیگرها بکنند آنچه مسیحا می کرد

از اگر تا بوقوع از فلکست تا بزمین ورنه هر بی سر و پا دعوت عیسی می کرد

او نبی بود نبی را بود آن شیمه ز حق نی چو آن زاده منصور که اغوا می کرد

حمق شعری که چسان جلوه دهد گوید او پیش عصا و ید و بیضا می کرد
سامریش

بی دل و بادل و یادور و دگر هم نزدیک این خدا با همه شد هر که خدایا می کرد

بی سواد تو نگر خدعه بین می گوید او نمیدیدش و از دور خدایا می کرد

برقعی صوفی با دل که خدا می مپسند او نه حق است باو دیو تجلی می کرد

۸۲- حافظ

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محاسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
 مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد
 عشق
 نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود آنچه با خرقةٔ زاهد می انگوری کرد
 حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عرض و مال و دل و دین در سر مغروری
 کرد

۸۲- حافظ شکن

دوستان عقل دگر از شعرا دوری کرد زانکه شاعر ز خرد دوری و مهجوری کرد
 آمد از پردهٔ عفت بدر و بافت بهم ره مستانه زد و توبه ز مستوری کرد
 بهوا و هوس آمیخت همه هستی خود طعنه بر زاهد و تعریف ز مخموری کرد
 قصد حافظ ز می و باده بود آب نجس خود بگفتی که چها آن می انگوری کرد
 حافظا خیز و مینداز خود ترا که مریض عرض و مال و دل و دین بر سر رنجوری
 کرد
 برقی لاف و گزاف شعرا شد ز غلو لیک حافظ همه جا لاف ز مغروری کرد

۸۳- حافظ

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 ساقی بیا که شاهد رعناى صوفیان دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
 حافظ مکن ملالت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۸۳- حافظ شکن

صوفی که خدعه کار خود آن حقه باز بر خود نهاد نام حق و تاخت و تاز کرد
 بودند صوفیان دو دسته خرابات و خانقاه هر یک بکینه با دگری خدعه ساز کرد
 حافظ که خویشرا از خراباتیان نمود بر ضد خانقاه در کینه باز کرد
 می‌خواست تا که حیلۀ صوفی نهمان کند لیکن بشعر خویش مرا سر افراز کرد
 گفتا نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 گر متهم نمود فلک را بحقه لیک شاعر ز جهل مشت خودشرا چه باز کرد

گویا نخوانده آیه من یرغب عن سفه ^۱	گشته سفیه و شارب خود را دراز کرد
باری بدان که شاهد رعناى صوفیان	پیراست آنکه سفره پر از حرص و آرز کرد
چون دید احمقان خرافى بدور خود	آمد دگر بجلوه و آغازِ ناز کرد
باید ز شر پیر پناه خدا روند	زیرا که ادعای چه طول و دراز کرد
دامی بنام عشق فکندی چه در میان	هر کس که صید کرد ورا اهل راز کرد
ای غافل ار بمحفل ایشان گذر کنی	غره مشو که صوفی عاشق نماز کرد
غره مشو که صورت پیرش خدای	هر چند او بجای نمازش نیاز کرد
اوست	
خواهی ز بلخ و خواه ز شیراز و روم و	خواهی وطن بمصر و عراق و حجاز کرد
زننگ	
چون اهل بدعتند و بود شرکشان مرام	گو اینکه او نماز کند یا پیاز کرد
حافظ تو اهل خدعه و نیرنگ گشته‌ای	شعر و غزل تو را از ازل بی‌نیاز کرد
خود رندی و ملامت رندان چه می‌کنی	او هم چه دیگران عملی بر مجاز کرد

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَمَنْ يَرْغَبْ عَنْ مِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ إِلَّا مَنْ سَفِهَ نَفْسَهُ﴾ (بقره: ۱۳۰) می باشد.

ای برقعی بحشر که باطن کند بروز بیچاره شاعری که ریا بهر غاز کرد

۸۴- حافظ

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد

وفا از خواجهگان شهر با من کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

۸۴- حافظ شکن

سحر این دل شکایت با خدا کرد که عشق شاعران با ما چها کرد

ز بس از رنگ و خط و خال گفتند جوانان را بمستی مبتلا کرد

غلام همت آن مرد دینم که دفع شر این اهل هوا کرد

خوشش باد از الطاف الهی که درد عشق را از دین جدا کرد

که بیماری دل را عشق گویند بعقل و هوش باید آن دوا کرد

ز عاشق پیشگی تسخیر کردند که استعمار با ملت جفا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم که مدح عشق آن عالم نما کرد

گر از شاعر دوا جوئی جفا بود ور از عارف شفا جستی خطا کرد
 چو حافظ از همه شاهان وفا دید نمک خورد و نمکدان را رها کرد
 بگفت از کس وفا با من نشد جز کمال دولت و دین بوالوفا کرد
 پس از عجب و گزاف و خدعه و لاف بزد بر زهد طعن و خود نما کرد
 بشارت بر بکوی می‌فروشان که حافظ پشت بر دین خدا کرد

۸۵- حافظ

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
 شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد قدر یک ساعت عمری که در او داد کند
 ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

۸۵- حافظ شکن

کلک ننگین تو وقتی ره بغداد کند اهل شیراز ز خود راحت و دلشاد کند
 یا رب اندر دل آن خسرو بغداد انداز که از درهم خود عارف ما شاد کند
 حالیا عارف شیراز کند عشوه تو عاشق درهم تو ناله و فریاد کند

خسروا شیر دلا بحر کفا از درهم حق مرادش بدهد هر که ز من یاد کند
گفت عارف که به از طاعت صد ساله و گر شه از لطف خرابی من آباد کند
زهد

ذات ناپاک کسان پاک شد از مدحت ما مدح شاعر بنگر تا که چه بیداد کند
برقی چون که بشیراز ندادندش زر خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۸۶- حافظ

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر چون بخلوت می‌روند آن کار دیگر
می‌کنند می‌کنند
گوئیا باور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک برسر می‌کنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند
صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند
گفت

۸۶- حافظ شکن

عارفان کاین جلوه در اشعار و دفتر حاش‌لله گر که خود یکذره باور می‌کنند
می‌کنند

شیوه شاعر بود تدلیس در لاف و گراف با گراف و لاف خلقی را مسخر می‌کنند

هر کس لافد ز عشق و هر کسی بافد ز عارف و شاعر کنندش نام و رهبر می‌کنند
خود

گه تمسخر از دیانت گاه تحقیری ز زهد گاه انکار قیامت گاه کوثر می‌کنند

جلوه‌ها آرند در منطق بیزم مردمان چون بخلوت می‌رسند آن کار دیگر
می‌کنند

با خضوع و مکر و خدعه با معمای بیان در محافل خلق ز افسون و متر می‌کنند

دشمن واعظ شدی عارف که عارف بهر منکر واعظان هم نهی منکر می‌کنند
جد کند

مشکلت پرسیدم ای حافظ بگفتندی بگو گر ریا بد پس چرا خود را با ریاتر می‌کنند

زیر و رو کردند با اشعار خود دین خدای گوئیا اینان نه باور روز محشر می‌کنند

یارب این بافندگان را بر خر خودشان نشان	کاین همه افکار زشت خویش زیور می‌کنند
بندهٔ پیر خراباتند و جمله اشقیاء	بر خیال گنج خاک کفش او سر می‌کنند
ای گدای خانقه باز آ که در پیوست حق	می‌دهندت نور ایمان و معطر می‌کنند
در میان خانقاه و دیر پیران مغان	می‌دهندت آب تسخیر و تو را خر می‌کنند
بار سنگین هر دمی پشت مریدان می‌نهند	بار دیگر باری از تزویر در بر می‌کنند
گفت شیطان بر در میخانهٔ دام آفرین	کاندر اینجا بهتر از من بار استر می‌کنند
آنکه تسیح ملکرا بر در میخانه برد	احمقند آنان که نقل از او بمنبر می‌کنند
آدم از دین خروشی عقل گوید ای جواد	عشق حافظ را شیاطین خوب باور می‌کنند

۸۷- حافظ

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه	که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان بر آید بوی	که خاک می‌کدهٔ ما عبیر جیب کند

شعيب کمتر از او بود او اولوالعزم است زبان بيند که هر عالم از تو عيب کند

۸۸- حافظ

آن کيست کز روی کرم با من فاداری بر جای بد کاری من يك دم نکو کاری
کند کند

پشمينه پوش تندخو از عشق نشنیده است از مستيش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
بو

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری سلطان کجا عیش نهران با رند بازاری کند
چنان

شد لشکر غم بی عدد از بخت می خواهم تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری
مدد کند

۸۸- حافظ شکن

آن کيست کز روی کرم با بنده غمخواری بر دفع شاعر مسلکان با بنده همکاری کند
کند

اول بتأید خرد فکر مرا با جان خرد از شعر دیوان آورد با من وفاداری کند

پشمينه پوشان را بگو ایجاهلان تندخو تا کی ز عشق و درد او هرگونه طراری کند

دلبر که باشد ای عمو دین و خرد دادی باو هشیار شو حق را بجو باشد که دلداری کند

گفتی گره نگشوده‌ام از عشق تا من بوده‌ام	حق گفت من فرموده‌ام عقلت تو را یاری کند
تاکی بسططان و شهان گوئید آن ای شاعران	یارم چنین یارم چنان شاید که او کاری کند
حافظ که گردیده است پیر از حرص و آز خود	کاز هر وزیر و هر اسیر خواهد که دیداری کند
گوید که درهم بיעدد از حرص خود خواهم	تا آن وزیر عبدالصمد باشد که غمخواری کند
بین برقی نیرنگ او دیگر مخوان از هنگ او	ننگین بود شبرنگ او بسیار عیاری کند

۸۹- حافظ

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد ^۱
حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش	نشید کس که از سر رغبت زبر نکرد ^۱

۱- در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی مصرع دوم این بیت چنین آمده است: در سنگ خاره
قطره باران اثر نکرد.

است

۸۹- حافظ شکن

شاعر که یاد دلبر دین بر ز سر نکرد خوفی ز حق نبودش و از حق حذر نکرد
یا شرع ما بعشق و جنون ارزشی نداد یا او بشاهراه دیانت گذر نکرد
دین جامع است و راهنما بهر شاعران او از غرور خویش گذر بر خبر نکرد
گفتم مگر بعقل و بدین دعوتش کنم چون مست بود در دل مستش اثر نکرد
هر کس بدید نظم مرا گفت برقی کاری تو کرده‌ای که کسی این هنر نکرد
شاعر مزین ز عشق دم و عاشقی گذار عاشق نظر بسود و زیان و ضرر نکرد
حافظ فسون لغو تو از بس که دلکش هر کس شنید از سر رغبت زبر نکرد
است

ای برقی بر راه خرد رو نه راه عشق عاقل نگشت عاشق و خود را هدر نکرد

۹۰- حافظ

۱- این بیت در دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد، و در عوض بیت زیر آمده است:

کلک زبان بریده حافظ در انجمن با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدانرا رخنه در ایمان کنند
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 ای جوان سرو قد گوئی بزن پیش از آن کز قامت چوگان کنند
 یار ما چون گیرد آغاز سماع قدسیان بر عرش دست افشان کنند
 سر مکش حافظ ز آه نیمه شب تا چو صبحت آئینه رخشان کنند

۹۰- حافظ شکن

شاهدان گر رخنه در ایمان کنند زاهدان در ایمان آن پیران کنند
 صوفیان را گر خرد بود و شعور کی پرستش صورت دیوان کنند
 صورت مرشد بود معبودشان صورتی را خالق سبحان کنند
 هر کجا عرفان صوفی شد پدید قلبهای تیره سرگردان کنند
 عاشقی باشد شعار صوفیان این همه مستی ز نام آن کنند
 چشمشان بر درهم شاهان بود وز فراقش گریه چون طوفان کنند
 شاعران مست را چون دین نشد در جسارت‌های خود طغیان کنند

بهر آواز شبهی حافظ بگفت قدسیان بر عرش دست افشان کنند
 ای جوان با خرد بین عارفان بر فرشته افترا اینسان کنند
 لب ببند ای عارف از گفت رکیک عرشیان کی رقص چون انسان کنند
 گر ز دیده خون شود جاری رواست در کجا دین را چنین هدیان کنند
 ای امان از شاعران بی‌خرد زاهدان را طعنه بر ایمان کنند
 سر مکش ای برقعی از دین حق تا دلترا روشن و رخشان کنند

۹۱- حافظ

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
 عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
 طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک چه درد در تو نیند کرا دوا بکند
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بگیرند هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند
 ز بخت خفته ملولم بود که بیداری بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۹۱- حافظ شکن

نه هر که سوخت دلش دفع هر بلا بکند که اعتقاد حقه تو کار هر دوا بکند

چه اعتقاد نباشد شود نماز نیاز بلی نماز تو دفع صد بلا بکند

خدا پرست عتاب و کرشمه می نخرد که عشق یار پریچهره صد خطا بکند

طیب عشق بود پیر مست جادوگر چو علم در تو نیند هر ادعا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب ز اوهام است هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

بجز حجاب نباشد طریقه پیران همان بس است که با صوفیان جفا بکند

بدان که خوب و بد بخت با اراده تو تو را اراده نباشد که کارها بکند؟
است

بیافت حافظ و چیزی ز معرفت نچشید چرا که لاف گزافی است از هوا بکند

۹۲- حافظ

گر میفروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه بیخشد و دفع بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
 گر رنج پیشت آید و گر راحت ای نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 حکیم
 جان رفت در سر می و حافظ ز عشق عیسی دمی کجا است که احیای ما کند
 سوخت

۹۲- حافظ شکن

گر می فروش حاجت رندان روا کند ابلیس را اطاعت و از خود رضا کند
 آنرا که درد غیرت و آئین بسر بود با دفع پیر و ریختن می دوا کند
 مطرب مزن پرده که غیرت ربوده شد وان کس که این ترانه سراید خطا کند
 ساقی بریز جام و مده باده تا هوس جنبش نیاورد که هوا برملا کند
 حقا که نعمت خدای بیاید ز هر طرف گر بنده حفظ عقل و امانت وفا کند

هر رنج و نکبتی که بود از بشر بود نسبت مده بجبر کی اینها خدا کند^۱
 در ملتی که عقل و دیانت قوی بود هر شاعر جهول فضولی چرا کند
 حافظ بیاخت عقل و دیانت بجام می ای برقعی بنال که شاعر چها کند

۹۳- حافظ

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
 ناموس عشق و رونق عشاق می برند عیب جوان و سرزنش پیر می کنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطن در این خیال که اکسیر می کنند
 ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تصویر می کنند
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
 محتسب

۹۳- حافظ شکن

دانم که چنگ و عود چه تقریر می کنند هر یک بضاربش اشاره تحذیر می کنند

۱- همانگونه که علامه برقعی رحمه الله در مقدمه‌ی حافظ شکن نگاشته است: ... دیوان او (حافظ) مجموعه ایست از عقاید جبریه و اشاعره‌ی قدیم ... و علامه برقعی سعی دارد ضمن اشعار خود این عقاید را نیز نقد و رد نماید.

گویند مطربا به پشیمانیت نگر	هان سوء عاقبت شکنجه و زنجیر می کنند
حق بر زبان خصم شود عاقبت روان	گواهی حق گرفته و تکفیر می کنند
اقرار صوفیان نگر از حال چنگ و عود	پنهان خورید باده که تعزیر می کنند
گر باده باده نیست چه حاجت باختفا است	تعزیر را بیاده تخمیر می کنند
چون باده باده ایست مناسب بچنگ و عود	پس چنگ عود او اشاره بتحذیر می کنند
ما کوس لهو و روتق خمار می بریم	بنگر که زشت را بچه تعیر می کنند
ور باده را طریق تصوف بود مراد	چون نیست حق بخفیه گلوگیر می کنند
این عشق و عاشقی است سزاوار ذم و عیب	گو عیب بر جوان و یا پیر می کنند
پیران که منع فاش کنند ار رموز دام	مکر و سیاستی است که تدبیر می کنند
گر دام مخفی نبود کی شود شکار	کی بی خانه مثل تو تسخیر می کنند
جز قلب تار تیره نشد حاصلت هنوز	باطن در این خیال که اکسیر می کنند

گر صد هزار سال روی باز تیره‌ای حاشا که ذره‌ای ز تو تغییر می‌کنند
 تو از برون در شده مغرور صد فریب دل باختگان شعر تو تقصیر می‌کنند
 حافظ تو می‌بخور که گر نیک بنگری پیران صوفیان همه تزویر می‌کنند
 آن شیخ و مفتی که بتزویر دیدیش از عشق دمزنند و ره پیر می‌کنند
 ای برقی بکوش که این غافلان مست پندار خود حواله بتقدیر می‌کنند

۹۴- حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند خراب باده و لعل تو هوشیارانند
 بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند
 نصیب ما است بهشت ای خدا شناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند

۹۴- حافظ شکن

روندگان راه خدا جمله هوشیارانند خوردگان نعیمش که بی‌شمارانند
 غلام نرگس مستند تابعان هوا خراب باده و می قوم شرمسارانند
 چه بستگان کمند نگار بسیارند همه هوا پرست و زیانکار می‌گسارانند

غزل سرائی و بافندگی این شعرا برای درهم و دینار شهسوارانند
 خلاص شاعر از آن زلف تابدار مباد که مبتلا بسیاهی سیاهکارانند
 بین غرور ز شاعر مگو که عرفانست خداشناس و خدا ترس سوگوارانند
 کند تمسخر و گوید نصیب ما است بلی سزا بحماقت گناهکارانند
 بهشت

نصیب تُست جهنم برو مشو مغرور که مستحق عذاب آن گنه شعارانند
 مرو بمیکده تا چهره‌ات سفید شود مشو بصومعه کانجا خرابکارانند
 بیا بمکتب ما برقی که در اینجا ز اهل دانش و بینش دو صد هزارانند

۹۵- حافظ

از نظر بازی ما بیخبران حیرانند من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند
 گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغیچه‌گان بعد از این خرقة صوفی بگرد نستانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه خورشید همین آینه می گردانند
 عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا ما همه بنده و این قوم خداوندانند
 زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۵- حافظ شکن

از نظر بازیت آگاه خردمندانند و لذا عارف و صوفی همه مشرک خوانند
 این نظر گر که بود صورت حق را منظور صورتی نیست خدا را که ورا حق دانند
 ور بود صورت پیران و یا مغیچه گان همه دانند که منظور شما غلمانند^۱
 عاقلان نقطه پر کار وجودند بلی عاشقان مست و در این دایره سرگردانند
 خاک بر فرق تو و عشق تو و مغیچه گان تو خودت بنده شدی باز تو را نستانند
 کی خدا کرده تو را بنده این مغیچه گان احمقانند تو را گر که مسلمان دانند
 چون که تو بالب افسانه گران بستی عهد تو شدی بنده و آن قوم خداوندانند
 آری آری که تصوف بجز این راهش پیر رست و مریدان همگی عبدانند
 نیست

۱- غلمان = پسر بچه ها.

نیست در پیر و مریدش بجز از لاف زنی لاجرم جمله همه مستحق حرمانند
حافظ ار گفته زاهد نکند فهم چه باک شاعران زهد نفهمند که از عرفانند
تو که از رندی خود دست ز قرآن شستی شاعری پیشه نمودی که خرت رندانند
لاجرم دیو شدی گر بُدی از اول دشمن پیرو قرآن همه دیوانند
برقی خدعه همین است که دیوی گوید دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

۹۶- حافظ

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه بگذارند و خم طره یاری گیرند
کار
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

۹۶- حافظ شکن

شهر دل را بود آیا که حصارى گیرند تا که دزدان ده از ما بکناری گیرند

کاش میبود بایران خرد و صنعت و کار	تا همه شاعر بیکار بکاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه رنگ	بگذارند و بیک رنگ قراری گیرند
رنگ‌هایی که همه ساخته از بهر فریب	بگذارند و همه صبغه باری ^۱ گیرند
مصلحت دید تو ای حافظ شاعر اینست	که همه شعر تو را نقش و نگاری گیرند
ره رقص و ره نی خلق خدا آموزی	بی خرد گشته بمیمون سر و کاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی فسق بود	خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
رقص با دست نگار و بچه ترکان مغان	همچو آن رقص که با فاجره یاری گیرند
خوش بود پرچم اسلام بجنبش آید	تا که امثال تو را بر سر داری گیرند
مصلحت باشد اگر زشتی اشعار چه تو	محو سازند و از این قوم دماری گیرند

۱- صبغه باری = رنگ الهی، اشاره به آیه کریمه: ﴿صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنْ اللَّهِ صِبْغَةً وَنَحْنُ لَهُ

عَبِيدُونَ﴾ (البقرة: ۱۳۸) می‌باشد.

برقعی این شعرا فاسق فاجر بودند سعی ایشان همه آن بود عیاری گیرند

۹۷- حافظ

گفتم کیم دهان و لب کامران کنند گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می رود گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

۹۷- حافظ شکن

گفتم چرا دهان و لب کامران کنند گفتا ز پیروی هوا این چنان کنند

گفتم که عارفی صمدش با صنم یکیست گفتا که سجده بر صنم صوفیان کنند

گفتم ز دین گذشت و ره عشق پیشه کرد گفتا گر این نمود وی از عارفان کنند

گفتم که عارفان بچه دین و بچه مذهبند گفتا که دین بمذهب پیر مغان کنند

آن مذهبی که باده و لهواندر آن حلال این پیروان نفس ورا حرز جان کنند

حافظ دعای دولت دیوان نه بس تو شیطان می فروش و همه می خواران کنند
راست

ای برقی فرشته هفت آسمان چه تو هم لعن می فروش و همه یاوران کنند

۹۸- حافظ

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و آنکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان و استندند از گرومی همه رخت خرقة ما است که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد قصه ما است که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید خرقة رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
شد

۹۸- حافظ شکن

هر که شد محرم دل شاعر بیکار بماند گشت صوفی و باوهم گرفتار بماند

من که ز اوهام ورا عیب کنم حق دارم شکر ایزد که ازو مدرک پندار بماند

صوفیان دلق گدائی و ریا دور کنید دلق حافظ بنگر خانه خمار بماند

هر که شد عاشق بیدین بجهان رسوا شد قصه اوست که در هر سر بازار بماند

دلق صوفی که در آن خدعه و تزویر بود عاقبت در گرو باده و زنار بماند

دل صوفی که بود عاشق پیر و مرشد جاودان بیهش و بیچاره گرفتار بماند

از صدای سخن عشق بود هر حيله مرضی است کز آن نکبت سرشار بماند

لافرای بین تو ز حافظ که کند صورت مست و حیران شهان و در و دیوار بماند

چین

حافظ چند بیافی ز قد و زلف و جمال برقی خدعه او دید و دل افکار بماند

۹۹- حافظ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طیبیان مدعی باشد که از خزانه غیم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست آن که به کار خود بعنایت رها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
 گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند
 پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان خیر نمان برای رضای خدا کنند
 حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۹۹- حافظ شکن

آنان که خاکرا ز نظر کیمیا کنند حاشا اگر که گوشه چشمی تو را کنند
 آنان که کیمیای خرد تیره می‌کنند حقا نظر مدام بسوی شما کنند
 حق را که صورتی نبود بهر عاشقان آنان حکایتی بتصور چرا کنند
 درد نهفته به ز طیبیان حق پرست باشد که از خزانه شیطان دوا کنند
 چون حسن عاقبت بزهد بودنی بشاعری نتوان بدون آن بعنایت رها کنند
 چون معرفت نبود دم از عشق می‌زنند خود را فریب داده و هم ادعا کنند
 می‌را مکن حلال که کفر است و کفر بدتر ز طاعتی که ز روی و ریا کنند

تا کی دل خراب بصاحب‌دلان دهی صاحب دلی نباشد و خود اشتها کنند
حافظ تو بهر وصل شهان جد و جهد کن هر چند کم نظاره بحال گدا کنند
ای برقی تحسّر شاعر بوصل شاه بنگر بعشق سیم و زر این دادها کنند

۱۰۰- حافظ

حسب حالی نوشتیم و شد ایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند فرصت عیش نگهدار و بزنی جامی چند
نقاب
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگویی نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شما است چشم انعام مدارید ز انعامی چند
حافظ از تاب^۱ رخ مهر فروغ تو بسوخت کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۰۰- حافظ شکن

۱- در نسخه‌ی دستنویس علامه برقی عوض واژه‌ی «تاب» کلمه‌ی «شوق» آمده است، اما در نسخه‌ی دیوان حافظ به تصحیح محمد بهشتی تاب آمده که ما آن را برگزیدیم. قابل یاد آوری است که اختلافات اینگونه در بین نسخه‌های موجود از دیوان حافظ امر عادی می باشد و در اینجا بطور نمونه آنرا تذکر دادیم.

شاعرا صرف شد از عمر تو ایامی چند گوش ده تا بفرستم بتو پیغامی چند
 تو بدان مقصد عالی که خدا فرموده نرسی تا بره خیر زنی گامی چند
 تابکی وصف می و جام و دیگر خم و حرمت عمر نگهدار تو ایامی چند
 سبو

بگذر از رندی و بدنامی و طعن و تحقیر حفظ اعضا ز معاصی کن و اندامی چند
 هنر می تو بگو چیست بجز بد مستی وصف حکمت مکن از بهر دل عامی چند
 ای گدایان خرابات خداتان پیر است از پی او بروید از پی انعامی چند
 چشم انعام مدارید ز یاران خدا بر شما دآبه گان بس بود انعامی چند

۱۰۱- حافظ

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند
 چه مبارک سحری بود و چه فرخنده آن شب قدر که این تازه براتم دادند
 شبی

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

عجب

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال که در آنجا خبر از جلوۀ ذاتم دادند

۱۰۱- حافظ شکن

دوش وقت سحر از حقه نکات دادند شربت تیره دلی از ظلمات دادند

محو در پیرو و ز خود بیخود از آن بادۀ جامی از خوی همان دیو صفات دادند
مکر

چه نحوست سحری بود و چه منحوس آنشب مکر که از خدعه برات دادند
شبی

دیو آنروز تو را مژده بیدینی داد که بر آن طبع گدا صبر و ثبات دادند

بعد ازین روی تو و روی همان پیر مغان که نشانی بتو از لات و منات دادند

تو اگر کامروا گشتی و خوشدل چه مستحق بودی و این خبث ز ذات دادند
عجب

حافظا خبث سریرت نه سحر خیزی بود که ز بند غم اسلام نجات دادند

حافظا سیم و زر شاه بود آب حیات	دائم این سیم و زر از غصه نجات دادند
--------------------------------	-------------------------------------

۱۰۲- حافظ

سخن بویان^۱ غبار غم چو بنشینند نشانند
 پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند
 بدین درگاه حافظ را چه می‌خواهند
 بردارند
 می‌رانند

۱۰۲- حافظ شکن

سخن‌دانان چو لاف شاعران بینند کم
 ولی اهل هوس آن را چو می‌بینند
 خوانند
 می‌خواهند

دوای لاف عشقی را نباشد جز خردمندی
 ز مکر عاشقان آنان که در بندند درمانند

بدرگاه مغ و مرشد چو گمراهان نیاز آرند
 ولی چون عاقلی بیند بستیزند و نستایند
 بستایند

بدرگاه تصوف گر بخواندت طرب منما
 که در درگاه حق صوفی نمی‌خواهند و
 میرانند

چو منصور آنکه کفر خود کند ظاهر
 شود
 پیری

ز لاف و باف شاعر چون شدی ای برقعی
 نمودی آگه آنان را چو می‌خوانند می‌دانند

۱- در بعضی نسخ «سمن بویان» آمده است.

آگه

۱۰۳- حافظ

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین بادۀ مستانه زدند

شکر ایزد^۱ که میان من و او صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعۀ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

نقاب

۱۰۳- حافظ شکن

شاعران بهر شهان خویش بافسانه زدند که غلامان شهان صف در میخانه نهادند

فاسقان را ز ملائک شعر و شاعر است عقل او را بر بودند و بماهانه زدند

دوش دیدی که شیاطین بشر ای شاعر عقل آدم بر بودند و بافسانه زدند

۱- در نسخه‌ی دستنویس علامه برقعی «شکر آنرا» آمده است.

ساکنان در سلطان و شیاطین بشر با تو خناس سیر باده مستانه زدند
 شکر داری که بابلیس تو را صلح افتاد صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
 جای شکر است و بسی رقص که دیوان با شیاطین ره پیمانه بمیخانه زدند
 بشر

آسمان بار شیاطین نتوانست کشید با شهب بر سر شان شعله رجمانه زدند
 این تو بودی که توانست چنین بار کشد قرعه بار بنام چو تو دیوانه زدند
 جمله هفتاد و دو ملت که یکی صوفی چون ندیدند حقیقت ره خصمانه زدند
 بود

کس چو حافظ بحقائقی همه جالطمه نزد آتشی بود که بر خانه و بر لانه زدند
 برقی میکشد از صورت اوهام نقاب هم خرافات که در قالب و پیمانه زدند

۱۰۴- حافظ

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
 من از چه عاشقم و رند و مست و نامه هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

۱- اشاره به بعضی آیات قرآنی از جمله آیه شماره: ۵ سوره ملک و آیات: ۶-۸ سوره صافات، که زدن شیاطین توسط شعله‌ها و شهاب‌های آسمانی در آنها ذکر شده است.

سیاه

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
 بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
 غلام همت دردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
 قدم منه بخرابات جز بشرط ادب که سالکان رهش محرمان پادشهند
 جناب عشق بلند است همتی حافظ که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

۱۰۴- حافظ شکن

شراب و پیر برای کسان دو دام رهند که گمراهان جهان زین دو دام می نرهند
 تو از چه عاشق و مستی و رند نامه سیاه سیاه تر ز تو پیران که رهزنان رهند
 ورع نه شیوه درویش و شاعر و عارف که هر سه طائفه پر مدعی و پر گنهند
 مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم همه کپر و سیه روزگار و دل سیهند
 بهوش باش که این عاشقان ز استغنا همه فقیر و زیر و گدای پادشهند
 قدم منه بخرابات برقی بی ترس که ساکنش همه جاسوس و محرمان شهند

بین چرند ز حافظ جناب عشق بلند بعاشقان کوتاه قد بگو ز کی بکشند

۱۰۵- حافظ

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت هم قرین
دارد

حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل کسی آن آستان بوسد که جان در آستین
است دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین
خوبان دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق بگوئیدش که سلطانی گدائی ره نشین دارد
مفلس

۱۰۵- حافظ شکن

هر آن شاعر که زر خواهد زبان شکرین تملق همدم او گشت و شاهی هم‌نشین دارد
دارد

حریم عشق و شهوت نزد او بالاتر از عقل تفو بر عقل و ادراکش نه او فکر متین دارد
است

بآن شاهی شود عاشق که سیم و زر دهد شود آن آستان بوس که جان در آستین

بهرتر	دارد
دهان تنگ و شیرین شهش کردی جنایت‌ها	چه شه لبرا بجناباند جهان زیر نگین دارد
کرم چون شد نهد شیرین که مشکل جمع آن و این	بنازد آتسه خود را که هم آن و هم این دارد
بخواری منگر ای سلطان باین شاعر باین عارف	که شه با غیر این شاعر کجا شهرت چنین دارد
چو با زور و ستم سیمی بگیرد شه دهد شاعر	از این سیم و زری که شه بسی از ظلم و دارد کین
بلاگردان جان شه دعای شاعران باشد	ندارد خیر آن شاهی که شاعر را غمین دارد
صبا از عشق حافظ گو که حاصل هر چه شه	تمامش را دهد شاعر حلال خوشه چین دارد
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق ننگین	بگوئیدش شه رنگین چو او یک هم‌نشین دارد
اگر شعرو ادب این و اگر عرفان همین باشد	بجان برقی بنده نه آن و هم نه این دارد

۱۰۶- حافظ

بود آیا که در می‌کده‌ها بکشایند گره از کار فرو بسته ما بکشایند
 در میخانه بستند خدایا مپسند که در خانه ترویر و ریا بکشایند
 نامه تعزیت دختر رز بر خوانید تا حریفان همه خون از مژه‌ها بکشایند
 حافظ این خرقة که داری تو بینی فردا که چه زنار ز زیرش بدغا بکشایند

۱۰۶- حافظ شکن

تا که شیطان بود این می‌کده‌ها بکشایند همه خانه و صومعه‌ها بکشایند
 چون که بر امر یکی بنده زاهد بستند دل قوی دار که دیو و عرفا بکشایند
 اگر از امر خدا بود بسی بود محال تا ابد کاین در اضلال شما بکشایند
 بدتر از می‌کده‌ها خانه و عرفانست کاش مردان خدا چاره ما بکشایند
 این زمان خانه و می‌کده بار است، خدا خود بیندش که نه شیطان بیچه‌ها بکشایند
 دامت نیست پسند این در ترویر تو را کاین در خانه ز اصرار هوا بکشایند
 حافظ این خرقة سالوس و گدائی و ریا که بخود بسته‌ای ارباب هدی بکشایند

خوشدلَم آنکه خود اقرار نمودی فردا که ز جیب تو چه زنار دغا بگشایند
برقعی این غزل نظم محولاتی بود شکر ایزد علما بسته ما بگشایند

۱۰۷- حافظ

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که تو دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد
را

کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

۱۰۷- حافظ شکن

کسی که حسن خط یار در نظر دارد محقق است که نی دین و نی بصر دارد
برای آنکه شده دیده آلت عصیان هماره روز جزا دیده پر شرر دارد
ز زهد خشک ملولی چرا نه از باده زبان بریده مگر زهد خشک و تر دارد
ملولی تو ز دین است نی که از تر و که بوی باده مدامت دماغ تر دارد
خشک

کسی که بر در میخانه رفت دین چه کند که او هوای برون از خدا بسر دارد
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد بعزم میکده حاشا اگر سفر دارد
 مگر که چون تو قدم از ره ریا برداشت که باز میل ره دور و پر خطر دارد
 دل هوائی حافظ کند هلاک او را تو بر قعی بنگر شعر پر شرر دارد

۱۰۸- حافظ

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
 حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی دانی کجا است جای تو خوارزم یا خجند

۱۰۸- حافظ شکن

این عشق تو به پسته ترکان بود چرند لافش برای اهل هوا و هوس چه قند
 طوبی کجا و قامت یار تو در کجا زین لاف زین گراف تو آید چه بوی گند
 گر طعنه می زنی و دگر لاف می زنی ما نیستیم معتقد رند خود پسند

حافظ تو ترک غمزه ترکان کن و بریز دیوان پر چرند بآن رود هیرمند^۱
 خواهی که روز حشر ز دوزخ رهاشوی دل در هوای بچه ترکان دگر میند
 آگاه شد زدین و دیانت، زیان و سود آن دل که عشق او منفکندش درین کند
 ای برقعی ز عشق مزین دم گر عاملی از غصه‌های عشق مکن قصه را بلند

۱۰۹- حافظ

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
 اشک خونین بنمودم بطیبیان گفتند درد عشقت و جگر سوز دوائی دارد
 نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش شادی روی کسان خور که صفائی دارد
 خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند وز زبان تو تمنای دعائی دارد

۱۰۹- حافظ شکن

مطرب عشق عجب نفس و هوائی دارد عقل و هوشش نه دگر راه بجائی دارد
 عالم مدرسه و بحث فقیهان چه خوشست چه اساتید و فرح بخش فضائی دارد

۱- رود هیرمند = رود هلمند همان رودی است که از گرشک مرکز ولایت هلمند (واقع افغانستان کنونی) می‌گذرد، و آب فراوان دارد که در زراعت و سرسبزی قصبات اطراف دارای نقش بسزای است.

پیر صوفی که بشیطان سر و سری دارد	خدعه و حقه و تزویر و ریائی دارد
عرفا گرچه همه جاهل و بی‌قید و کجند	لیک هر یک بدلش پیر خدائی دارد
مذهب حق نرود صوفی ما چون در عشق	کفر حق باشد و هر ساز نوائی دارد
بنمودم بخرد نفس پرستی را گفت	مرض نفس و هوا نیز دوائی دارد
هر که او بر سخن وحی و خرد گوش نکرد	دل خود باخت بآن بت که صفائی دارد
بت و ترسایچه حافظ ما شاه و وزیر	تا بدرگاه شهان دست گدائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین معتکف است	ز طمع باز تقاضای عطائی دارد

برقعی عقل و خرد کسب و هنر گیر و مگو	هر که شد عاشق شه فرّ همائی دارد
--	---------------------------------

۱۱۰- حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی	خوبی آنست و لطافت که فلائی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی برده از دست هر آن کس که کمانی دارد
 در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
 با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

۱۱۰- حافظ شکن

عارف آن نیست که دیوان و بیانی دارد عارف آنست که از شرع مبانی دارد
 شیوه حور و پری عفت و عصمت باشد خوبی آن نیست که هر فاسق جانی دارد
 مرغ زیرک نرود در چمن پادشهان شاعر از عشق شهان سوز نهانی دارد
 گل خندان خم ابرو نبرد هوشش را هر که بر نفس و هوا رشته عنانی دارد
 سخن عشق و هوا را نپذیرد آدم مگر آن کس که از این نفس نشانی دارد
 در ره عشق بجز لاف نباشد خبری در پی صنعت خود باش که نانی دارد
 هر کسی گشت خرابات نشین لاف زند چه ریاضت چه کرامت چه کسانی دارد
 برقی را نبود لاف و گزاف صوفی چونکه از دین و خرد کار و بیانی دارد

۱۱۱- حافظ

جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
 احوال گنج قارون کایام داد بر باد در گوش دل فرو خوان تا زر نهان ندارد
 گر خود رقیب شمع است اسرار ازو کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
 بیوشان
 کس در جهان ندارد یک بنده همچو زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد
 حافظ

۱۱۱- حافظ شکن

بیروی شاه حافظ میل بیان ندارد زیرا که مثل شاهان کس زر عیان ندارد
 از عشق شاه شاعر در وجد و در نشاط سیم و زری بجز شاه رطل گران ندارد
 است
 هر سیم و زر دهد شاه صد بارش آفرین عرفان بی معنی شرح و بیان ندارد
 است
 جان جهان صوفی یا شاه یا که پیر است صوفی گر این ندارد حقا که آن ندارد
 جان و جهان و جانان از شاعران گمراه یزدان بقدر کاهی وقری بر آن ندارد

دین و طریق شاعر نبود بجز سرایی آن را که عقل و دین است جز این گمان
ندارد

چون اصل وی سرابست از وی نشان چه همچون تو هیچ فردی از وی نشان ندارد
جوئی

بافندگی شاعر صدها هزار شعر است ای شاه ما بده گوش کاین ره کران ندارد

احوال گنج قارون کانرا زمین فرو برد بر گوش شاه بر خوان تا زر نهان ندارد

گر شاعر دگر هست زر راه ازو بپوشان حافظ ازین حسودان سود از شهان ندارد

ای برقی غمگین عرفان شاعران بین چون شاعر خیالی بهتر از آن ندارد

۱۱۲- حافظ

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۱۱۲- حافظ شکن

تیرگی ظلمت تو چاه ندارد	معوجی ^۱ سیرت تو راه ندارد
عشق بحق کی گل و گیاه در آنست	حب الهی چنین سپاه ندارد
این کلمات رکیک شاعر و عارف	هر که بگوید ادب نگاه ندارد
دل که سیه گشت از خرافات صوفی	جای سفید آن دلِ سیاه ندارد
بار گرانی مکش ز پیر خرافات	شادی رندی که دود و آه ندارد
خود برو و آستین بخونجگر شوی	کت ^۲ بحریم اله راه ندارد
خانقه و آستان پیر مغانت	در بر حق و زن پر کاه ندارد
گوشه ابروی پیر منزل جانت	جان تو جز همچو جایگاه ندارد
حافظ اگر سجده‌اش کنی نکنم عیب	ز آنکه تو صوفی جز او اله ندارد
عشق صنم بدترین گناه و ز شرکست	کافر و مشرک چنین گناه ندارد

برقیا بین که شاعران ز ره عشق	گول زند ^۱ آنکه را پناه ندارد
------------------------------	---

۱- معوجی = کژی.

۲- کت = مخفف که ترا.

۱۱۳- حافظ

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینۀ دل بدست شاه و شهی ده که محترم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد

رسید مونس آن کز طرب چون نرگس نهد پیاپی قدح هر که شش درم دارد

مست

ز جیب خرقة حافظ چه طرف بتوان که ما صمد طلیم و او صنم دارد

بست

۱۱۳- حافظ شکن

دلی که طالب وهم است جام جم دارد چو شاعری که نفهمد بت و صنم دارد

مقام شامخ وحی حق و سلیمان را بدیو و خاتم و تزویر متهم دارد

بخط و خال دهد دل نه خط و خال گدا چرا بشاه دهد دل که او کرم دارد

همیشه خاطر حافظ بشه بود مایل چرا که شه بزر و سیم محترم دارد

بده بمی زر و سیمت زمان استعمار که مردم متفکر چه قدر کم دارد
 چه خوب بود اگر بهر طرد استعمار رود بفکر و خرد هر که یک قدم دارد
 ولی ز امر لسان و بغیب استعمار نهد پای قدح هر که شش درم دارد
 ز سر غیب نه آگه بود لسان الغیب کدام حافظ می ره درین حرم دارد
 کنون که شغل نباشد بغیر لافیدن زبان لاف بشب تا بصبحدم دارد
 مراد او زر و سیم است برقی میدان که گر مراد شود حاصل او چه غم دارد
 چه خوش بود که خود اقرار کرده این که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
 شاعر

۱۱۴- حافظ

آن کس که بدست جام دارد سلطانی جم مدام دارد
 آبی که خضر حیات از او یافت در میکده جو که جام دارد
 سر رشته جان بجام بگذار کاین رشته از او نظام دارد
 ما و می و زاهدان و تقوی تا یار سر کدام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد

۱۱۴- حافظ شکن

آن کس که ز عقل کام دارد کی دست چو جم بجام دارد

آن کس که بدست جام دارد شیطان صفتی مدام دارد

فرعون صفت ز عقل و دیو دور خوش رقصی چون عوام دارد

سلطانی جم ورا چه سودی فرعون هم این مقام دارد

گه دمزند ز می و گهی جام هر کس که ز عشق دام دارد

آبی که خضر حیات از آن یافت توهین بآن چه نام دارد

سر رشته خود بعقل بگذار هر کار از او نظام دارد

در میکده لاف و باف و تزویر بر گو که دگر چه کام دارد

لب را تو بشوی از نجاست گر لب بلب تو جام دارد

گفتی من و می چه زهد و تقوی تا یار بسر کدام دارد

گر یار خدا است ای دغا کیش این گفته ات انتقام دارد
 ور پیر بود بر او میندیش کو سر بمیرید خام دارد
 طعن تو باهل زهد و تقوی دردیست نه صبح و شام دارد
 ما و تو و صبح روز محشر هر گفته جزای تام دارد
 هر کس ز شیوه‌های مستی گیرد صفت لثام دارد
 گر برقی از هوا نلافد از عقل و خرد کلام دارد

۱۱۵- حافظ

چه مستی است ندانم که رو بما آورد که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 چه راه میزند این مطرب مقام شناس که در میان غزل قول آشنا آورد
 بتنگ چشمی آن ترک لشگری نازم که حمله بر من درویش یک قبا آورد
 مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 فلک غلامی حافظ کنون کند با طوع که التجا بدر دوست شما آورد

۱۱۵- حافظ شکن

چه سستی است ندانم که رو بما آورد که بود شاعر و این یاوه از کجا آورد

چه راه میزند این عارف خدا شناس که در تمام غزل میلی از هوا آورد

مدام دمزند از باده و می و ساقی چه مستی است و چه بی‌قیدی و خطا آورد

علاج سستی ما پیروی ز عقل و خرد بیا بیا که طیب آمد و دوا آورد

به ننگ و عار و خیالات عشق خاتمه ده که عقل حمله بدرویش بی‌نوا آورد

نرنجد از تو کسی در مریدت حافظ از آنکه چشم تو بر وعده رو بما آورد

هر آنکه وعده بجا آورد غلامش باش که پیر آن بود ار وعده را بجا آورد

فلک به پیر مغان تو اعتنا نکند ملاف کی بتو او نیز اعتنا آورد

تو از خدا بیریدی و التجا بر شاه فلک چگونه غلامی به بیحیا آورد

دلا بس است شکایت که برقعی از راه ز کلک خویش نسیم گره کشا آورد

۱۱۶- حافظ

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد گفتا شراب نوش و غم دل بیر زیاد

گفتم بیاد می‌دهم باده نام و ننگ گفتم قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چه خواهد شدن ز از بهر این معامله غمگین مباش و شاد دست

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ در معرضی که تخت سلیمان رود بیاد

۱۱۶- حافظ شکن

این پیر می فروش که روحش مباد شاد جاسوس بود و گفت خرد را بیز زیاد

گرچه بیاد می‌دهد باده نام و ننگ خر شو قبول کن سخن و هر چه باد باد

چون عمر و عقل و هوش بیازی بجرعه دیگر ز دین و مملکت خود مکن تو یاد

بادی رها کند چو اطاعت کنی ز پیر محکم بدست گیر که عمرت رود بیاد

حافظ اگر جواب چرند تو کوتاه است اندر عوض عذاب چرندت زیاد باد

هان برقی چنین غزل هر چه باد باد صوفی بگفت تا که اجانب سوار باد

۱۱۷- حافظ

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد^۱

۱۱۷- حافظ شکن

مژده ای دل که تو را لطف خدا باز آمد نظمی از ذوق بدفع شعرا باز آمد

گو بمؤمن بسحرگاه دعاگوی شود قلم بت شکن و دفع هوا باز آمد

عارف و صوفی و شاعر همه رسوا گشتند چون که حافظ شکن از راه وفا باز آمد

حق مدد کرد مرا تا که ز شاعر پرسم بت سنگین دل تو کیست چرا باز آمد

طمع خام تو بوئی بشنیده است مگر درد او چیست بامید دوا باز آمد

بگمانم نظرت بر ره شاهست و وزیر که بگوش دلت آواز درا باز آمد

گرچه حافظ شده خویش همگی حرص مهلت حق ز قفا نیز ورا باز آمد
و
ملق

برقعی در عجب است از شعرای مغرور غزلی در کف هر یک چو گدا باز آمد

۱- در نسخه‌ی دیوان حافظ دستنویس علامه برقعی این بیت اینگونه آمده است:

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۱۸- حافظ

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 بگوش هوش نیوش از من و بعشرت که این سخن سحر از هاتقم بگوش آمد
 کوش
 ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

۱۱۸- حافظ شکن

دلا بتسلیت خامه‌ام بجوش آمد که باز رهن کل پیر می‌فروش آمد
 دو صد هزار باین پیر هر دمی لعنت که کرده باز در عیش و ناز و نوش آمد
 چراغ عقل و خرد را نموده او خاموش که غرق در عرق و می شد و بجوش آمد
 بگوش هوش ز من بشنو و تو باده منوش که این سخن ز خرد مرا بگوش آمد
 مخور تو گول از این شاعر و زهاتف او که عقل چون برود اهرمن سروش آمد
 خرد که لشکر او قدرتست و دانش و ز قطره‌ای ز عرق لاغر و خموش آمد
 هوش
 چه جای دانش و فهم است خرقة پوشان دم از تمیز مزن هان که خرقة پوش آمد

را

ز خانقاه بمیخانه می‌رود حافظ بین چه حمق و سفاهت ز باده نوش آمد

بخانقه نرود برقی مگر مجنون بین سفاهت آن را که دین فروش آمد

۱۱۹- حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طویی قد دلجوی تو شد غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

۱۱۹- حافظ شکن

شاعرا دور فلک بوته حرمان تو باد ساحت کون و مکان ماتم و افغان تو باد

گول شاعر مخور ای عاقل فرزانه ما جان من حفظ خدا یار و نگهبان تو باد

کار شاعر همه لافست و ملق چون حافظ زر و سیمی بده او را که غزل خوان تو باد

حافظا گوی فلک را بستمکار چه کار ساحت کون و مکان عور ز دیوان تو باد

ساحت کون و مکان بهر ستمگر نبود تف باخلاص تو و خوی ثناخوان تو باد
 آنکه انشاء عطارد ز شهان می‌داند کفر او زشت‌تر از کفر چه شیطان تو باد
 جلوه و خوبی طوبی نبود چون خسرو شاعرا خلد برین دور ز شاهان تو باد
 نه بتن‌ها حیوان و بشر جن و ملک انزجار همه از گفته و سلطان تو باد
 حافظا خسته شدی مدح نمودی آنقدر تا بزنجیر جفا مردم ایران تو باد
 برقی مدح می و شاه و وزیر و اعیان شده ابزار اجانب دل سوزان تو باد

۱۲۰- حافظ

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بستان بی‌لاله عذار خوش نباشد
 رقصیدن سرو و حالت گل بی‌صوت هزار^۱ خوش نباشد
 هر نقش که دست عقل بندد بی‌نقش و نگار خوش نباشد
 با یار شکر لب گل اندام بی‌بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ از بهر نثار خوش نباشد

۱۲۰- حافظ شکن

این نغمه و تار خوش نباشد وین لفظ نکار خوش نباشد

گر یار خدا است رخ ندارد وین گفتن یار خوش نباشد

ور یار هوا است این تظاهر در شعر و شعار خوش نباشد

از باده مگو که باده ننگست با وعده نار خوش نباشد

تصنیف مخوان که کار رقااص در روز شمار خوش نباشد

رقصیدن عاقل و مسلمان در شهر و دیار خوش نباشد

دلباختن رجال دانش بر نقش و نگار خوش نباشد

بی‌وزنی شاعران بی‌مغز نی کار و نه بار خوش نباشد

بیعاری و رقص چون حرامست جز صبر و قرار خوش نباشد

با شاه مگو ز لاف جانم از بهر نثار خوش نباشد

بر برقی شریف تصنیف ناگشته دچار خوش نباشد

۱۲۱- حافظ

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شاه ترکان سخن مدعیان می شنود شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
 گر چه از کبر سخن با من درویش جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
 نگفت
 بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۲۱- حافظ شکن

صوفی و قطره می فضله چون موشش باد فضله موش بهر قدر خورد نوشش باد
 آنکه یک قطره ز می خورد شد از عقل چون عروسی است که شیطان لعین دوشش
 بدور باد
 پیر صوفی بخاطر قطره می کرد حلال دست شیطان لعین هر دو در آغوشش باد
 حافظ ار عاشق حق بود نمی گفت بشاه شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

عاشق سیم و زر و با شه ترکان گوید جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
چشم حافظ ز طمع پر شده از روی شهان ورد او ذکر شد و چشم خطا پوشش باد
نرگس مست شهش کرد اشارت زر و گر چه از ملت بیچاره فراموشش باد
سیم
برقی از طمع این شاعران گشته غلام حلقه بندگی شاه در گوشش باد

۱۲۲- حافظ

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
شدند
بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۲۲- حافظ شکن

آن نمازی که ز ابروی بتان یاد آمد نی نماز است بود طعن و ز بیداد آمد
ز من اکنون بشنو شاعر و دیوانه پیر هر عبادت که تو کردی همه بر باد آمد

باده صافی خود دور کن از صحن چمن بین که از ظلم تو هر مرغ بفریاد آمد
 بسکه در طرف چمن باده و می بردی تو زین حرام نجست لرزه بشمشاد آمد
 بوی بهبود ز اوضاع جهان می ناید مگر آن صوفی بی بهره ز دین شاد آمد
 ای جوانان ز هنر بهره نخواهید گرفت تا که این رقص هنر گشت و طرب یاد آمد
 این نباتات ز پیوند ترقی کردند این بشر بی ثمر و بار که آزاد آمد
 هر درختی ندهد میوه بسوزانندش ای خوشا آن بشری کز شجر ارشاد آمد
 حافظ بس بود این مطربی و لاقیدی چند گوئی که ز عهد طربم یاد آمد
 برقی پند بگو و عطفی و اندرز بگو گر تو را همتی و ذوق خدا داد آمد

۱۲۳- حافظ

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد
 بس غرقه حال وصل کاخر هم بر سر حال حیرت آمد

۱۲۳- حافظ شکن

ای عشق بنال غیرت آمد ای عقل بیال غیرت آمد

بس غرقه خال وصل و حیرت هشیار و بحال غیرت آمد
 حیرت بگذارد عشق و مستی چشمی تو بمال غیرت آمد
 تا چند ز خدعه‌های غربی بس کن ز شمال غیرت آمد
 هم وصل حماقت است و واصل آنجا که کمال و غیرت آمد
 از هر طرفی بدفع دشمن آواز جلال غیرت آمد
 شد منهزم عار و ننگ و پستی آنجا که نهال غیرت آمد
 لیکن ز خیال شاعرانه عشق و نه مجال غیرت آمد
 هان برقعیا مخوان تو تصنیف بشتاب و تعال^۱ غیرت آمد

۱۲۴- حافظ

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
 خاک وجود ما را از آب باده گل کن ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
 بر تخت جم تاجش معراج آسمانست همت نگر که موری با این حقارت آمد

۱- تعال = بیا.

دریاست مجلس شاه دریاب وقت هان ایزیان رسیده وقت تجارت آمد
دریاب

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

۱۲۴- حافظ شکن

آصف بود پیمبر اهل طهارت آمد از خالق سلیمان بهرش امارت آمد

نامش بهر وزیری ز اهل ستم ننگجد ای شاعر خیالی کز تو جسارت آمد

این فاسقان عیاش کی گشته‌اند آصف آصف کجا و عشرت، عشرت خسارت
آمد

خاک وجود خود را انداختی بدوزخ تا با شراب و باده از تو شرارت آمد

رندان لایبالی از بس ز یار گفتند ویران شده است ایران ننگ و حقارت آمد

معیوب گشته دلها زین خرقة‌های ننگین کو مرد پاک دامن وقت طهارت آمد

امروز گشته پیدا آن کفرهای پنهان برابیان و صوفی صدر و امارت آمد

بین شاعر طمع کار خود را نموده چون خست نگر که شاعر با آن حقارت آمد

جم کافر است و تاجش فخری گویا که کفر و وزرش بر تو بشارت آمد
بمشرکانست

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه در خواه زیرا تو را ز یزدان دوزخ اشارت آمد

ای برقی چه گوئی با جاهلان گمراه بیدار کن تو ایران وقت تجارت آمد

۱۲۵- حافظ

دیربست که دلدار پیامی نفرستاد نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خیر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد گر شاه پیامی بگلامی نفرستاد

۱۲۵- حافظ شکن

شاعر که بهر شاه سلامی نفرستاد دیربست که اشعار تمامی نفرستاد

صد مدح فرستاد بهر شاه و وزیری عاشق بهمه گشت و پیامی نفرستاد

مدحش که رسد دست شه عقل رمیده او نیز زر و سیم چه دامی نفرستاد

دانست که گر زر ندهد مدح نگوید از سیم و زرش دانه و دامی بفرستاد
 فریاد از آن شاه و وزیری که بزودی از بهر دو لافی دو سه جامی بفرستاد
 هر قدر که شاعر ز مقامات زند لاف او بیشتر انعام بگیرد ز مقامی بفرستاد
 شاعر بشنا خوانی خود خاتمه می‌ده چون شاه پیامی بغلامی بفرستاد
 ای برقی از علم و ادب گوی نه از مدح دانی بکجا مدح لثامی بفرستاد

۱۲۶- حافظ

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد
 قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیش ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
 که آگه است که کاوس و کی کجا که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
 رفتند
 ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد
 مگر که لاله ندانست بی‌وفائی دهر که تابزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

یا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
 نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
 رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید که چشم زخم مانه بجان او مرساد

۱۲۶- حافظ شکن

شراب و عشق خسان چیست کار بی‌بنیاد مرو بدوزخ و زندان که هر چه باداباد
 مخور تو گول ز شاعر ز جهل و نادانی که بیخبر ز خطر می‌کند ز خود بنیاد
 ات
 نه انقلاب زمانه فسانه شد شاعر فسانه گفت تو باشد برو مکن فریاد
 هر آن دیار که از ظلم و جور شد غوغا بانقلاب بزن ریشه را و ده بر باد
 می تو گر که ز عرفان بُدی بند قدحش چه کاسه سر جمشید مشرک و چه قباد
 هر آن قدح که ز می شد نجس بشوی آن مگیر با ادب آن را بدست خود ای داد
 را
 تو کفر بنگر و انکار شاعری که بگفت که آگهست که کاووس و کی کجا است
 معاد

بخوان کتاب خدا شاعرا مشو کافر بقول حق بود آتش بر ایشان مرصاد^۱
 نموده شاعر می خوار لاله را می خوار که تابزاد و بشد لاله جام می ننهاد
 دروغ را بنگر از کجا است تا بکجا قیاس گیر بر این گفته‌های بی فرساد
 ز می خراب مشو بر خیال گنج نهان که گنج عقل بهر گنج می کند ارشاد
 تعلق تو بشیراز و آب رکناباد برده است ز تو اعتقاد بر میعاد
 بترس از مرض عشق و کن رها مستی بخوان کتاب خدا ربک لبالمرداد^۲

۱۲۷- حافظ

عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
 این همه عکس می و نقش نگاری که یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
 نمود
 غیرت عشق زبان همه خاصان برید کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

۱- مرصاد = کمینگاه، یعنی آتش دوزخ آنها را احاطه کرده است.

۲- اشاره به آیهی قرآنی ﴿إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ﴾ (فجر: ۱۴) می باشد.

من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند گر پی دوران نرود چون پرگار هر که در دائره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دل سوخته بد نام افتاد

۱۲۷- حافظ شکن

عکس ابلیس چو در آینه جام افتاد صوفی از جهل در آینه اوهام افتاد

پیر را چون طمع سروری و شاهی بود لقب شاهی او از طمع خام افتاد

این همه عکس رخ پیر که صوفی یکی از خدعه شرکست بانعام افتاد
بگرفت

غیرت و عشق کجا عشق ندارد غیرت عاشقی شیوه بی غیرت بد نام افتاد

گر تو را غیرت دین بود رخ پیر چه بود کار تو با رخ دیوان و لب جام افتاد

تو ز مسجد بخرابات بخود رو کردی اینت از بد عملی نز^۱ ازل ایخام افتاد
 چکند آنکه ز عقل و خردش دور کرد تهمت شر خودش گردن ایام افتاد
 عارفا گردش ایام ندارد تقصیر بین بآیات خدا سود و اکرام افتاد
 زیر مهمیز شد و پیر مرو رقص کنان آنکه رقصید چو دیوانه سرانجام افتاد
 صوفیان جمله سفیهند بنزد عقلا حافظا طشت تو تنها نه که از بام افتاد
 تا بکی برقی از زلف و زنج می گویند آه این زلف کج و چاه زنج دام افتاد

۱۲۸- حافظ

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند کسی بحسن و ملاحظت بیار ما نرسد
 هزار نقد بیبازار کائات آرند یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد
 چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
 بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او بسمع پادشه کامیار ما نرسد

۱- نز = مخفف نه از.

۱۲۸- حافظ شکن

کسی بیاری ما در دیار ما نرسد نه یار بلکه امیری بکار ما نرسد

اگر چه مدح و تملق ز شاعر است ولی کسی بشاعر و شعر دیار ما نرسد

بحق صحبت شاهی که زر بشاعر داد کسی بجور شه و شهسوار ما نرسد

هزار نقش ز دیو است بر در و دیوار یکی بزشتی این افتخار ما نرسد

هزار نقد بحافظ دهند بهر ملق یکی چو سکهٔ صاحب عیار ما نرسد

مساز با همه شاعر نفاق را بگذار مگو غبار ره و رهگذار ما نرسد

بسوز شاعرا گر دیر شد ترحم شاه مگو که رزق ز پروردگار ما نرسد

من از ثنا و ملق برقی شدم بیزار برای آنکه بکس ننگ و عار ما نرسد

۱۲۹- حافظ

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدارا ای نصیحت‌گر حدیث از مطرب و که نقشی در خیال ما از این بهتر نمی‌گیرد

می
گو

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین که فکری در درون ما ازین خوشتر
نمی‌گیرد^۱

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن که پیر می‌فروش اش بجا می‌بر نمی‌گیرد^۲
روزی

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد
مجلس

سخن در احتیاج ما و استغای معشوق چه سود افسونگری ای دل که در دلبر
است
نمی‌گیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد
دارم

۱۲۹- حافظ شکن

هر آن شاعر که جز رندی طریقی بر عجب دارم که دیوانش چرا آذر^۳ نمی‌گیرد
نمی‌گیرد

تمام شعر دیوانش حدیث مطرب و می دلش جز مهر مهرویان پیندی در نمی‌گیرد

۱- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد.

۲- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه‌ی محمد بهشتی وجود ندارد.

۳- آتش.

شد

بیا ای غافل مسکین هنر آور بامر دین هنر گر همدمی خواهد ز دین بهتر نمی گیرد

میاور باده رنگین مشو آلوده و ننگین اگر چه شاعر بیدین ز ما رهبر نمی گیرد

عجب از شاعر مسکین زند دم از می و مگر ترسی ورا از خالق اکبر نمی گیرد
ساقی

برو صوفی باین دلق و بر این خدعه بزنی که نزد حق شناس این دو بکامی بر نمی گیرد
آذر

بود شاعر چو دیوانه گهی خندد گهی بجز عشق و جنون شاعر ره دیگر نمی گیرد
گرید

شده معشوق او دنیا که با افسون ورا بجز دنیا و مافیها بدل دلبر نمی گیرد
خواهد

بگو از من باین رندان که مستی از قضا که مستی ز اختیار آنکه جز ساغر نمی گیرد
نبود

چه بُد رندی که خود بازی بچشم مست که کس سیم و زر شاهان از این بدتر
هر نمی گیرد شاهی

سرد چشمی ازین مهوش دل و دینت زده آتش	که دیگر پند و اندرزی تو را در سر نمی‌گیرد
خدا و منعم دیار و نگار شاعران شاه است	بکس جز او نمی‌گوید زر از دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تر حافظ ز خالق من عجب دارم	چرا آتش نمی‌بارد باین دفتر نمی‌گیرد
عجب تر آنکه قومی با چنین تصریح زر خواهی	تو را با شاعر دنیا طلب همسر نمی‌گیرد
عجب نبود اگر و قری بشعرت شاه نگذارد	چه او را چون تو بسیار است وزیر پر نمی‌گیرد
نه هر شعر گزافی شاعرش لائق بزر باشد	که عاقل یاره را چون دُرّ و چون گوهر نمی گیرد
تو خود از عجب پنداری که لاف شعر تر	حقیقت بین خرافترا بشعر تر نمی‌گیرد باشد
بروای برقی حق را ز شعر محولاتی جو	کسی از شعر فاسد نکته زو بهتر نمی‌گیرد

آنکه رخسار تو را رنگ گل و نسرين صبر و آرام تواند بمن مسکين داد
داد

من همان روز ز فرهاد طمع بپریدم که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

خوش عروسی است جهان از ره صورت هر که پیوست بدو عمر خوشش کابین^۱ داد
لیکن

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

۱۳۰- حافظ شکن

آن که ما را بجهان هوش و روان و دین بهر دفع شعرا این دل ما تسکین داد
داد

قصه شاعر همه از رنگ و گل و رخساره این همه مدح و ثنا را بقوام الدین داد

من همان روز که دیوان تو دیدم گفتم که مریدان تو را حمق و دل سنگین داد

بعد ازین دست من و دامن اسلام و خرد تو و اوهام و خرافات که آن بیدین داد

۱- کابین = مهریه.

بد عروسی است جهان گول مخور جان
لیک شاعر دل خود باخت و باو کابین داد
عزیز

حافظ ار معتقد گنج قناعت بودی
در هر خانه نمی رفت نمی کرد این داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

عجب از حمق کسی شعر تو عرفان داند
برقی داد ز بی فکری آن مسکین داد

۱۳۱- حافظ

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با درد کشان هر که در افتاد ور افتاد

گر جان ندهد سنگ سیه لعل نگرود
با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

۱۳۱- حافظ شکن

از عشق خدا شاعر ما بی خیر افتاد
چون عشق هوا بُد بجوانی بسر افتاد

پس شاعر ما عاشق حق نیست مسلم
وان خدعه و تزویر و نفاقش بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلش گشت هوا گیر
ای اهل خرد کی بخدا این نظر افتاد

دردا که از این شاعر مسکین سیه روی	بس طعن باسلام که در هر گذر افتاد
هر طعنه و تحقیر بدین از شعرا بود	قانون خدا از شعرا در بدر افتاد
بافندگی این شعرا زهد و ورع برد	بس رند و نظر باز که بر یکدیگر افتاد
ما تجربه کردیم در این دار مکافات	با دردکشان هر که در افتاد سر افتاد
چون آن که بیاورد یکی تحفة الأخیار	شد آیه حق مرجع قم با اثر افتاد
دیگر بشدی خالصی ^۱ آورد کتابی	کم آنکه بدین پایه شد و پر گهر افتاد
دیگر ز صفاهان بخراسان بشد و مکتب قرآن	زو جلوه نمودی و بحکمت شرر افتاد
دیگر چه مقدس بنوشتی چو حدیقه	شد مفخر اسلام و به صوفی ضرر افتاد
دیگر بشدی صاحب میزان مطالب	آثار زبان و قلمش پر درر افتاد
زینگونه بر انگیخت خداوند هزاران	تا حق بشدی ظاهر و باطل خطر افتاد

۱- اشاره به آیه الله خالصی از مراجع شیعه در نجف می باشد که برای اصلاح و بیداری مردم تلاشهای فراوان نمود.

تا نوبت حافظ شکن و برقعی آمد با نیش قلم حمله بهر کور و کر افتاد
 بس تهمت و تهدید بر او ریخت ولیکن با ولد علی هر که در افتاد ور افتاد
 از عو عو گرگان و سگان ترس نباشد شیران نهرا سند که خر عر و عر افتاد
 چون طینت بد علت کفر بشری نیست از نیت و از سوء عمل بد بشر افتاد
 این حافظ با خنده که می‌بافت بدینا در زیر لحد خون دلش در جگر افتاد

۱۳۲- حافظ

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر کسی که کله کج نهاد و تند کلاه داری و آئین سروری داند
 نشست
 هزار نکته باریکتر ز مو اینجا است نه هر که سر تراشد قلندری داند
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند
 غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیاگری داند
 وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی و گرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد جهان بگیرد اگر دادگستری داند
 در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم درین محیط نه هر کس شناوری داند
 بیاختم دل دیوانه و ندانستم که آدمی بچه‌یی شیوه پری داند
 ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۱۳۲- حافظ شکن

نه هر که پرچمی افراخت رهبری داند نه هر که قافیه سازد سخنوری داند
 نه هر کسی که ز عرفان و یا ز فلسفه هدایتی ز خود آورد و رهبری داند
 بافت
 عنایتی ز خدا لازم از هدایت وحی و گرنه اهل هوا راه دلبری داند
 هر آنکه سیم و زر خود بشاعران بخشد کلاه داری و آئین قلدری داند
 هزار نکته باریکتر تو پنداری و گرنه هر که شقی شد قلندری داند
 تو ترک بندگی این خسان نما یک دم که خالق تو خدا بنده پروری داند
 غلام نکبت رندان مباش و دون همت که رند لات کجا کیمیاگری داند

وفا و عهد نباید ز شاعران آموخت که لات و پست کجا جز ستمگری داند

بحرص و آز و طمع غرق گشتی ای رسد بیاریت آن کو شناوری داند

شاعر

بقد و چهره خوبان نباخت شاعر دل مگر بشاه که او ذره پروری داند

بباختی دل و دین را بزر ندانستی که قدر گوهر دین را نه هر سری داند

بعجب خویش اگر دید شعر خود عجب مدار که او عجب و برتری داند

دلکش

تو برقی بکن از عجب و برتری دوری فروتنی بکند هر که رهبری داند

۱۳۳- حافظ

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

کرمش

علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کماندارانست هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار خانه از غیر پرداز و بهل تا ببرد

۱۳۳- حافظ شکن

نیست در شهر کسی مدح و ثنا را ببرد بخرد هر چه بدیوان و از اینجا ببرد

ترسم این شعر و غزل ریشه ما را بکند گر خدا رحم کند بخشد و ما را ببرد

کو رفیقی متدین که بعلم و عملش بمن زار شود یار و هوا را ببرد

در خیال و هوس و قید هوا پاندم کو پیمبر صفتی کاین همه غوغا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

بجوانی تو مشو غره و ایمن ز اجل اگر امروز نبردت بفردا ببرد

علم و فضلی که بیازی تو بیک نرگس علم نبود همه وهم است و تمنا ببرد
مست

صوفی از لاف مباح و ز کرات تو نماز سامری را نرسد تا ید و بیضا ببرد

جام می بشکن و از باده مکن مدح و ثنا ترسم این سیل هوا یکسره از جا ببرد

دین خود را بخر و محکم و مستحکم کن
ترسم ابلیس کند غارت و اعدا ببرد

شاعرا دم مزن از غمزه مستانه یار
ترسم این گفته تو عقل بیغما ببرد

برقعی! شاعر با خنده نماید اغوا
بشکن او را که متاع همه یکجا ببرد

۱۳۴- حافظ

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
تویه کار

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بدوش

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب غنّب یاقوت رمانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود
شراب

۱۳۴- حافظ شکن

در ازل کسرا بفیض دولت ارزانی نبود فیض دولت جز برنج و سعی انسانی نبود

هرچه گفتم توبه کن از می نجاست را گفت آن شیطان مرا عقل و پشیمانی نبود
مخور

خود گرفتم سجده کردی شاعرا چون بی نتیجه چون تو را فکر مسلمانی نبود
مؤمنان

جام می باشد چراغ محفل عرفانیان زانکه ایشان را اگر دل بود نورانی نبود

می بود آب عنب اقرار حافظ را نگر پس مخور گول ای برادر باده عرفانی نبود

بی سر و سامان شده این ملت و کشور ز کاش اینجا عقل و کاری بود دیوانی نبود
شعر

خوش بود عزلت ولی با علم و دین باشد گر در آنجا وهم پیر و فکر شیطانی نبود
اگر

نیکنامی خواهی ای دل اهل تقوی را مرد با تقوی بدوران اهل نادانی نبود
گزین

مجلس انسی اگر پیدا شود ز اهل خدا شعر و مستی کن رها گر ذکر رحمانی نبود

با مرید حافظ می‌خوار گو بیدار شو ای عزیز آن می اگر حق بود پنهانی نبود

۱۳۵- حافظ

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد از سر پیمان برفت با سر پیمانان شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغیچه می‌گذشت راهزن دین و دل در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره باران ما گوهر یکدانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشا است دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

۱۳۵- حافظ شکن

رند ریا کار بود دوش بمیخانه شد زاهد خلوت‌نشین کی سر پیمانان شد

شاهد صوفی بود پیر و بیند بخواب سر که سپارد به پیر عاشق و دیوانه شد

دین و دلی گریه بدی مغیچه کی می‌رود شاعر مست و هوی از همه بیگانه شد

تابش انوار عقل وسوسه را می‌برد بهره علم و خرد قسمت فرزانه شد

مجلس دانش بر خود سری و گمراهی حلقه دین صوفیان مجلس افسانه شد

صوفی اگر جام می شکند از ریاست ورنه حلالی می مذهب رندانه شد
گو بمردان شعر گریه حافظ نگر ذکر و سحر خیزیش جمله ز ماهانه شد
گریه شام و سحر بهر چه ضایع نگشت اجر یکی قطره اش سیم و زر و دانه شد
جایگه و فخر او کجا است دربار شاه این غزلیات او آفت هر خانه شد
برقی گوشه گیر گشته عجب نکته گیر نظم و نفرینش چو تیر آفت میخانه شد

۱۳۶- حافظ

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه
شد
زهره سازی خوش نمی سازد مگر عودش کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه
شد
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش از که می پرسی که دور روزگاران را چه
شد

۱۳۶- حافظ شکن

شاعران را زر نمی بخشند یاران را چه شد مشت شاعر خالی است مال داران را چه شد
آب حیوان تیره گون از شعر لاف نام غیرت ننگ آمد نامداران را چه شد

شاعران

صد هزاران حق شکست و هر حرامی شد	یادگار اهل قرآن در کجا و شهسواران را چه	حلال شد
صوتی از اهل عدالت بر نیاید سال ها است	روتق بازار حق کو روزگاران را چه شد	
حافظان از اهل قرآن داشت این شهر و دیار	دور تقوی کی سر آمد حق گزاران را چه شد	
گوئیا توفیق و همت نیست دیگر بهر ما	یک نفر بر پا نخیزد جان سپاران را چه شد	
هر طرف ساز و نواز و رقص و بیعاری پیا	کس ندارد شرم و غیرت شرمساران را چه شد	
حافظا اشعار تو آموخت این بی مسلکی	رفت ترس از خالق و امیدواران را چه شد	
برقی بین شعر زشت شاعر اهل هوا	کس ندارد ذوق مستی می گساران را چه شد	

۱۳۷- حافظ

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو بینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

۱۳۷- حافظ شکن

من ز دیوان تو صد خدعه بچینم چه شود شاعرا تیرگی روح تو بینم چه شود

یارب این حافظِ می گمره و اضلال کند گر من آگاه شوم باز نشینم چه شود

آخر ای ختم رسل ملت تو رفت ز شعر گرفتد چشم تو بر چشم حزینم چه شود

عقل از عشق و هوی گشته ضعیف و عشق هر شاعر بیدین شده دینم چه شود

مستور

صرف شد عمر گرانمایه بشعر شعراء گاه دیوان و گهی دیو قرینم چه شود

حق بدانست که اهل هوسم ستر نمود خلق ار نیز بدانند که چنیم چه شود

شاعر از عشق و می و باده و مستی برقعی عقل و خرد را بگزینم چه شود

می گفت

۱۳۸- حافظ

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد

شد

شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون

شده	نخواهد	
	که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد	خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی
	شد	بخش ^۱
	حدیث بوس و آغوشش چگویم چون	مجال من همین باشد که پنهان مهر او
شد	نخواهد	ورزم

۱۳۸- حافظ شکن

	لذا محبوبت ای حافظ حق بیچون نخواهد	تورا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد
	شد	شد
	که انسانی بود مختار و دیگرگون نخواهد	ولی عشق تو از نفس و هوا باشد قضا نبود
	شد	
	که تغییر قضا با حق و حق ما دون نخواهد	قضا و علم و خواست حق بود بر اختیار
	شد	تو
	چرا پس نهی بنمودت چنین قانون نخواهد	قضا گر جبر عشق آرد تو مجبوری نه
	شد	مختاری
	نه از روز ازل کانجا کم و افزون نخواهد شد	تو خود رندی نمودی باختیار دل غزل

۱- در دیگر نسخه های دیوان حافظ این مصرع از بیت چنین آمده است: بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم.

گفتی

خدا یا شاعر جبری نباشد مسلم و عاقل	بود چون کافر و مشرک از آن بیرون نخواهد شد
شراب لعل و جام می بود وزر و وبال تو	عقابی باشدت فردا اگر اکنون نخواهد شد
رقیب و مانع شاعر ز میخواری بود مؤمن	دگر آه تو ای شاعر سوی گردون نخواهد شد
مجال شاعران عمری بود هرزه دگر یاوه	به پنهان می کشد موسی که بوسی چون نخواهد شد
مکن ای برقی صرف نظر از جرم این شاعر	که زخم طعن او جبران در این هامون نخواهد شد

۱۳۹- حافظ

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او	زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن	پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است	نمود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه هر که را نیست ادب لائق صحبت نبود

۱۳۹- حافظ شکن

دولت حق طلب ار پستی همت نبود این همه مدح شهان شرط مروّت نبود

ما صفا از تو ندیدیم بجز مدح و ملق آنقدر مدح بیاور که ملامت نبود

خیره دل شاعر پستی که در او شعلۀ تیره آن دیده مستی که بعبرت نبود
حرص

دولت و فرّ خان چیست بجز جور و ستم آن که خود باخت بخش طالب رفعت نبود

عیّت آنست مدد خواستی از پیر مغان مدد از حق نگرفتن ز فتوّت نبود

همت آن نیست که خود را بشهان بنده نزد ما بندگی خلق ز همت نبود
کنی

نبود کعبه و بتخانه یکی در همه حال هر کسی گفت یکی لائق مهلت نبود

وصلت پیر کند دامن هر پاک نجس ظاهر و باطن صوفی بطهارت نبود

شاعرا کعبه و بتخانه بنزد تو یکی است چون تو را پیروی از عفت و عصمت نبود

صحبت حق طلب و آن ادب لائق حق چه شود گر بشهی لائق صحبت نبود

برقعی دین بطلب دین خدا دین رسول هر که را دین نبود لائق رحمت نبود

۱۴۰- حافظ

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط نوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکه یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۱۴۰- حافظ شکن

بُد ستاره ستمگر نه ماه مجلس شد چرا بجور امیری ابوالفوارس شد

عجب ز شاعر جویای درهم و دینار بهرکه زر دهد او را انیس و مونس شد

عجب تر آنکه بگفتند احمد مرسل بود اراده شاعر نه هر خنافس شد

نخوانده ختم غزل را که جام کیخسرو بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

پیمبران که نگیرند جام گبران را کجا ز غمزه تواند کسی مدرس شد
 پیمبران بندند اهل غمزه و لمزه مگر که پیر تو باشد که او مدلس شد
 امیر زشت تو گردید ماه مجلس تو دل تو خوش که برایت درم مؤسس شد
 هنر نکرد و بمکتب نرفت و خط نوشت و لو معلم صدها چه تو موسوس شد
 نگر تملق و بالیدنش که می گوید قبول دولتیان شد بین که زر مس شد
 برای چند درم نزد حافظ مفلس بین که خضر چو سلطان و میر مجلس شد
 گدای شهر چه روزی بصدر بنشیند عجب مدار گر از دین و عقل مفلس شد
 برای آنکه نشانند صدر مصطبه اش ز عشق دیده عقلش ز نور بیحس شد
 براه میکده ای برقیی قدم مگذار بین که میکده بر حافظ منجس شد

۱۴۱- حافظ

گداخت جان که شود کار دل تمام و بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
 نشد
 بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حيله بر انگيخت حافظ از سر فکر در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۱۴۱- حافظ شکن

هزار سعی نمودم رسَم بکام و نشد شدیم خسته در این آرزو تمام و نشد

بخواستم که کنم دفع شر این عرفا بمسلمین بزدم این صلاى عام و نشد

دریغ و درد که در رفع شر استعمار بخواستم کمک از هر خاص^۱ و عام و نشد

بدان هوس که وجود آوریم استقلال بهمت همه یاران و هم گرام و نشد

پیام قتل برایم چه عارفان دادند بآن هوس که شوم خسته جان و رام و نشد

بخدعه باز مرا مجلسی بیحث کشیدم بخواست تا کند او مغلظه ز دام و نشد

بگفت نرمی گفتار تو هدایت ما است شدم بترمی و لیت چون یک غلام و نشد

برای ساده دلان دام عشق گسترده برفع دام نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حيله بر انگيخت حافظ شیراز که تا کند همه را مست یک دو جام و نشد

برای محو خرافات برقی کوشیدم بداد بر همه دانشوران پیام و نشد^۱

۱- در نسخه‌ی دستنویس «خواص» آمده که به «خاص» تصحیح شد.

۱۴۲- حافظ

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله گون باد
 اندر سر ما خیال عشقت هر روز که هست در فزون باد
 لعل تو که هست جان حافظ دور از لب مردمانِ دون باد

۱۴۲- حافظ شکن

می کوش که دانشت فزون باد جان تو ز فضل ذو فنون باد
 فرزند عزیز ارجمندم روی تو همیشه لاله گون باد
 پرهیز تو از حرام و شبهه هر روز که باد در فزون باد
 با اهل کمال و زهد نزدیک هم دور ز مردمانِ دون باد
 هر دل که ز کینه دشمنت شد از رحمت و فضل حق برون باد

۱- خواننده‌ی گرامی؛ برادر محترم و خواهر عزیز! علامه برقی رحمه الله در این اشعار به تلاش‌های اصلاحی خویش در راه تصحیح خرافات و رواج‌های موجود در جامعه اشاره نموده و از دانشوران گله دارد که در این تلاشها با او نبوده و او را تنها گذاشتند بلکه برای او مشکلات زیادی را خلق نمودند، برای آگاهی بیشتر از مساعی این عالم مجاهد به سوانح حیات (که دستنویس خود ایشان است و به عربی نیز ترجمه شده) مراجعه فرمایید.

هر سر که بتو ستیزه دارد از حق طلبم که سر نگون باد
 قلبت چو الف ز هر کجی پاک نی سین و نه شین نه لام و نون باد
 از دین و خرد میبچ سر را سر پیچ هرانکه شد زبون باد
 از حق بطلب چو من برایت در خیر و صلاح رهنمون باد
 می کوش و بگو جواب باطل تا بیرغ کفر سرنگون باد
 ای برقعی از هوس پرهیز تا روی تو سرخ همچو خون باد

۱۴۳- حافظ

من و صلاح و سلامت کس این گمان که کس برند خرابات ظن آن نبرد
 نبرد
 من این مرقع پشمینه بهر آن دارم که زیر خرقه گشم می کس این گمان نبرد
 مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
 مشو فریفته رنگ و بو قدح در کش که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

۱۴۳- حافظ شکن

کسی گمان سلامت بشاعران نبرد گمان خوش بتو جز ساده پیروان نبرد

سلامتی ز خراباتیان توقع نیست که کس برند خرابات ظن آن نبرد
 تو را مرقع پشمینه آلت صید است که زیر خرقة کسی جز ریا گمان نبرد
 مباش غره بشعر و غزل تو ای شاعر مخوان خرافت خود شعر تر که خان نبرد
 فقیه غره بعلم و عمل نمی‌باشد کسی غرور بخود همچو صوفیان نبرد
 غرور پیر مپوش و ز مکر طعنه مزین بدانکه پیر مغان تو نیز جان نبرد
 مشو فریفته و کم قدح ز می درکش که زنگ غم ز دلت این می مغان نبرد
 بجز سیاهی قلب و تباهی عملت می مغان ندهد بهره کفر از آن نبرد
 بکوش برقعیا بهر محو باطلها کسی ز غیر عمل اجر رایگان نبرد

۱۴۴- حافظ

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی که تاب من بجهان طره فلاتی داد
 داد
 برو معالجه خود کن ای نصحیت گو شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
 گذشت بر من مسکین و بارقیان گفت دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۴۴- حافظ شکن

بنفشه و گل و سنبل تو را نشانی داد که رازق تو خدا نی فلان که نانی داد
 دلت خزانه توحید بوده از فطرت چه فائده که ز طغیان بدلستانی داد
 دل شکسته بدرگاه حق بیر شاعر که پیر و مرشد کافر تو را زیانی داد
 مباح در پی تن پروری و بیعاری غذای روح طلب چون تو را روانی داد
 ز کفر و شرک بانکار حق مگو دیگر شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
 گذشته شاه بحافظ نداد سیم و زری ز حرص شاعر مسکین ز غصه جانی داد
 بگو ببندگان خدا برقی تو اندرزی ز عقل و دین و شریعت اگر توانی داد

۱۴۵- حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
 حباب وار بر اندازم از نشاط کلاه اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

۱۴۵- حافظ شکن

همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر تو را سخنی از کلام ما افتد

گر افکنیم کله را بعرش جا دارد اگر که قرعۀ رحمت بنام ما افتد
 خدای را نبود عکس و روی ای شاعر بگو بدیو که عکسی بجام ما افتد
 فدای کس مشوی بر خیال زر شاعر اگر بدل اثری از مرام ما افتد
 بزلف و لب ندهد جان کسی ز اهل خرد مگر که مست بمیرد ز بام ما افتد
 دهم سلام بآن رهنمای دین خدا گر اتفاق و مجال پیام ما افتد
 اگر حکومت قرآن بما شود طالع بود که بر تو و پیر تو انتقام ما افتد
 ز خاک پای خسان برقی مگو دیگر که گند گفته آن در مشام ما افتد

۱۴۶- حافظ

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند
 حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

۱۴۶- حافظ شکن

باشد این گفت تو پر از سخن پیر چو گند که بگمراهیت افزود و ز بیخت بر کند
 باز از مطرب و می دمزدی و برقع پیر که برقص آوردت آتش کفرش چو سپند

شاعرا رو بره حق بشناس ایزد پاک که خدا را نبود برقع و می سم و سمنند
گفتی اسرار گر اسرار شما این باشد هست تزویر و ریا گمراهی و کفر و چرند
بکشد آهوی ننگین تو را عزرائیل شرم بادت ز فرشته مفکن دام و کمند
دل تو بسته بدنیا نه ز عقبی خبری خاک بر فرق تو و بوسه آن قصر بلند
نگرفتی تو دل از آهوی ننگین حافظ جای تو در برهوتست بزنجیر و به بند
برقی دل مفکن بر خط و خال دنیا چند باشی تو گرفتار هوا تا کی و چند

۱۴۷- حافظ

بر سر آنم که گر ز دست بر آید دست بکاری زخم که غصه سر آید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی از نظر رهروی که بر گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید
غفلت حافظ در این سرا چه عجب هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید
نیست

۱۴۷- حافظ شکن

چون ز غزل نی ثمر نه کار بر آید رو پی علم و هنر که غصه سر آید
 حالت پیری که عجز این بشر آید شاعر می‌خوارست و بی‌هنر آید
 فصل جوانی گذشت و عمر تبه شد حال که پیری کجا ز تو اثر آید
 حال برون کن ز دل هوی و هوس را رو بخدا کن که حاصلت بیر آید
 خلوت دل داده ای بصحبت پیران دیو چو داخل شود فرشته بر آید
 صحبت رندان چو ظلمت شب یلداست تا تو در آئی کجا شبت بسر آید
 ترک نما لاف و باف شاعر و عارف مطرب عرفان ز گبر هم بتر آید
 بر در پیران بی‌مروت دنیا چند نشینی که پیر کی بدر آید
 ترک گدائی کن ار که طالب گنجی گنج کجا از گدائی ای بشر آید
 صالح و طالع متاع خویش نمودند لیک بطالح کجا ز حق نظر آید
 گر نظر حق بُدی بصالح و طالح رنج نبی و رسول بی‌ثمر آید
 بلبل عاشق بگل تو مست و ندانی باغ شود زرد و آذرش بیر آید

برقعیا خوش بود دو بیت اخیرش لیک چه شاعر باین نظر نه سر آید
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
 غفلت شاعر در این سرا چه عجب نیست اهل هوا را ز دین کجا خبر آید

۱۴۸- حافظ

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
 آن چنان مهر ترام در دل و جان جای که اگر سر برود از دل و وز جان نرود
 گرفت
 هر که خواهد که چون حافظ نشود دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود
 سرگردان

۱۴۸- حافظ شکن

هرگز آن نقش بت از فکر مریدان نرود هرگز آن پیر برون از دل ایشان نرود
 آن چنان پیر بدل صوفی گمراه گرفت که سرش گر برود و آن بت عرفان نرود
 کن رها این بت خود گر نکنی ای بلب قبر و دم مرگ چو شیطان نرود
 صوفی

هر چه جز صورت دل رفتن آن آسانست هر گنه تویه شود شرک باسان نرود
 گر چه پیمان تو با پیر بود ای صوفی گر چه وزرت بکشد لیک بجبران نرود
 گر رود دین تو از پیروی پیر چه عذر چون که پیر تو بدستور رسولان نرود
 برقی هر که نخواهد بشود سرگردان دل بعرفان ندهد و ز پی دیوان نرود

۱۴۹- حافظ

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید
 گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد آید گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
 گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید
 آمد

۱۴۹- حافظ شکن

گفتی غم تو دام گفتا غمم شر آید گفتی که یار من شو گفتا که آذر آید
 گفتی ز پیر عرفان رسم ضلالت آموز گفتا که خوب گفتی این کار ازو بر آید
 گفتی که بر خیالی عقل و خرد بدادم گفتا که رهزن تو هم وهم پرور آید

گفتی ز بوی گندش گمراه گشته‌ام من گفتا برو ببویش کان بوت^۱ رهبر آید

گفتی خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد گفتا تو را نسیم آن پیر خوشتر آید

گفتی که ذکر پیران لعل لب است ما را گفتا تو بنده او او بنده پرور آید

گفتی دل رحیمش صلح است با که و گفتا بانکه چون تو هم کور و هم کر آید

گفتی که برقی کی رسوا نمود ما را گفتا خموش شاعر زین گفته بدتر آید

۱۵۰- حافظ

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد

۱- کان بوت = که آن بوی ترا.

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد
می‌گفت

۱۵۰- حافظ شکن

تو و اصرار شراب این چه حکایت باشد باز افکار خراب این چه سعایت باشد
بنما ترک شراب و دف و نی سر بره آر گر تو را اینقدر عقل و کفایت باشد
تو که شبها ره بیهوده زدی با دف و بره حق نروی این چه حکایت باشد
چنگ

زاهد ار بر ره مستی نرود حق دارد عشق و مستی همه‌اش ضد هدایت باشد
ره مستی نسزد جز بخراباتی مست عشق هم فتنه و هم فسق و غوایت باشد
تو فساد ره میخانه نمی‌دانستی بعد ازین هم تو ندانی بچه غایت باشد
بنده پیر مغانی که زده عقل تو را پیر مغ آنچه کند عین جنایت باشد
زاهد و ذکر و نماز و تو و مستی و نیاز نه ز عاقل نه ز حق بر تو عنایت باشد
تو از این غصه نخفتی که حکیمی حافظ ار مست بود جای شکایت باشد
می‌گفت

برقعی طعنه بزاهد نزنند جز فاسق گر چه او شاعر و از اهل درایت باشد

۱۵۱- حافظ

گرویی آخر عمر از می و معشوقه بگیر حیف اوقات که یکسر بیطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه کس ندانست که آخر بچه حالت برود
است

۱۵۱- حافظ شکن

هر که چون شعر تو گوید بضالت برود گر رود بر ره شرعی بکسالت برود

سالک ار نور هدایت طلبد از ره عقل او بجائی برسد ورنه ضلالت برود

شاعرا آخر عمر از می و معشوق مگوی حیف از عمر که یکسر بیطالت برود

چون دلیل ره گم گشته نباشد جز عقل شاعر مست ندانم بچه حالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه او براه حق و این رو بردالت برود
نیست

عهده خاتمه بر علم خداوند بود شأن این بنده اطاعت بدالات برود

بنده را نیست که هر امر بخواهد بکند
محض جهل که نداند بچه حالت برود

حافظ از پیراگر حکمت و دین می طلبی
تا ابد نی ز دلت نقش جهالت برود

برقعی از طلب و سعی دگر عذر میار
که ندانم بچه احوال مآلت برود

۱۵۲- حافظ

بیا که رأیت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

کجا است صوفی دجال فصل ملحد
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

شکل

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

ز شوق روی تو شاهها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول
زورد نیمه شب و درس صبحگاه رسید

۱۵۲- حافظ شکن

فغان و داد چه منصور پادشاه رسید
که ظلم و جور شما تا سپهر و ماه رسید

میار مدح و تملق برای خونخواری
که نی ز عدل بفریاد داد خواه رسید

ز شوق سیم و زرش شاعرا کنی فریاد جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
 عجب کنم ز مریدان شعر استعمار ز مدح شاه عرفان نه مرد راه رسید
 بگو بشاعر صوفی که شاه منصورت چو مهدیان دگر بر مراد و جاه رسید
 چگونه حافظ عاشق ز عشق شد گوید ولی مرید بگوید که بر اله رسید
 برای نان بریا ورد و ذکر آورده که ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید
 ز شوق روی شهان برقی باین شاعر چه قدر وزر و وبالی که از گناه رسید

۱۵۳- حافظ

یارم چو قدح بدست گیرد باز آبتان شکست گیرد
 هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد
 در پاش فتادهام بزاری آیا بود آنکه دست گیرد
 حزم دل آنکه همچو حافظ جامی ز می الست گیرد

۱۵۳- حافظ شکن

یاری که قدح بدست گیرد پیر است و مرید مست گیرد

گر پیرو عقل شد مریدی آن مرشد او شکست گیرد
یا رب چه شود که مست گیرند تا شاعر ما نشست گیرد
ملت که شدند لایبالی شاعر همه راه پست گیرد
در وهم فتاده عارف مست تا پیرو را بشست^۱ گیرد
حق را که نبود پا و دستی پس صوفی ما چه دست گیرد
هر کس که بدید دام صوفی گفتا که هر آنچه هست گیرد
ای برقی آنکه گشت جبری مستی خود از الست^۲ گیرد

۱۵۴- حافظ

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
خیال شهسواران پخت شد و ناگه دل مسکین خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران
زد

۱- بشست = اشاره به شست ماهی گیری است؛ کنایه از این است که پیران مریدان را شکار می کنند و اموال آنها را به باطل می خورند.

۲- بعضی از صوفیه ادعا دارند که ما از روز الست (روز اول) مست آفریده شده ایم و از خویشتن اختیاری نداریم، علامه برقی رحمه الله این نظریه پوچ آنها را در این ابیات مورد انتقاد قرار می دهد.

در آب و رنگ و رخسارش چه جان دادیم و چو نقشش دست داد اول رقم بر
خونخوردیم جانسپاران زد

نظر بر قرعۀ توفیق و یمن دولت شاه است بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فرّ شجاع ملک و دین منصور که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران
زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ که چرخ این سکه دولت بنام
شهبواران زد

۱۵۴- حافظ شکن

سحرگاهی دلم فارغ لبم چون دم زقرآن بشد توفیق حق یارم در امیدواران زد

بگفتم حال دنیا چیست و این مردم چرا چرا این قلب و دلها راهوای نفس و شیطان
حیران زد

چرا این شاعران هر دم ز عشق شاه و جام همی آرند در دیوان مگر دیوی بدیوان زد
می

چرا از رنگ و خط و خال می‌بافند و نی کاری	چرا آن چشم مست یار راه هوشیاران زد
کدام ابله بشعر آورد این آئین عیاری زد	که بیرون برد تقوی را ره شب زنده داران
خیال شهسواران را چرا در شعر می‌آرند	چرا بیخود شهی از جود بر قلب سواران زد
بآب و رنگ و رخسار شهان شاعر دهد جان	برای ما چه نفعی شد که دم از جانسپاران زد
چگونه خرقه پشمین بدام افکند شاهان را	مگر موئی ازین خرقه ره خنجر گذاران زد
چرا توفیق و عشق خود همه از شاه می‌داند	چرا عاشق بهر شاه است و راه شهریاران زد
چگونه عاشق حق فکر حق نبود مگر شاهش	خدا باشد که جودش خنده بر ابر بهاران زد
تعالی الله که ذات حق بود بیزار ازین شاعر	خصوصاً شاعری که دم ز میخواری یاران زد
چو جام می بدست شاه می بیند همی گوید	زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد

از آن ساعت ز شاعر این غزل دیدم بخود
عجب ننگی بهر شاعر از این شاعر بایران زد
گفتم

تو هان ای برقی ایندم جوابش گو ز
که حقا سکه همت بنامت لطف یزدان زد
لطف
حق

۱۵۵- حافظ

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی می آید

هیچ کس نیست که در کوی تو اش
هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کاری
نیست

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتسمی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

۱۵۵- حافظ شکن

آنکه آید نه مسیحا نفسی می آید
سامری^۱ خرقه و پولس^۱ عسسی می آید

۱- سامری = همان کسی که بنی اسرائیل را در نبودن موسی عليه السلام گمراه نمود؛ و در سوره طه: ۸۵ صراحتاً نام سامری آمده است که او قوم موسی را گمراه نمود.

شاعرا چون نفس پیر بمیراند دل پیر مغ کی چو مسیحا نفسی می آید
 آنکه انفاس بدش باعث گمراهی تست کی ز انفاس بدش بوی کسی می آید
 داد و فریاد مکن شاعر صوفی که منم آنکه از فال تو فریاد رسی می آید
 آتش وادی ایمن^۲ تو مکن میکده را خرم از کفر تو بسیار و بسی می آید
 آتش وادی ایمن نبود آتش پیر بس تو خود خرمی ار خر مگسی می آید
 مرحبا برقعیا کز قلمت هر روزی از خرد رد یکی بو الهوسی می آید

۱۵۵- ایضا حافظ شکن

آتش پیر تو از شعله شیطان بر خاست که انا الله ز منصور کسی می آید
 تو کجا وادی ایمن تو کجا موسی پاک موسی آنجا بامید قبسی می آید
 طعن و تحقیر رسولان خدا کفر بود کی بمیخانه مغ جز تو کسی می آید

۱- پولس همان شخصی است که مذهب مسیح را تغییر داد و آن را مسخ کرد.

۲- وادی ایمن؛ وادی است که موسی علیه السلام شعله آتش را در آن دیده بود که در قرآن (طه: ۹-۱۲، نمل: ۷-۸، قصص: ۲۹-۳۰) نیز بدان اشاره شده است. و علامه برقعی رحمه الله به حافظ شیرازی میگوید تو حق نداری میکده را به وادی مقدس طوی تشبیه دهی.

هیچ کس نیست که در کوی مغ و پیر هر کس آنجا برود بر هوسی می آید
آید

کس نگوید بخدا منزل معشوق کجا مگر آن خر که بگوشش جرسی می آید
است

شاعرا درگه میخانه مگر رب شما است که حریفی ز پی ملتسی می آید

پیر میخانه رها کن که خودش بیمار است از خدا خواه شفا تا نفسی می آید

بلبل عقل تو مغلوب هوا و هوس است نشنوی نغمه او کز قفسی می آید

۱۵۷- حافظ

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دمزد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
نداشت

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
افروزد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۵۷- حافظ شکن

در ازل قدرت حق چون ز تجلی دمزد	خلقت عقل نمود و بسر آدم زد
دیو چون خواست کند جلوه بزد آتش	چون ملک عشق نگیرد بتو نامحرم زد
عشق	
عقل می خواست که نوری بدهد عالم را	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
مدعی خواست که خاموش کند اشعه	وحی حق آمد و تأیید خرد را دم زد
عقل	
دیو چون خواست بچه افکند این آدم را	راه را کج نمودی و به پیچ و خم زد
شاعر آن روز که اشعار طربرا می خواند	مجلس رقص شهان بود و دل خرم زد
دیگران از ره عشق و هوس و تنگ شدند	برقعی بود قلم در ره فکر و غم زد

۱۵۸- حافظ

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای	سر و دستار نداند که کدام اندازد
حریف	
زاهد خام که انکار می و جام کند	پخته گردد چه نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنرکوش که می خوردن دل چون آینه در زنگِ ظلام اندازد
روز

آن زمان وقت می صبح فروغست که گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
شب

۱۵۸- حافظ شکن

سعی صوفی همه آنست که دام اندازد فاسقان را همه در کفر مدام اندازد

زیر عرفان بنهد دام ز کفر و عصیان ای بسا اهل خرد را که بدام اندازد

ای خوشا مرد نکوکار که صوفی بکشد سر و دستار ریا باده و جام اندازد

عارف خام که اصرار می و جام کند سعی‌ها کرد که مردم بحرام اندازد

طعنه بر زهد مزین بهر می و جام که می دل چون آئینه در زنگِ ظلام اندازد

می حرام است بشب حافظ آن کرده بدلیلی که افق پردهٔ شام اندازد
حلال

من ندانم که مریدان بچه تأویل کنند ز چه در شام ز می حکم حرام اندازد

شاعرا سر ز خجالت تو ییفکن بر زیر برقی برقع کفر تو تمام اندازد

۱۵۹- حافظ

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن بر آید
 بنمای رخ که خلق واله شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید

۱۵۹- حافظ شکن

دست از سرت ندارم تا این مَحَن سر آید یا خود رسی به پیرت جانت ز تن بر آید
 بگشای قبر حافظ بنگر بمدفن او تا لافرا به بینی کذب سخن بر آید
 دودی هم ار بر آید از آتش درون نیست از آتش جهنم دود از کفن بر آید
 منمای کفر صوفی مگشای دام عرفان دیگر که آه و فریاد از مرد و زن بر آید
 تا کی تو دین فروشی از حسرت لب پیر تا کی ز عشق دیوت جان از بدن بر آید
 دریاب کار و صنعت بگذار عشق و تا ذکر غیرت تو در انجمن بر آید
 حسرت
 ای برقی ز مستی بگذر ز عاقلان باش تا شعر عقل و دینت در هر دهن بر آید

۱۶۰- حافظ

کنون که در چمن آمد گل از عدم بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بوجود

بیوس جام صبحی بناله دف و چنگ بیوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد که همچو دور بقا هفته بود معدود
چنگ

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

بیاغ تازه کن آئین دین زردستی کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود

بخواه جام صبحی بیاد آصف عهد وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیش هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۱۶۰- حافظ شکن

کنون که گشته بنی آدم افضل موجود فرشته در قدم جد اوست سر بسجود

سزا است ذکر تو از خالقت بحمد و ثنا کنی تو ترک صبحی و نغمه نی و عود

بدور عمر مگو از شراب و شاهد و بدانکه دار فنا هفته ای بود معدود
چنگ

شب از بروج و کواکب نگر بقدرت حق بروز بین گل و سنبل ز خالق معبود
 مگو ز شاهد فاسق منوش باده و می بگیر عبرتی از قصه‌های عاد و ثمود
 جفنگ تا بکی ای شاعر ز می مخمور حدیث عاد و ثمود است از خدای ودود
 رها کسی نکند گفته‌های قرآن را مگر چو شاعر کافر شود سگ مردود
 تو را چه نفع ز آئین دین زردتشتی که تازه‌اش کنی چیست قصدت ای نمرود
 وزیر گاه کنی آصف و گهی عیسی که تا وزیر بگوید عجب ترانه و سرود
 بدین لغز که سرائی چه سود جز تکفیر ز هر طرف چه وزیر و چه مؤمن مسعود
 همیشه تکیه کن ای برقی بلطف خدا نه یمن تربیت هر عماد نا محمود

۱۶۱- حافظ

خورشید خاوری کند از رشک جامه گر ماه مهر پرور من در قبا رود
 چاک
 حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل چون صوفیان بصفه دارالصفاء رود

۱۶۱- حافظ شکن

دل خون شود ز دیده و بر روی ما رود	بر این دل غمیده ندانی چها رود
اندر درون سینه هوی و هوس بود	خیری اگر بقصد دل آید هوا رود
بر خاک پاک گر بگذاریم روی خویش	در حق ما ز خالق رحمت عطا رود
سیل است و برف عمر بهر کس گذر کند	بنیاد او بلغزد و از او قوا رود
ای دل بنال دیده تو جاری کن اشک و آه	تا بنگری که ملت غافل کجا رود
خورشید ذره پرور آمده از لطف کردگار	از علم و دین توان بتو این ارتقا رود
ای برقی چون حافظ مسکین مباش کو	چون صوفیان مست بهر جا خطا رود

۱۶۲- حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بزن که با آن رطل گران توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد	چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

است

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آ باشد که گوی دولت در این جهان توان زد

۱۶۲- حافظ شکن

راهی مرو که ننگ عرفان بر آن توان زد شعری مخوان که هنگ عصیان بر آن توان زد
زد

بر آستان زشت پیر مغان منه سر تا بانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

از شرم بر زبانت ناید اگر ریکی شاید که بند ایمان بر آن زبان توان زد

در خانقه ننگجد اسرار حق پرستی جامی ز حمق و مستی هم با مغان توان زد

درویش را نباشد جز احمقی و تسخیر یا شارب درازی کاتش در آن توان زد

مستان که دین و ملت از یک هوس عشق است منشاء آن این دو بآن توان زد
بیازند

شد رهن دینت این عشق و مستی تو با عشق و جام باده صد کاروان توان زد

عشق و جوانی و جهل شد منشاء هلاکت چون جمع شد رذائل اصلش چسان توان زد

شاعر بحق پیران این شید و زرق کم کن شاید که گوی دولت در آن زمان توان زد

ای برقی ز دانش هشیار باش و بیدار چون جمع شد فضائل گوی بیان توان زد

۱۶۳- حافظ

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

۱۶۳- حافظ شکن

جهان پر غم و غصه تو را همسر نمی‌ارزد مشو تسلیم این ابتر تو را دلبر نمی‌ارزد

بکوی حق برو بنگر که صوفی و می و بیکجو بلکه یکموی دم استر نمی‌ارزد
پیرش

زهی سجاده تقوی که قرآن می‌کند خدا باشد خریدارش بجز کوثر نمی‌ارزد
مدحش

مکن عجب و مزین طعنش مگو ای شاعر که نزد می‌فروشانش بیک ساغر نمی‌ارزد
کافر

چه باک از گوهر ایمان نخواهد که صد گوهر بیک من جو بنزد خر
می‌فروش خر
نمی‌ارزد

همه اسلام و ایمان و تمام صفحه قرآن بنزد گبر چون یک پاره آذر نمی‌ارزد
 برو حافظ قناعت کن ز پیران و نی بگذر که یک جو منت دونان^۱ بصد من زر
 نمی‌ارزد

۱۶۴- حافظ

اگر بیاده مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ز زهد و ریا نمی‌آید
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید
 طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم گنه بیخشد و بر عاشقان بیخشاید
 مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
 جمیله ایست عروس جهان ولی هُش‌دار که این مخدره در عقد کس نمی‌پاید
 بلا به گفتمش ایماه رخ چه باشد اگر ببوسه ز تو دل خسته بیاساید
 بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۱۶۴- حافظ شکن

اگر بزهد زنی طعنه چون تو را شاید که شاعری و تو را زهد بد همی‌آید

۱- دونان - انسانهای پست.

چرا که زهد بود مانع هوی و هوس ولیک شاعر می خوار زین دو می‌باید

جهانیان همه گر منع من کنند از زهد من آن کنم که خداوندگار فرماید

خدا از عشق و هوس نهی کرده ای شاعر بدون توبه بر این عاشقان نبخشاید

طمع ز فیض و کرامت بیر که پیر از مکر گنه بیخشد و جذب مرید می‌باید

عجب که عشوه تو پیشتر ز مکر تو بود برو که مکر شما عفو حق نمی‌شاید

مقیم حلقه ذکرند جمله رقصان که ذکر صوفی و عارف ز رقص می‌آید

تورا که عقل خدا داده در سراسر است ای چه حاجتست پیروی که راه بنماید
دل

دلت ز باده و می مست و نیست که هر چه در دل تو هست در دفتر آید
اخلاصت

قیحیه‌ایست عروس جهان ولی شاعر جمله‌اش کند و صورتش بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش و لیک بجز هوا و هوس هیچ بر نمی‌آید
افسوس

بلا به فسق و هوا و هوس مکن ظاهر بدوزخست جزا هر که رخ بیالاید

مباش برقعیا در پی هوا و هوس ز خوف روز جزا عاقلی نیاساید

۱۶۵- حافظ

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می بیانگ چنگ نه امروز می‌خوریم	بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
-----------------------------------	------------------------------------

۱۶۵- حافظ شکن

هر کس ز شعر این همه مدح و ثنا شنید گفتا ز وحی دیو مگر این ندا شنید

هر کس که خواند مدح و ملق را ز صوفیان
زان جمله بس حکایت شاه و گدا شنید

شاعر تعفن است مشام دماغ تو گندد گر دماغ تو کی از ریا شنید

بیمار کرده‌ای تو ز باده مشام جان ای کاش گوش هوش تو این مدعا شنید

شرک و هوا که عارف بیدین ز ترس پنهان نمود عالم دین از کجا شنید
خود

صوفی که سرّاهرمین خود بکس نگفت غافل بود که پیروی از آن دغا شنید

آری بعلم یکسره شد کشف رازها اسرار کفر عالم اهل خدا شنید

یا رب کجا است فهم درستی که ز اسرار کفر شاعر ما گوش‌ها شنید
گویش

ای برقی تو باز نما کشف رازشان انجام کن وظیفه تو، نشنید یا شنید

۱۶۶- حافظ

رباب و چنگک بیانگ بلند می‌گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

نخست موعظه پیر میفروش اینست که از مُصاحب^۱ ناجنس احتراز کنید

هر آن کسی که درین حلقه نیست زنده بر او نمرده بفتوای من نماز کنید
بعشق

۱۶۶- حافظ شکن

۱- مصاحب = هم صحبت.

چو صوفیان گره دین ز خویش باز کنید	بعیش و نوش ز دین خویش بی نیاز کنید
حضور جن و شیاطین و عارفان جمعند	طلسم شرک بخوانید و بر فراز کنید
رباب و چنگک بیانگک بلند می گویند	ز فسق پیر بیاید که سرفراز کنید
که ساز و نغمه و نی نیز جمله می گویند	که گوش هوش به پیغام حقه باز کنید
بجان پیر که غم پرده شما ندرد	گر اعتماد بشیطان کارساز کنید
میان صوفی و ابلیس فرق بسیار است	چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر می فروش این است	که از مصاحبت عالم احتراز کنید
مباد آنکه شما را ز دام برهاند	زبان بلعن همه صوفیان دراز کنید
هر آن کسی که نشد صید دام ما مرده	بر او نمرده بفتوای من نماز کنید
سزد بشاعر ازین کفر برقی انعام	حوالش بهمان پیر حرص و آز کنید

۱۶۷- حافظ

اگر روم ز پیش فتنهها بر انگیزد
ور از طلب بشینم بکینه بر خیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

فراز و نشیب بیابان عشق دام بلا است کجا است شیر دلی کز بلا پرهیزد

۱۶۷- حافظ شکن

ز شعر شاعر عارف فسانه برخیزد اگر جواب نگوئیم فتنه انگیزد

ندانم از چه سبب عمر خود نموده تلف که تا ز طبع و هوی هر هوس فرو ریزد

گهی ز فتنه زندم گهی ز غمزه و ناز گهی شود ته پا و گهی بسر خیزد

ندانمش که در این خانقه چه خورده ز که دائماً سخن از بوسه از دهن ریزد

پیر

فراز و نشیب بیابان عشق گشته خیال کجا است آنکه نباد و یا پرهیزد

بعقل و هوش پناهنده شو که شاعر باز هزار بار ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه دین سر سپار نی بر پیر که عشق و مستی و اوهام جمله بگریزد

برای صید تو صدها هزار حقه و سحر بخواه برقعیا دفع جمله از ایزد

۱۶۸- حافظ

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
 سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
 بیار باده و اول بدست حافظ بده بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۱۶۸- حافظ شکن

خوش آن دلی که ازین خدعه‌ها بدر بهر درش که بخوانند بی‌خبر نرود
 نرود
 خصوص از در عرفان و بازی صوفی چو سگ مگس نشود از پی شکر نرود
 دلا مباش چنین هرزه‌گو و هذیان باف مخور تو باده مگو این سخن بدر نرود
 مکن نگاه حقارت بقطره‌ای از می که می نجس بود و از نجس اثر نرود
 بگو بطرفه طرفدار شعر شاهد باز که عشق حافظ و اقرارش از نظر نرود
 بگفت من هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
 چنین صریح دم از فسق و لیگ می‌گوید مرید احمق او زین سخن ضرر نرود
 دگر بدین و شریعت زند همی لطمه بگوید او که شریعت بدین قدر نرود

بگو بشاعر فاسق اگر خوری باده مگو بشعر که این هرزه ات بدر نرود
سیاه نامه‌تر از شاعران کسی نبود چگونه برقعیا دود سینه سر نرود

۱۶۹- حافظ

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق در یابد کسی که سبب زنخدان شاهدهی نگیرند
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بهار می‌گذرد مهرگسترا دریا ب که رفت موسم و عاشق هنوز می‌نچشید

۱۶۹- حافظ شکن

رسید مژده چه گوش من این سخن وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نید
بشید
وظیفه از شه و اما نید آب نجس فغان که صوفی نادان نید را نشید
بگفت کاین می عرفان ندید این اقرار که می‌نبیند حرام از وظیفه‌اش بخرید
ز روی ساقی گلچهره هر که چید گلی برای خویش عذابی ز آخرت ببرید

کسی کند ز زرخدان شاهدان تمجید	ز میوه های بهشتی نچید ایشاعر
هر آنکه مرشدی از پیر صوفیان بگزید	ز میوه های بهشتی یقین بود محروم
بجز هوی و هوس عشق را نباید دید	برای عشق دلیلی نشد ز دین و خرد
که بی دلیل چه دانی مراد پیر پلید	بکوی پیر منه بی دلیل راه قدم
کتاب وحی و دگر عقل نی بود تقلید	بکوی حق نبود حاجت دلیل پس از
برو بخورد سگان ده مکن تو گفت و شنید	دلی که از کرشمه و غمزه بیازی ای شاعر
براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید	مگو ز شاه و وزیر و بگو تو از صنعت
که پیر باده فروشش دمی باو بدمید	گلی نچید ز بستان معرفت آن دل
بدفع شاعر صوفی بکوش با تشدید	بهار عمر تو ای برقعی خزان گردید

۱۷۰- حافظ

وین بحث با ثلاثه غسله می رود	ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود
زین قند پارسی که به بنگاله می رود	شکرشکن شوند همه طوطیان هند

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

۱۷۰- حافظ شکن

بخی اگر ز سرو و گل و لاله می‌رود آن نیز با ثلاثه غساله می‌رود
آبست و روی باز و دگر سبزه غصه را شوید ز دل ز قدرت فعاله می‌رود
می در کلام این شعرا نیست جز نجس زیرا بعشق هند به بنگاله می‌رود
بر شعر خود منال و مگو قند پارسی کاین عجب تو چو عقرب قتاله می‌رود
بهر مرید حافظ مسکین بخوان دو بیت از آخر غزل که چه محتاله می‌رود
مکاره گفت شاعره دنیا و خود هنوز چشمش بسوی شاه بهر ساله می‌رود
باد بهار او وزد از گلستان شاه از بهر سیم و زر سخن از لاله می‌رود
شاعرز شوق هند و ز سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود
اظهار ناله‌اش بود ای برقعی عیان بهر نواله است که حیاله می‌رود

۱۷۱- حافظ

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر بمهر بعالم سَمَر^۱ شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
زین سرکشی در سر سرو بلند تست کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود

۱۷۱- حافظ شکن

یارب مباد شاعرمان پرده در شود چون صوفیان مست ز حق بی‌خبر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر اما بشرط آنکه دور ز دست بشر شود
خواهی اگر تو حُقم بینی بکن نظر بر آنکه میکده بیرش دادگر شود
گولش مخور که گفت روان کرده‌ام دعا او منکر دعا است نه جبری مگر شود
جانم فدای کار که شاعر چه مفت از بهر زر بهر که رسد حمله ور شود
خواست
از کیمیای کار بجو زر نه مهر و عشق آری یُمن کار همه خاک زر شود
ای برقعی ز خدعه عارف مخور تو غم کاین شام صبح گردد و این شب سحر شود
یا رب مباد آن که گدا معتبر شود گر معتبر شود ز خدا بی‌خبر شود

۱- سَمَر = کنایه از مشهور شدن و دهان به دهان گشتن در مجالس شب نشینی.

جز شاعری که حالت فقر از برای او بدتر بود که خاک بهر بد گهر شود
 شاعر مکن هوا پرستی و با مطربان مگو کی با تو دست کوتاه ما در کمر شود
 ای برقی دگر تو بدیوان مکن نظر ترسم شوی دقیق و ز بد هم بتر شود

۱۷۲- حافظ

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
 بوقت سر خوشی از آه و ناله عشاق بصوت نغمه و چنگ چغانه یاد آرید
 بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

۱۷۲- حافظ شکن

مورخان ز حریف یگانه یاد آرید ز حافظ و ندماء شهانه یاد آرید
 بگو بمردم ایران که اوست درباری حقوق بندگیش مخلصانه یاد آرید
 بوقت سرخوشی از خواندن همین حافظ بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید
 همیشه بوده ملازم بدرگه شاهان ز عاشقان گدا با ترانه یاد آرید
 چو در میان طرب صحبتی ز مطرب شد ز عهد صحبت حافظ میانه یاد آرید

چو از هوای شهان و وفای او شد یاد ز طول مجلس او هر شبانه یاد آرید
هنوز با و زرا گوید ای صدور جلال ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید
بگو بزور اجانب بزرگ شد شاعر ز حمق پیرو او این زمانه یاد آرید

۱۷۳- حافظ

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
و گرنه عقل بمستی فروکشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار مگر نسیم پیامی خدای را ببرد
نگفت

۱۷۳- حافظ شکن

مگو که باده غم دل ز یاد ما ببرد طیب همچو تو بنیاد ما ز جا ببرد
نه عقل مست شود همچو شاعر صوفی که عقل کشتی ارین موج فتنه‌ها ببرد
طیب عشق شدی وصف باده می‌گوئی برو که حمق تو ایمان و دین ما ببرد

بخور که در ظلماتی و خضر راهی نیست بمان که آتش حرمانت از صفا ببرد
یقین که باده صوفی غرور انگیز است و گرنه فکر خطا نی ره هوی ببرد
هر آنکه باده صوفی گرفت و عاشق شد ز روی خویش دیگر پرده حیا ببرد
فلک بکینه نباشد تو شاعرا هُش باش کسی بجز تو نباشد که این خطا ببرد
شناس برقعیا خالقت نباشد دور مگو نسیم پیامی خدای را ببرد

۱۷۴- حافظ

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید فغان که بخت من از خواب در نمی آید
قد بلند تو را تا ببر نمی گیرم درخت کام مرادم ببر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش که آب زندگیم در نظر نمی آید

۱۷۴- حافظ شکن

نفس بر آمد و دیوان بسر نمی آید فغان جواب تو از چاپ در نمی آید
تو شاعرا بخیالات عمر سر کردی بجز سیاهی و وزرت نظر نمی آید
مگو حکایت دل را تو با نسیم سحر که جز خدا ز دگر کار بر نمی آید

قد بلند چه خواهی که از درخت چنار تو چون ثمر طلبی یک ثمر نمی‌آید
 نموده شاعر ما یک مقام پست بلند شاه گفته دعا کارگر نمی‌آید
 نگر تو مدح و تملق که خاک در گاهش چنان نموده که آبش نظر نمی‌آید
 بیاف حافظ صوفی چه رند خوش بافی ز برقی بجز از حق اثر نمی‌آید

۱۷۵- حافظ

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد پای ازین دائره بیرون نهد تا باشد
 چون گل و می از پرده برون آی و که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
 در آی
 چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری سر گرانی صفت نرگس شهلا باشد

۱۷۵- حافظ شکن

حاش لله که خط سبز خدا را باشد نام مخلوق و دگر وصف نه زیبا باشد
 من چو از خاک لحد ز امر خدا برخیزم بهر حق با شعرایم سر دعوا باشد
 نیست حق گوهر یکتا و نه جائی دارد دم فرو بند ازین زشت که بی‌پا باشد
 مزنی لاف بن هر مژه ات جویی نیست گریه خوبست اگر ترس ز عقبی باشد

آنکه شد چون گل و می شاه بود بی پرده وای بر حال تو و گفت تو فردا باشد

زیر ظل خم ممدود شه و پیر مرد تا تو را رحمت حق سایه بهرجا باشد

برقعی چشم توقع بکسان تا کی و چند مکشی ناز اگر نرگس رعنا باشد

۱۷۶- حافظ

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
است

گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض و رنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش که به تلیس و حیل دیو مسلمان نشود
باش

عشق می ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۱۷۶- حافظ شکن

گرچه بر عارف مست این سخن آسان تا که از پیر پرستیش مسلمان نشود
نشود

عارفا لاف مزین این همه رندی منما هیچ انسان بد و تا لاف تو حیوان نشود

طینت رجس بیاید که شود باده فروش و رنه هر گوهر پاکی خر پیران نشود

قابل فیض خدا پاک ز رندی باید مرشد و پیر مغان بوذر و سلمان نشود

اسم اعظم نه بلاف است دمی دل هشدار چون تو ابلیس بتلیس مسلمان نشود

عشق می‌ورزی و امید که حرمان نبری عشق فنی تو جز موجب حرمان نشود

چون مرید تو ندانست که عشقت فنی خر تو گشته که جز او خر رندان نشود
است

تا بشر را نبود همت پست ای حافظ رو بصوفی نرود هم خر عرفان نشود

۱۷۷- حافظ

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز قصه غصه که در دولت یار آخر شد
 در شمار ار چه نیورد کسی حافظ را شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

۱۷۷- حافظ شکن

روزگار تو و هم عمر نگار آخر شد بس کن اینقال که این نغمه و تار آخر شد
 دام‌های تو و آن خدعه و لاف و تزویر هم چنین مستیت از دولت یار آخر شد
 بعد از این ظلمت وهم تو نخواهند خرید آن همه وصف تو از بوس و کنار آخر شد
 عقل و هوشی که ز ملت بگرفتی با شعر گو برون آی که کار شب تار آخر شد
 آن همه لاف و گزافی که بدیوان تو بود عاقبت نوبت آن گرد و غبار آخر شد
 شکر ایزد بطرفداری عقل آمد شرع نخوت عشق و هوس کوس خمار آخر شد
 باورم نیست ز بد عهدی ایام هنوز کان همه وجد تو از اخذ دلار^۱ آخر شد
 حافظا گر شمارند تو را حق دارند شکر کان مدحت بیرون ز شمار آخر شد

۱- دلار = واحد پول ایالات متحده آمریکا.

برقعی! از قلم و گفت تو هشیار شدم که بتدبیر و خرد آن همه عار آخر شد

۱۷۸- حافظ

گر ز مسجد بخرابات شدم خورده مگیر مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
خورشید

مطربا مجلس انس است و غزل خوان و چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد
سرود

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

۱۷۸- حافظ شکن

ظلمت عشق چو اوهام روان خواهد شد دیده ما بحقائق نگران خواهد شد

بوق رسوائی عرفان زدنی می باشد صوفیان را نه دگر جرئت آن خواهد شد

پرچم وهم و خرافات دگرگون گردد روز رسوائی هم پیر و مغان خواهد شد

پرچم عدل و هدایت حرکت خواهد نور توحید باطراف جهان خواهد شد
کرد

قوت از غیب رسد بار دگر ایمان را عاقبت حجة حق نور فشان خواهد شد

منطق حق بهمه گرد جهان خواهد رفت باد بر بیرق اسلام وزان خواهد شد
 گر ز مسجد بخرابات روی حزب خدا بر خرابی خرابات روان خواهد شد
 ای دل مست در امروز نباشد عیشی عشرت ما بقیامت بجنان خواهد شد
 ماه شعبان نهی دست باین جام نجس گر چه تأکید بمه رمضان خواهد شد
 دین عزیز است غنیمت شمردش یاران ز خدا آمده و ز دیو نهان خواهد شد
 مطربا توبه کن از نغمه و تار و تصنیف شاعرا چند بگوئی که چنان خواهد شد
 حافظا بهر غزل نامده‌ای در دنیا برقی نفع تو تنبیه کسان خواهد شد

۱۷۹- حافظ

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد که در دست بجز ساغر نباشد
 بیا ای شیخ در خمخانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد
 عجب راهی است راه عشق کانجا کسی سر بر کند کش سر نباشد
 من از جان بنده سلطان اویم اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زینده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۷۹- حافظ شکن

از آن نظم و بیان بهتر نباشد که حق در آن بت و ساغر نباشد

منزه از صفات خلق ذاتش که چیزی شبه او دیگر نباشد

صفات آهو و لیلی و شاهان برای ذات حق یکسر نباشد

مناسب خط و خال و چشم و ابرو برای خالق اکبر نباشد

صفات خلق را بر حق تو مگذار که حسنش بسته زیور نباشد

بشوی اوراق دفتر زین هوسها که وهم و عشق در دفتر نباشد

اگر صوفی‌گری از راه عشق است ز کافر هیچ عاشق‌تر نباشد

عجب راهی است راه عقل و دانش اگر عشق و هوس در سر نباشد

مخوان واعظ ازین اشعار عشقی که جای عشق در منبر نباشد

هر آن کس عارف و جوای حق شد چو حافظ بند سیم و زر نباشد

که گوید بنده سلطان اویم اگر چه یادش از چاکر نباشد
 که هر کس بنده غیر خدا شد بجز ذلت برایش بر^۱ نباشد
 زند دم از شراب و عشق دلبر هر آن کس طالب کوثر نباشد
 بیا حافظ تو در کاشانه ما رموزی خوان که در هر سر نباشد
 حیا کن شاعرا زین لاف بیجا که سلطانی بخور همسر نباشد
 کسی گیرد خطا بر نظم حافظ که هیچش عشق می در سر نباشد
 بفکر و هوش خود کسب هنر کن که از فکر و هنر بهتر نباشد
 برو ای برقی دین و خرد گیر که جز دین و خرد رهبر نباشد

۱۸۰- حافظ

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
 از لعل تو گریبم انگشتی زینهار صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
 جام می و خون دل هر یک بکسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

۱- بر = میوه، ثمره.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

۱۸۰- حافظ شکن

اوهام و خرافترا فکری که متین باشد کی شعر ترش داند اشعار نه این باشد

یک نکته درین دیوان جز وهم نمی‌باشد کی ملک سلیمانی در زیر نگین باشد

این ملک سلیمانی از حشمت ربانی است کی دیو بدزدد آن تا دیو چنین باشد

هر کو نکند فهمی از وهم سخن گوید آن وهم و خیالاتش صورت گر چین باشد

جام می و خون دل بر هر دو توئی قادر مختار خود ترا بین اوضاع چنین باشد

حکم ازلی این بود مختار بود هر کس گو شاهد بازاری یا پرده نشین باشد

با حافظ جبری گو خود پیشه کنی رندی از اول تکلیفت تا مرگ چنین باشد

هان برقعیا شاعر جبريست نه اهل حق این سابقه نی از پیش نی روز پسین باشد

۱۸۱- حافظ

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

۱۸۱- حافظ شکن

نقد صوفی همه آلوده و باغش باشد همه‌اش باطل و هم سرب منقش باشد

فرقه‌ها دارد و هر فرقه بود خرقة جدا خرقة‌هایش همه مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا ببیند که صوفی همه‌اش غش باشد

گر چه آمد محک تجربه از بهر بصیر دیده کو تا که ببیند همه سرکش باشد

صوفی تو که ز یک باده سری مست تا مماتش نگران باش مشوش باشد
شدی

عاشق مست کجا راه برد جز با دیو عاشقی شیوه خواننده دلکش باشد

دلق و سجاده حافظ که بود رجس سزا بهمان باده فروش و بت و مهوش باشد

۱۸۲- حافظ

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند لاجرم چشم گهر بار همانست که بود

۱۸۲- حافظ شکن

دل تو مرکز افسانه همانست که بود حقه و خدعه بدان مهر و نشانست که بود
 عاشقان محرم اسرار شیاطین باشند لاجرم شعر پر از لاف همانست که بود
 کشته خدعه خود را بفکن در گرداب زانکه بیچاره و بی عقل چنانست که بود
 از هوا پرس که کارت همه شب تا دم فکر اشعار تو از بهر دونانست که بود
 صبح

ننگ آن کفر و نفاقی که نهان می داری همه در شعر تو پیدا و عیانست که بود
 طالب دین و هنر نیست و گر نه قرآن منشأ علم و هنر سعی و بیانست که بود
 حافظا باز مزن حقه ز خونابه چشم ورنه از برقعیت نقض همانست که بود

۱۸۳- حافظ

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
 یاد باد آنکه باصلاح شما می شد راست نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

۱۸۳- حافظ شکن

یاد باد آنکه نهایت اثری با ما بود ادب همچو تو بر عهده ما هر جا بود

یاد باد آنکه بچشم شرری از کین بود	بر لب ناله و نفرین و شکایت‌ها بود
یاد باد آنکه رخت گشت سیه از عصیان	دل و دین داده چو دیوانه بی‌پروا بود
یاد باد آنکه زبانت ز سخن لال شدی	چون میان من و تو بحث خیانت‌ها بود
یاد باد آنکه صبحی زدی و مست شدی	محرمت پیر شد و دم ز غوایت‌ها بود
یاد باد آنکه نه اصلاح طلب شد نظمت	برقعی حافظ ناپخته هوس پیمان بود
یاد باد آنکه در آن رزمگه نفس و هوی	آنکه خندید بتو مست جنایت‌ها بود
یاد باد آنکه شیاطین چه سوارت گشتند	زیر مهمیز شهان بر تو عنایت‌ها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودی و مست	نی ز صنعت خبری نی ز هدایت‌ها بود
یاد باد آنکه با فساد شما می‌کوشید	لاف و تزویر و ریا آنچه ز شاعرها بود
یاد باد آنکه بُدی شاعر پستی و زبون	حکم ترفیع تو از آن لب دریاها بود

۱۸۴- حافظ

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

۱۸۴- حافظ شکن

خوش است عام اگر فیض ذو‌المنن باشد بد است قهرش اگر پیر انجمن باشد

پی تملق پیرت حسد مبر حافظ که با سوای تو همراه و هم سخن باشد

زبان لاف گشائی ز حد خود بیرون بسان پشه که گوید که مثل من باشد

نه آن نگین ز سلیمان بود مگر از وهم که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

بلی بمذهب حافظ نبی است ز انگشتر گهی ربوده هر دیو ممتحن باشد

تو بهر دیو هزاران هزار سجده کنی اگر که با تو دمی شمع انجمن باشد

سزای شرع فروشی بعشق و نفس و هوا بود که قیمت طوطی کم از زغن^۱ باشد

اگر تو پیش خودت طوطی و هم عاشق قبول می نکند آنکه اهل فن باشد

بیان شوق تو معلوم شد که نار حسد زبانهاش بدلت شعله از دهن باشد

اگر چه حافظ ما دهنبان شده ز غرور ولیک برقی الکن ز هر سخن باشد

۱۸۵- حافظ

۱- زغن = زاغ.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود روتق میکده از درس و دعای ما بود
 نیکی پیر مغان بین که چو ما بد مستان هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
 پیر گلرنگ من اندر حق ارزق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
 دفتر دانش ما جمله بشویند ز می که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
 دل چو پرگار بهر سو دورانی می کرد وندر آن دایره سر گشته و پا بر جا بود
 قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۱۸۵- حافظ شکن

سالها شعر پر از کفر بدفترها بود روتق میکده از حمق تو پا بر جا بود
 زشتی پیر مغان بین چو شما بد مستان هر که تحقیر بدین کرد برش زیبا بود
 پیر ننگین تو هر ننگ اجازت فرمود کاین همه خبث شما در نظرش والا بود
 دفتر دانش ما بسته شد از استعمار ورنه کی چرخ و فلک ضد دل دانا بود

گشت توقیف پس از چاپ ز ما تفسیری	رخصت نشر ندادند و خیانت ها بود ^۱
لیک با نام خودش چاپ کند نو اندیش	که مؤلف همه در دشمنی و بغضا بود ^۲
بتان دل مده و حق بشناس ای شاعر	این سخن گفت کسی کو ز خرد بینا بود
دل آرام ز ایمان دوران کسی گیرد	اهل شکست که سر گشته و در هر جا بود
مطرب از بهر هوی و هوس گفت غزل	کی حکیمان جهان را غزل دنیا بود
آنکه با دیده بینا بجهان کرد نظر	بد خردمند و هم از وحی خدا دانا بود
حظ نبردم ز طرب زانکه خدا ناظر بود	در دلم معرفت و وحشتی از عقبی بود
نقد حافظ پذیرند که معیوب بود	برقعی آنکه خریدی نه برش تقوی بود

۱۸۶- حافظ

یک دو جامم در سحرگه اتفاق افتاده	وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم	عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

۱- علامه برقعی رحمه الله اشاره به تفسیر قیم «تابشی از قرآن» دارد که در کتاب «سوانح حیات» خویش نیز به آن تصریح می نماید که تفسیر او پس از چاپ در اوایل انقلاب ایران توقیف و مصادره شد. برای تفصیل بیشتر به کتاب سوانح حیات علامه برقعی مراجعه شود.

۲- این بیت در نسخه دستنویس وجود دارد اما با رسم الخط غیر رسم الخط علامه برقعی که امکان دارد خط یکی از فرزندان ایشان باشد.

سیر

گر نکردی نصره‌الدین شاه یحیی از کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود
کرم

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان طائر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود
می‌نوشت

۱۸۶- حافظ شکن

شاعری کز سیم و زر در احتراق افتاده لذت شرب مدامش در مذاق افتاده بود
بود

از سر مستی و خبث فطرتش می‌خورد در حقیقت عقل و دینش را طلاق افتاده بود
می

نقشه می‌بستی که گیرد توشه از سیم شاه طاقتش در عشق سیم شاه طاق افتاده بود

شه نکردی اعتنا با گوشه چشمی باد آفتاب عمر شاعر در محاق افتاده بود

شاعرا مدح پیایی تا کنی جلب نظر بر حواله ور نه عاشق در نفاق افتاده بود

ای خردمندان مقامات طریقت بنگرید شد نظر بازی و اندر خاق و باق افتاده بود

شاعرا چون شاه یحیی را بُد دین و خرد کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

برقی دیوان حافظ جز پریشانی نبود طائر طبعش بہر خس اشتیاق افتاده بود

۱۸۷- حافظ

مسلمانان مرا وقتی دلی بود کہ با وی گفتمی ہر مشکلی بود

ہنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن ز من محرومتر کی سائلی بود

برین مست پریشان رحمت آور کہ وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکتہ ہر محفلی بود

مگو دیگر کہ حافظ نکتہ دانست کہ ما دیدیم مسکین غافلے بود

۱۸۷- حافظ شکن

مسلمان! شاعران را کی دلی بود اگر دل داشت شاعر عاقلے بود

دلی گر داشت دلبرها ربودند تحمل کرد او ہر مشکلی بود

اگر دل داشت با رای و خرد بود ز عشقش نی امید ساحلی بود

بیاختی عقل خود از عشق و مستی کہ دین گبرش عجب بد منزلی بود

ہنر کی باعث حرمان شدستی گدائی کی ہنر بل سائلی بود

بر این مستان نباید رحمت آورد که مستی نقص شد نی کاملی بود
 از آن وقتی که از عشقت سخن شد حدیث نقل هر لایعقلی بود
 بین ای برقعی اقرار حافظ مگو عارف که مسکین غافل بود

۱۸۸- حافظ

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
 آه ازین جور و تظلم که درین دامگه وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل
 است بود
 راستی خاتم فیروزه بو اسحق خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

۱۸۸- حافظ شکن

شاعرا فخر کنی کوی شهت منزل بود دیدهات روشنی از خاک درش حاصل بود
 خاک بر فرق تو گر رفت دگر غصه شاه دیگر بدهد آنچه تو را در دل بود
 مخور
 در دلت بود که بی شاه نباشی هرگز تو مخور غصه کجا سعی دلت باطل بود
 دوش بر یاد حریفان شدی از خود بیخود خون تو در دل و پا در گل و او بد گل بود

حمق ازین بیش نباشد که خرد بفروشی بخری عشق کسی را که نه او خوشگل بود

بس بگشتم که پرسم سبب حمق شما مفتی عقل بگفتا که ز لایعقل بود

آه ازین حقه و تزویر که دام عرفا است وای زان حمق و تخرخر که در آن محفل
بود

شاعرا عاشق فیروزه بو اسحاقی که شهی بود زر مرحمتش شامل بود

دیدي آن کبکبه شاه برفت عبرت گیر برقعی پند بگو گر نه دلت غافل بود

۱۸۹- حافظ

آن یار کزو خانه ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ از یمن دعای شب و ورد سحری بود

۱۸۹- حافظ شکن

آن دیو که در دیده تو جای پری بود سر تا قدمش عیب و چو تو بی هنری بود

گفتی تو که گمره کنم این شهر ز بیچاره ندانی تو که یارت سقری بود
کفرش

تنها نه تو را راز دل از پرده برون گشت
بس راز عیان شد که همه کفر و جری بود

منظور تو بُد مال که آن را بکف آری
از مدح و ثنای خود یا پرده دری بود

از چنگ تو دیوان و شیاطین بر بودند
در حسرت آن هی تو بگو وه چو پری بود

عذرش نپذیریم که در راه تصوف
هر کس که خری دید خیالش قمری بود

وقت تو هدر رفت که با پیر بسر رفت
بود از نفسش هر چه که دود و شری بود

این عمر چو گنجی و یا آب زلالی است
افسوس که این آب روان رهگذری بود

آن را که تو شاعر شمری گنج بود رنج
آن حیل و تزویر و فنون بشری بود

آن گنج شقاوت بتو حاشا نه خدا داد
از باده شاهان و قمار سحری بود

این گنج تو از ورد و دعای سحری
هان برقی از باده و رقص کمری بود

نیست

۱۹۰- حافظ

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیر گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود

۱۹۰- حافظ شکن

شاعر ز جعل خواب که دستش پیاله بود
از نقل خواب نیت او یک حواله بود
گوید بشاه تند که ای شاه شیر گیر
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
از جعل و نقل خواب و ز تعبیر بی مزه
بر گو تناسبش که تو را صد جعله بود
دولت بود که شاعری جائران کند
آری چنین پیاله را بچنین آه و ناله بود
چل سال غصه خوردی و اما نبود عقل
افسار تو بدست شراب دو ساله بود
خوشباش و خوش بخواب که خواهد
هر شر و هر فساد که اندر پیاله بود
رسد
بتو
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
دینش بداد و دیده او بر نواله بود
در کوی دین فروشی و در وادی ملق
یک بیت از آن مطابق با صد رساله بود
جائی که عقل و دین نه و رشوه بود شعار
گویند مدح جور چو صدها رساله بود

مدح شهان بنزد تو بهتر ز دین بود شاعر حیا و شرم تو نی در سلاله^۱ بود

۱۹۱- حافظ

پیش از اینت بیش از این غمخواری مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
عشاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که در زلف توام بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

در شب قدر ار صبحی کرده ام عییم سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
مکن

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

۱۹۱- حافظ شکن

پیش ازینت کی خبر از خواری عشاق عشق بازی حقه هر شاعر نطاق بود
بود

یاد باد آن صحبت شبها که در بطلان مستدل و هر دلیلش شهره آفاق بود
عشق

نفس و شهوت از جوانان گرچه دل شعر عشق شاعران هم مُفسد اخلاق بود
می برد و دین

۱- سلاله = سلسله نسبی، بطور مثال گویند فلان شخص از سلاله ابوبکر صدیق رضی الله عنه است.

گر دل و دین تو اندر حسن مهرویان برفت	سستی ایمان ز پیر و مشق آن مشاق بود
از دم صبح قضا تا آخر شام فنا	دوستان فاسقان بد عهد و بد میثاق بود
از ازل نی حق صفات قابل تغییر داشت	چون گه گاهی عشق آید او نه از عشاق بود
عاشقی از وصف خلق و نقص و حادث آمده	این چنین نقصی نه در اوصاف آن خلاق بود
نام‌های حق که از وحی و زقرآن آمده	عاشق و معشوق نبود قادر و رزاق بود
هیچ پیغمبر نگفت ای عاشق و معشوق من	عارفان هرزه را این جرئت و اطلاق بود
گاه می گوید خدا معشوق و گه عاشق بما است	نقص ممکن بین مگو کامل بما مشتاق بود
لاف و کذب عارفان پیدا که گوید در عدم	منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشتهٔ تسیح بگذار و برو حق را شناس	کی خدا را ساعد و ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهان گدائی عشق شد از مال	بر سر خوان کی حرامی را خدا رزاق بود

مفت

دائم الخمریکه حتی در شب قدر است دیو یار و ناظرش آمد کنار طاق بود
مست

در زمان آدم این اشعار کی بودی ملاف شعرهای باطلت کی زینت اوراق بود

جنت حق را منزله دان و کم بیهوده گو شاعران را برقی لازم جزاء غساق^۱ بود

۱۹۲- حافظ

صورت خوبت نگارا خوش بائین بسته‌اند گوئیا نقش لب از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارضت بس خوب دلکش سایبان از گرد عنبر گرد نسرين بسته اند
یافتم

حافظا محض حقیقت گوی یعنی غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته اند
سرعشق

۱۹۲- حافظ شکن

صورت و معنای اسلامی چه شیرین جان من قانون آن را به زهر دین بسته اند
بسته اند

۱- اشاره به آیات کریمه: ﴿لَا يَذُوقُونَ فِيهَا بَرْدًا وَلَا شَرَابًا﴾ إِلَّا حَمِيمًا وَغَسَّاقًا ﴿﴾ ﴿جَزَاءً وَفَاءً﴾
(سورة نبا، آیات: ۲۴-۲۶) می باشد.

شاعرا دیگر مباح از خط و خال و نقش
یار
ز آنکه قرآن خدا را بهتر از این بسته اند

از برای رفع اوهام و خیالات و شکوک
آیه‌ها و سوره‌ها چون عقد پروین بسته اند

کار قرآن است عطر آمیزی و جان
پروری
شاعران این افترا بر نافه^۱ چین^۱ بسته‌اند

یا رب اندر بند دینم نیستم در بند جاه
شاعران هم راه دین را سدی از کین بسته اند

حافظا دیگر ملاف از سر عشق و رمز آن
برقی از عشق اوهامی بتخمین بسته اند

۱۹۳- حافظ

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورده می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پائی که بر هم فشرد

برو ز اهدا خورده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کار نیست خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

۱- نافه چین = نوع عطر و خوشبوئی (نافه ختن).

مکش رنج بیهوده خورسند باش قناعت کن درینست اطلس چو بُرد
شود مست وحدت ز جام آست هر آن کو چو حافظ می صاف خورد

۱۹۳- حافظ شکن

تو را می دگر باره از دست برد که بر عقل و دینت زده دستبرد
هزار آفرین باد بر زاهدی که می‌خوار را تحت جلاد برد
دو صد لعن بر آنکه انگور چید شود شل هر آن پا که بر هم فشرد
برو شاعرا طعن زاهد مزین که حق حکم تعزیر دستش سپرد
تو از ضرب چوبش شوی تر دماغ جهنم روی گر که گویند مرد
بحکم الهی چو چوبت زنند سیه روی گردی و بد حال و خرد
تو خود از هوس عشق را خواستی نه کار خدا بلکه از نفس گرد
مده کار بد را تو نسبت بحق که جبر است و خود می‌توانی نخورد
قضا و ازل نیست علت بفعل قضا و قدر را توانی سترد

مزن دم ز حکمت میاور تو جبر که جبر تو بدتر شد از کفر کرد
 مکش رنج و گمراه منما تو خلق که دیوان تو دین حق را نبرد
 بگو برقی جبر و جام تو را دگر مست وحدت ز کفرت شمرد

حرف ر

۱۹۴- حافظ

ای صبا نکهتی از کوی فلائی بمن آر زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
 قلب بیحاصل ما را بز ن اکسیر مراد یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
 در کمین گاه نظر با دل خویشم جنگ ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
 است
 در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
 منکران را هم ازین می دو سه ساغر دگر ایشان نستانند روانی بمن آر
 بچشان
 ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
می‌گفت

۱۹۴- حافظ شکن

یا رب از عالم ابرار نشانی بمن آر یعنی از همت و کردار نشانی بمن آر

قلب بی‌حاصل ما را بنما زنده ز علم یعنی از گفت رسولان سخنانی بمن آر

در کمین گاه دلم نفس و هوی چیره آبرو می‌رود از عقل کمانی بمن آر
شده

از غم ظلم و ستم کفر و خرافات جهان پیر و افسرده شدم تازه جوانی بمن آر

منکران را همه بر ساحل ایمان برسان گر پذیرند هدایت تو روانی بمن آر

عاقلا عشرتی امروز ندارد دنیا خبر از صنعت و کاری که توانی بمن آر

حافظا دین مده از دست مخر نکهت یار برقعی از غضب حق تو امانی بمن آر

۱۹۵- حافظ

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
مخور

این دل غم دیده حالش به شود دل بد وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

مکن

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوش خوان
غم
مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما
دائما یکسان نباشد حال دوران غم مخور
نرفت

هان مشو نومید چون واقف نه ای ز اسرار
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور
غیب

۱۹۵- حافظ شکن

شاعرا گر شاه تو رفته است کرمان غم
باز آید سیم و زر آرد فراوان غم مخور
مخور

گر بمانی زنده بینی ناز او را روی تخت
شعر مدح خویش را حاضر بگردان غم
مخور

شاعرا یوسف بود صدیق بر فاسق مگو
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور

ملت همواره ماند زیر زنجیر ستم
تا بود اشعار دیوانت بایران غم مخور

گر بودی یکرذل رقاصی غزل خوان
پس شدی تواز مفاخر بهر کوران غم مخور
شهان

دورگردون گر که باشد رذل پرور باک
عاقبت دین و خرد آید بجولان غم مخور
نیست

می شود دیوان حافظ محو از حافظ شکن
باز آید فکر روشن رو بمیدان غم مخور

حافظا بازی نباشد خلقت عالم مگو
باشد اندر پرده بازی های پنهان غم مخور

نیست نومییدی بقلب بنده از تقدیر حق
کی بود بازیچه اندر خلق یزدان غم مخور

گر مریدان تو اهل باطل و با قدرتند
امتحان اهل حق باشد ز عدوان غم مخور

درجهان گنجی ز ایمان نیست به رنجی
سرزنش ها گر کنند از اهل ایمان غم مخور
ببر

حال ما در دوره کفار و استعماریان
جمله می داند خدای حی سبحان غم مخور

گر خطرناکست پیمان یهود و غریبان
تا که باشد همت و فهم جوانان غم مخور

از نبود فکر و استقلال غمناکم بسی
لیک از کم بودی رزق لئیمان غم مخور

برقعی در کسب قدرت کوش و بیداری
گر شوی هشیار از دستور قرآن غم مخور

۱۹۶- حافظ

شب وصل است و طی شد نامه هجر سلامّ فيه حتّى مطلع الفجر
 دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی‌اجر
 من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذیتی بالهجر و الحجر^۱
 برای ای صبح روشن دل خدا را که بس تاریک می‌بینم شب هجر
 وفا خواهی جفا کش باش حافظ فإنّ الريح والخسران فی النجر^۲

۱۹۶- حافظ شکن

ز وصلت چیست قصد و چیست آن که وصل ذات حق کفر است و با زجر
 هجر
 بلی گر وصل رحمت باشدت قصد سلامّ فيه حتّى مطلع الفجر^۳
 ولیکن رحمت حق دائمستی غلط باشد که طی شد نامه هجر
 و گر وصل بیارت باشدت قصد عذابٌ فيه حتّى مطلع الفجر

۱- و اگرچه مرا با هجران (ترک نمودن) و زدن با سنگ اذیت نمائی.

۲- در تجارت سود و زیان می باشد.

۳- در آن (شب یا هنگام) تا صبح سلامتی و آرامش می باشد، اقتباس از سوره‌ی مبارکه‌ی «قدر».

دلا زین عاشقی قطع نظر کن که عشق از فتنه باشد مانع اجر
 گر از رندی عشقت رو نتابی نصیبت فتنه و تاریکی دجر^۱
 برو دنبال عقل و دین که این دو ز هر زشت و غلط باشد تو را حجر^۲
 بود دلدار حق نه روی دلبر فغان از بیسوادی آه ازین ضجر
 وفا ای برقعی ترک جفا شد آیا شاعر فلا خُسران فی التجر

۱۹۷- حافظ

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
 زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 می خور بیانگ چنگ و مخور غصه گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور
 و رکسی
 حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

۱۹۷- حافظ شکن

۱- دجر = دیجور، ظلمت.

۲- حجر = منع.

باز این چه شاعر است که میآورد غرور
 گمراه کرده مردم و کرد از خدا بدور
 طعنش بزاهدی که امیدش بجنّت است
 ترویج می کند ز منکر محشر بقول زور
 گوید که زاهد ار بحور و بجنّت امیدوار
 ما را شرابخانه قصور است و یار حور
 این نیست جز منافق و شعرش صریح
 بسیار واضح است و کلامش بود ظهور
 کفر
 زاهد ز خوف حق نخورد می بیانگ
 تا عاقبت برای که باشد هو الشکور
 چنگ
 شاعر که خدعه کرده و گوید بمیل نفس
 تا هر هوی پرست بیابد از آن غرور
 آه از عوام ما که مزخرف کند قبول
 افغان ز ملتی که نباشد ورا شعور
 گوید که می بچنگ بخور و کسی ز
 گوید تو را که باده مخور گو هو الغفور
 عقل
 گر می می حرام خدا گویدش مخور
 و می می حلال نه لازم هو الغفور
 چون گفته ای غفور بود قصد تو حرام
 ترغیب بر حرام ز کفر است و از کفور
 دارم امید آنکه رسد بر مراد خود
 زاهد بحور جنّت و شاعر بیار کور

ای برقی شکایت حافظ چه می‌کنی از شاعر خیال مجو علم و دین و نور

۱۹۸- حافظ

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر خرم سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو یا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش دیده گو آب رخ دجله^۱ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده وانگهم تا بلجد فارغ و آزاد ببر

دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار برو از درگهش این ناله و فریاد ببر^۲

۱۹۸- حافظ شکن

۱- دجله = نهر مشهوری در عراق کنونی.

۲- تقدیم و تأخیر ابیات در نسخه‌های دیوان حافظ امر معمولی و عادی است؛ از جمله ابیات این غزل در نسخه‌های متعدد مقدم و مؤخر شده است که بطور نمونه بدان اشاره نمودیم.

خود نمائی مکن و هستی خود یاد مبر	دین و ایمان خودت را همه بر باد مبر
لاف تا کی تو مزن گام بطوفان بلا	خانه هستی خود را تو ز بنیاد مبر
روی بر کعبه نما دانش و دینی بطلب	ز گزاف آب رخ دجله بغداد مبر
دولت پیر مغان کودنی و حمق تو شد	شاعرا خام مشو عقل خود از یاد مبر
نیست استاد تو جز عقل و دگر عالم دین	مزد اگر می طلبی پیر بارشاد مبر
ترسم آن ساعت مرگت بسرت آید پیر	سوی شرکت بکشد دیو چو همزاد مبر
دوش گفتم شعرا کشته نفسند و هوی	یا رب از اهل هوا فکرت میعاد مبر
شاعرا تا بکی اندیشه تو بهر زر است	برقعی هوش ازین ناله و فریاد مبر

۱۹۹- حافظ

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چه ماه نو بودی	کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت	سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
 مکارم تو بافاق می برد شاعر ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
 چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
 است
 جهان و هرچه در او هست سهل و ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
 مختصر است
 غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

۱۹۹- حافظ شکن

شها ز منزل شاعر گذر دریغ مدار که اوست عاشق بی دل خبر دریغ مدار
 بشکر آنکه نشستی بروی تخت ای شه ازین دعاگوی شام و سحر دریغ مدار
 همیشه مدح تو کردم وزیر بودی تو کنون که شاه شدی از نظر دریغ مدار
 مراد ما همه موقوف یک حواله تست ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار
 مفاسد تو مکارم همی کند شاعر ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

اگر چه خیر نداری تراشمت صد خیر بشرط آنکه از من گهر دریغ مدار
 تمام آنچه گرفتی بزور سر نیزه ز اهل معرفت آن مختصر دریغ مدار
 دگر مگوی که حافظ ز عشق حق بین که با که بگوید گذر دریغ مدار
 می سوخت

بین که حرفه او شاعری بود بی زر تمام درد دلش آنکه زر دریغ مدار
 چو برقی اگر ت معرفت بحالش شد ملامتش تو بهر رهگذر دریغ مدار

۲۰۰- حافظ

عید است و موسم گل و یاران در انتظار ساقی بروی شاه بین ماه و می یار
 خوش دولتی است خرم و خوش یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
 خسروی کردیم
 دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن از فیض جام و قصه جمشید کامکار
 می خور بشعر بنده که زیبایی دگر دهد جام مرصع تو بدین در شاهوار
 ترسم که روز حشر عنان در عنان رود تسیح شیخ و خرقة رند شراب خوار
 حافظ چه رفت روزه و گل نیز می رود ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

۲۰۰- حافظ شکن

عید است و دید شاه ثنا خوان بانتظار
بر شاعران مست شها سیم و ز ییار

هرکس که مست و عاشق شه شد چو
از فیض جام لافد و گبران نابکار
شاعران

خوش باش شاعرا بستمگر بگو کریم
گر سیم و زر بداد بگو شعر آبدار

دائم دعای شاه بگو چون ستمگر است
شاعر ز نشر مدح تو او را نگاهدار

شعر تو خاصیت ندهد جز بمی خوران
آری باهل می تو بده چنگ و نای تار

حاشا که روز حشر عنان بر عنان رود
تسیح شیخ و خرقة رند شرابخوار

لایستون بگفت بیاسین خدای تو^۱
فردا شود بصیحه^۲ و امتازوا آشکار

حافظ چو رفت روزه بمی کفر کم بگو
ای برقی فغان کن ازین رند نابکار

۲۰۱- حافظ

نصیحتی کنت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت پذیر

۱- به نظر می رسد که علامه برقی اشتباه شده باشد؛ زیرا که «لایستون» در سوره یس نمی باشد بلکه در سوره توبه، آیه: ۱۹ آمده است.

۲- اشاره به آیه کریمه: «وَأَمْتَنُوا الْيَوْمَ أَيُّهَا الْمُجْرِمُونَ» (یس: ۵۹) می باشد.

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر
 نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
 چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند گر اندکی نه بوفوق رضا است خورده مگیر
 معاشری خوش و رودی بساز می خواهم که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
 بر آن سرم که نوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر
 چو لاله در قدح ریز ساقیا می مشک که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر
 بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب حسود گو کرم آصفی بین و بمیر
 می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
 حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت زنند بتر

۲۰۱- حافظ شکن

نصیحتی کنت پند شاعران پذیر هر آنچه شاعر فاسق بگویدت تو مگیر

بوصل روی جوانان عذاب حق باشد که نهی کرده تو را خالق خیر و بصیر
 ز نعمت دو جهان گشته عاشقان محروم که آن گناه کبیر است و این عقاب کثیر
 نصیب و اجر تو شد بسته باعمالت گر اندکست باعمال خویش خورده بگیر
 بامر دین تو برو ساز را بیفکن دور بدرد تو نخورد جز خرد دیگر تدبیر
 مقدر است که مختار باشی ای می خوار بدان گناه خودت را ز عالم تقدیر
 کسی که طعن زند بر امور دین چون تو چه اعتقاد و چه توبه نداند او تقصیر
 بدانکه ساغر یاقوت نام و در خوشاب بود حرام اگر آصفت دهد تو مگیر
 همین بس است تورا خفت از عقوبت اسیر گشته بتو چارده بساله وزیر
 تو را چه سود ز علم و ز سال ای حافظ می دو ساله را خوری چو گربه پیر

۲۰۲- حافظ

روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
 چنگ بنواز و بسازار نبود عود چه باک آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص ورنه در گوشه نشین دلخ ریا بر سر گیر

صوف بر کش ز سر و باده صافی در سیم در باز و برو، سیمبری در بر گیر
کش

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر

۲۰۲- حافظ شکن

یارب این قوم بگویند که عرفان بر گیر این چه عرفان بود آتش بزن و گو درگیر

آه از صوفی و از سیره صوفی صد آه تو بخوان این غزل و عبرت ازین منظر گیر

همه از چنگ سخن باشد و از عود و ز همه اش باده صاف است و برو ساغر گیر
رقص

همه اش حرف زر و سیم بمزدوری شعر یا که با سیم و زرت سیم بری در بر گیر

عجباً حافظ لافظ بچه چیزش قومی خر او گشته و گویند ازو باور گیر

اگر عرفان همه رقص است و می و باده ترک غیرت بود و دست ز خشک و تر
و جام

زین جهت دشمن کشور همه ترویج یعنی ای ملت ایران ز اجانب شر گیر
کنند

برقعی گفته شاعر همه طعن است بدین پس مخوان شعر وی و شعر وی از منبر گیر

۲۰۳- حافظ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۳- حافظ شکن

ایداده بر هوی و هوس لاله زار عمر باز آ که ریخت آبرویت در بهار عمر

از دیده گر سرشک بیاری ز غم رواست کاندر هوس چو برق رود روزگار عمر

در کشوری که نیست تو را اختیار خود تحت ستمگران که نهد در شمار عمر

هر کشوری که بود بفرمان دیگران بیچاره مردمش که بگیرند عار عمر

تا کی باده بدهی عقل و دین خود بیدار شو بیاد مده اختیار عمر

دیروز در گذشت و ز فردا امین باش الآن فرصتی که نباشد قرار عمر

اندیشه گر برای بقا شد سعادست بر این محیط پست مدار اعتبار عمر
 پیچیده حوادث و آفات گشته عمر فقر و غنا و زجر و بلا در کنار عمر
 ای برقی مباحف چو شاعر ز هر خیال کاین نقش ماند از قلمت یادگار عمر

۲۰۴- حافظ

الا ای طوطی گویای اسرار مبدا خالیت شکر ز منقار
 سرت سبز و دلت خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار
 سخن سر بسته گفتی با حریفان خدا را ازین معما پرده بردار
 بروی ما زن از ساغر گلابی که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
 چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب که می‌رقصند با هم مست و هشیار
 بیا و حال اهل درد بشنو بلفظ اندک و معنی بسیار
 بت چینی عدوی دین و دل‌ها است خداوندا دل و دینم نگهدار
 بمستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مگو با نقش دیوار

خرد هر چند نقش کائناتست چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
 بیمن رایت منصور شاهی علم شد حافظ اندر نظم اشعار
 خداوندی بجان بندگان کرد خداوندا ز آفاتش نگهدار

۲۰۴- حافظ شکن

الا ای شاعر بیهوده گفتار نگفتی یکدمی از صنعت و کار
 همه گفت تو باشد از خط یار نکردی هیچ یاد از خالق یار
 سخن گفتی ز مستی حریفان ز وهم خود شدی گویای اسرار
 زدی دم از می و خواندی گلابش ز بوی گند نی گشتی تو بیدار
 از این اشعار استعمار شد شاد و لیکن مؤمنان را رنج بسیار
 بزهد و علم و دین کردی تمسخر برای سیم و زر کردی خود بت خوار
 بلاف و باف اهل درد گشتی زدی فریاد ای رند ریا کار
 دل و دین را که شاعر بر بتان داد ز کیدش ای خدا ملت نگهدار
 بگوید با خران اسرار مستی نموده اهل تقوی نقش دیوار

خرد را می‌کند تنقید بسیار بگوید عشق و عاشق کیمیا کار
 یمن سیم و زر عاشق بشاهان بود در شأن شاهان گفت اشعار
 بخوان از بیت آخر حال حافظ که تا گردی ز دورانش خبر دار
 خدایا برقی مانند حافظ ندارد فخری از مدح ستمکار

۲۰۵- حافظ

ای صبا نکستی از خاک در یار یار بیر اندوه دل و مژده دلدار یار
 نکته روح فرا از دهن یار بگوی نامه خوش خبر از عالم اسرار سپار
 تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام شمه از نفحات نفس یار یار^۱
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز بی‌غباری که پدید آید از اغیار یار
 گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب بهر آسایش این دیده خونبار یار
 دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز حلقه از خم آن طره طرار یار
 شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ باسیران قفس مژده گلزار یار

۱- این بیت در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی وجود ندارد.

چمن

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

۲۰۵- حافظ شکن

شاعرا نهضتی از صنعت و از کار بیار بر این مستی عشق و دل هشیار بیار

نکنه روح فزا از خرد و عقل بگوی سخنی از کتب خالق جبار بیار

تا معطر شود این مغز و قوی فکر شوم شمه‌ای از سخن حیدر کرار بیار

ز جفای تو و گفتار تو شد خاک وطن پایمال دگران، خالی از اغیار بیار

گردی از همت و غیرت بطلب عار ببر ملتی با خرد و دیده خونبار بیار

دل دیوانه آن یار نمی‌آید کار سری از عقل و خرد خرم و سرشار بیار

کن رها دلبر عیار بترس از پستی خیر از سیطره مردم قهار بیار

شکر این را که بتو نطق و بیانی دادند باسیران ستم مژده احرار بیار

روزگاریست که دل عدل و مساوات عاقلا مظهري از احمد مختار بیار

ندید

بزن آتش تو باین دلق و رها کن مستی برقعی دین و خرد را تو بیازار بیار

حرف ز

۲۰۶- حافظ

دلم ربوده لولی و شیست شور انگیز دروغ وعده و قتالی وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز

پیاله در کفتم بند تا سحرگه حشر بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

۲۰۶- حافظ شکن

دلم غمیده ازین عارفان شور انگیز که آورند ز تأویل شعر دست آویز

برای شاعران بتراشند اصطلاحاتی ز وهمشان شده حق لولیان شور انگیز

نه قابل است بتأویل دلبری که بود دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

تو حافظ چه عجب زیرکی و تر دستی که هم نیاز کنی هم ستیزه چون چنگیز
 فدای پیرهنش می کنی ز دلجوئی هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
 تو و هزار چو لولی فدای تقوی باد که حق نگفت ز لولی بگفت از پرهیز
 فدای جامه تقوی و کفش یک زاهد هزار رند خرابات و صوفی ناچیز
 فرشته عشق نداند تو پس مزن طعنه بزاهدی که از این عشق می کند پرهیز
 پیاله بر کفنت بند تا سحرگه حشر که با پیاله خوری از حمیم رستاخیز
 حجاب قرب تو ای برقی طریق کج تو نفی خود نتوانی ز راه کج بگریز
 است

۲۰۷- حافظ

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
 مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
 ز کوی میکده بر گشته ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
 به نیم شب اگر آفتاب می‌باید ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
 گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز^۱

۲۰۷- حافظ شکن

بیا و ملت آلوده را ز خواب انداز خروش و ولوله در آن دل کباب انداز
 نماز باده و می اجتناب و خود را شوی وجود خویش ز توبه دمی در آب انداز
 میار نام شراب و دهان مکن بدبو بیا بذکر خدا خویش در گلاب انداز
 نقاب دختر گلچهر رز نشد تأویل بیا تو پاره کن اشعار و ز این کتاب انداز
 برو بصنعت و کاری رها کن این مستی بهوش آی و برو مایه خراب انداز
 خم شراب کجا عقل مستطاب کجا مکن ضعیف خرد را از او نقاب انداز

۱- این بیت در نسخه دستنویس علامه برقی به این صورت آمده است:

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت بسوی دیو معجن ناوک شهاب انداز
 که ما بیت فوق را به علت اینکه معنای بهتر و با سیاق و سباق هم آهنگ تر است آورده ایم.

ز جور چرخ مگو چرخ را نباشد جور تو جور خویش نگر خویش را حساب انداز

۲۰۸- حافظ

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز بیشتر ز آنکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب دود آهیش در آئینه ادراک انداز
ندید

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۰۸- حافظ شکن

خیز و در کاسه سر هوشی و ادراک انداز خاک بر فرق خود ای خود سر بی باک
انداز

عاقبت منزل محشر و رستاخیز است حالیا رُو بدر خالق افلاک انداز

باشد این مزرعه باقی تو نباشی جانا حالیا علقه جانی تو ز املاک انداز

رخ پیرت شده بت در نظر ناپاکت نظر و دیده دلرا تو ز ناپاک انداز

هر چه گفت اهل طریقت همه بی باکی خاک بر گفته او آب پس از خاک انداز

بود

دل تو از هوس و از عصیت کور است پاک کن این دل و پس دیده بهر پاک انداز
 یارب این شاعر مغرور زند طعنه بزهد مست بر دوزخش از آب طربناک انداز
 برقی با قلمت پاره کن این جامه وهم جامه وهم بر آن شاعر چالاک انداز

۲۰۹- حافظ

بر نیامد از تمنای لبَت کامم هنوز بر امید جام لعلت دُردی آشامم هنوز
 روز اول رخت دینم در سر زلفین تو تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم
 هنوز
 ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون در میان پختگان عشق او خامم هنوز
 که
 نام من رفته است روزی بر لب جانان اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
 بسهو
 در ازل داده است ما را ساقی لعل لبَت جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز
 در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

۲۰۹- حافظ شکن

من که از موج خیالات تو آرامم هنوز نیست اندر دفتر بافندگان نامم هنوز

روز اول دل ندادم بر خیال عشق و وهم تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز

ای خدا از عقل نیرو ده مرا بر عاشقان در میان پختگان عقل من خامم هنوز

راستی از لاف و باف و وهم و کذب راست می‌گردد مرا هر مو بر اندامم هنوز

شاعران

لاف حافظ بین که نامم برده آن یارم اهل باطل را بود ابزار این نامم هنوز

بسوه

از عمل بین مستیت نی از ازل حافظ مگو جرعه جام از ازل جبری آن جام هنوز

پر شد ایران ز شعر و شد مفاخر بشمار نیست کار و صنعت و دینی بایرانم هنوز

از تهی دستی خود سر در گریبانم هنوز	شد زمستان بنده همچون سالهای بی شمار
در بدر در جستجوی کار ویلانم هنوز	نیست ایمان نیست غیرت با که گویم باز من
من برای بیچه ها در فکر تنبانم هنوز	شاعرا دیگر مباح از خط و خال دلبران

زین خریت زین جهالت مات و حیرانم هنوز	غریبان بر ما سوار و ما بفکر عیش و نوش
می نشد بیدار این ملت ز اقدامم هنوز	برقی رسوا نمودی عارفان را زین قیام

۲۱۰- حافظ

حال خونین دلان که گوید باز وز فلک خون جم که جوید باز
 جز فلاطون خم نشین شراب سر حکمت بما که گوید باز
 شرمش از چشم می پرستان باد نرگس مست اگر بروید باز
 نگشاید دلم چو غنچه اگر ساغر لاله گون ببوید باز
 بسکه در پرده چنگ گفت سخن برش موی تا نموید باز
 گرد بیت الحرام خم حافظ گر نمیرد بسر ببوید باز

۲۱۰- حافظ شکن

جم و جمشید را که گوید باز حال این کافران که جوید باز
 سر می خوردن فلاطون را جز شما عارفان که گوید باز

حافظا شرمی از مسلمانان در دلت از حیا نروید باز
 سر حکمت ز مصطفی بطلب گلش از تابعین بروید باز
 هر که دمزد ز ساغر و می چنگ آب کوثر بلب نبوید باز
 اف بر آن کس که کعبه را خم کرد برقی کعبه را که شوید باز
 تیره دل آنکه خون نشد دل او ره عرفان بسر پیوید باز

۲۱۱- حافظ

هزار شکر که دیدم بکام خویش باز ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
 اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
 است
 چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم ز اشک پُرس حکایت که من نیم غماز
 چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه بصره ناز
 روندگان طریقت ره بلا سپردند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
 غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت جمال دولت محمود را بزلف ایاز

نیست

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد در آن مقام که حافظ بر آورد آواز^۱

۲۱۱- حافظ شکن

هزار شکر که من واقفم ز کیش باز دلت بصدق و صفا یک دمی نشد دمساز

اگر چه عشق تو فنی بود ز سالوسی ولی من از سر تو دست بر نگیرم باز

چه گویمت که برای گرفتن زر و سیم هزار شعر بسازی بنگمه و نی و ساز

۱- با یک مراجعه به طبقات مختلف دیوان حافظ دانسته می‌شود که این غزل (با این قافیه و ردیف) با روایت‌ها و اشکال مختلفی آمده است، بنده با مراجعه به بعضی از آنها؛ از جمله دیوان حافظ با تصحیح آقای محمد بهشتی و مطابقت آن با نسخه دستنویسی که از علامه برقی داشتم متوجه این شکاف عمیق و اختلاف کلیدی شده‌ام. البته اختلاف در نسخه‌های دیوان حافظ امر مسلم در نزد اهل فن می‌باشد، و گاهی هر یک از مصححین و یا حواشی نویس‌ها ادعا می‌کنند نسخه‌ی که آنها تقدیم می‌کنند صحیح‌ترین و بهترین نسخه‌ها بوده و بقیه نسخه‌های خالی از اغلاط نمی‌باشند.

با مراجعه به دیوان متوجه می‌شویم که چهار غزل مسلسل طوری آمده‌اند که با «از» تمام میشوند؛ و در اواخر این غزل‌ها واژه‌های همانند: باز، نواز، راز و ناز آمده است، و این احتمال نیز هست که بعضی از این ابیات با هم مختلط شده باشند، اما باز هم بیشتر ابیات نسخه‌ی دستنویس علامه برقی (حافظ ۲۱۱) را در بقیه نسخه‌ها یافته نتوانستم.

اما در رابطه به علامه برقی باید گفت ایشان به نسخه‌ی اعتماد کرده و آن را صحیح‌تر دانسته‌اند، و ابیات را از آن همین‌طور نقل نموده‌اند و نسخه‌های دیگر را قابل اعتماد ندانسته‌اند.

به هر حال کثرت اختلافات گاهی اصل دیوان حافظ را زیر سوال می‌برد که کسانی در سده‌های بعدی آمده باشند و اشعاری را سروده و به دیوان حافظ اضافه نموده باشند و یا جایگزین بعضی از اشعار حافظ کرده باشند.

چه فتنه‌ها که شما شاعران پیا کردید نه از قضا ز هوس‌های نفس و غمزه و ناز
 روندگان طریقت ره خطا سپرند تمام گمره و بی‌باک در نشیب و فراز
 اگر مثال ز حسن و جمال می‌گویی ز حُسن خلق بگو نی ز صورتی چو ایاز^۱
 تمام شهر گزاف و ثنا و لافترا به پیشگاه ربوبی نمی‌خرند بغاز
 بگو بمردم شاعر پرست بی‌مسلک که او بمجلس شه داشته رقص و هم آواز
 غزل سرائی و آواز او ز بیکاریست در این مقام تو ای برقی بسوز و بساز

۲۱۲- حافظ

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کرد کار بنده نواز
 نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مردِ راه نیندیشد از نشیب و فراز
 طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
 درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر درین سراچه بازیچه غیر عشق مراز

۱- ایاز همان خادم معروف و زیرک سلطان محمود غزنوی رحمه الله بوده است که می‌گویند اگرچه صورتی زشت داشته در نزد سلطان عزیز بوده است.

بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکنده زمزمه عشق در حجاز و عراق نوای بانگ غزل‌های حافظ شیراز

۲۱۲- حافظ شکن

چه خوش بود که بود عقل و دین دو شوند با من مسکین دو یار و دو دمساز
محرم راز

نیازمند خدا شو رخ از غبار بشوی بسجده آی بخاک و بگوی راز و نیاز

ز مشکلات طریقت مگو که زندقه است بدین حق نبود مشکل و نشیب و فراز

نماز مفتی عشق و نماز عاشق او بنزد اهل حقیقت نیرزد آن یک نماز

طهارتی که بخون جگر کند صوفی چو آن طهارت بی‌بی‌تمیز فاجر باز

درین مقام مجازی مخور پیاله می درین سراچه بازیچه دین خویش مبار

بنام عشق تو با دین حق مکن بازی که در سراچه دیگر نمی‌خرند نیاز

مناز حافظ از این لاف‌های بی‌معنی اگر چه زمزمه‌اش رفت در عراق و حجاز

بغیر صوفی و صوفی صفت نمی‌خواند جزاف‌های تو ای یاوه‌گوی عرفان ساز

گرفتم اهل جهان جن و انس خوش بغیر وزر نباشد تو را از این آواز
دارند

حرف س

۲۱۳- حافظ

جانا تو را که گفت که احوال ما می‌رس بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا می‌رس
نقش حقوق صحبت اخلاص بندگی از لوح سینه پاک کن و نام ما می‌رس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان خبر کیمیا می‌رس
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا می‌رس
در دفتر طیب خرد باب عشق نیست ای دل بدرد خو کن و نام دوا می‌رس
حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان دریاب نقد وقت وز چون و چرا می‌رس

۲۱۳- حافظ شکن

جانا که گفت عشق خود ترا دوا می‌رس بیعار و زار باش و ز مستی شفا می‌رس
نقش حقوق نعمت حق را هدر نما از شعر خود بیفکن و از حق عطا می‌رس

از قصه سکندر و دارا نپرسمت از غیرت و حمیت و دین گو چرا مپرس
 تو قصه معاد و جزا را چه منکری وحشت مکن بگو ز معاد و جزا مپرس
 ای بی‌وفا که از همه کس بی‌وفاتری دیگر مگو حکایت مهر و وفا مپرس
 با اهل حق وفا ننمودی و دین حق گوئی ز مفلسان خبر کیمیا مپرس
 آن کیمیا که مفلس از آن اهل حق بود جادوی رهنمی است ز ما این جفا مپرس
 دانی که آن طیب خرد کیست ای مفید احمد بود تو گوی که از وی دوا مپرس
 ما را رسول و وحی طیب خرد بود خود گو طیب عشق که باشد ز ما مپرس
 بسیار جا که درس خرد داد مصطفی از کیست درس عشق تو گواز کجا مپرس
 خوش می‌دهد جواب سخن شیخنا ای برقعی پیرس ولی از هوا مپرس
 الجواد

۲۱۴- حافظ

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
 من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد از گراناں جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس پیداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
 نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس
 از در خویش خدا را بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
 حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس
 است

۲۱۴- حافظ شکن

گفت شاعر بجهان پیر مغان ما را بس لیک ما را بجهان صاحب آن ما را بس
 من و هم صحبتی پیر مغان حیف بود چون که قرآن و رسولان خدا ما را بس
 قصر فردوس پیداش عمل می‌بخشند عملت نیست بگو دیر مغان ما را بس
 بلکه حق اینکه بفردوس تو را نیست یقین ورنه این حرف نگفتی که جز آن ما را بس
 قصر فردوس منزله بود از رند گدا تو نما رندی و گو دوزخیان ما را بس
 تو که رندی و ندانی بجز از وصلت پیر ای دنی طبع مگو در دو جهان ما را بس

این خسارت نه تجارت بود ای مرد لئیم
 ما نگوئیم متاع دو جهان ما را بس
 که پس از مسئلت دنیا و عقبی ز خدا
 حرف مین فضلک زدنا بزبان ما را بس
 دیو خوشحال شود چون که تو از روی
 گوئیش کوی تو از کون و مکان ما را بس
 نیاز

او چنین بنده شیدا نکند دور ز خویش
 بیشتر از تو بگوید که خران ما را بس
 نه تو را هست بهشتی و نه او راست
 یاوه کم گو مفرستم بجان ما را بس
 بهشت

حافظا باز باین مشرب پستت خو کن
 و بگو آن صله طبع روان ما را بس
 ناز بر طبع چو آبی و غزل‌های روان
 برقی است سفاهت نه همان ما را بس

۲۱۵- حافظ

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
 بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن
 نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد
 بر صدای ساریان بینی و بانگ جرس
 سلام

محمل جانان بیوس آنگه بزاری عرضه
 کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس

کن

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بیاز زانکه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
 نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک از جناب حضرت شاهم بس است این
 دوست ملتمس

۲۱۵- حافظ شکن

ای صبا پیغام شاعر را رسان رود ارس بوسه زن بر پای ایلخانی و ننگین کن نفس
 شاه ترکان را که بادش هر دم از حافظ نزد او اهل تملق بینی از اهل هوس
 ملق
 مسند شاه ستمگر بوس بر وی عرضه دار از فراق سیم و زر من سوختم فریاد رس
 عشق بازی کار شیادان بود دامی بزن زانکه دام عشق را باید زدن بر خرمگس
 نام حافظ گر قلم آری و بفرستی صله از جناب حضرت شاهش بس است این
 ملتمس
 این تملق گر نگوید کی شهان نامش برند کی شود مستعمران را مَفخری آن بوالهوس
 تا نگردی چون مگس بر گرد صاحب کی قوی چون خرمگس گردی زنی نیش

بکس

شیره

تا چنین شاهان نباشندی تو را پشت و پناه
 کی بتازی بر فقیه و عالمان در هر نفس
 بر قعی بین عارفان بر اهل دین تو هین کنند
 لیک کرنش‌ها کنند از هر شهی با صد
 جرس

۲۱۶- حافظ

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
 نسیم روضه شیراز پیک راهت بس
 دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
 که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
 دگر کمین گشاید غمی ز کشور دل
 حریم درگه پیر مغان پناهت بس
 بصددر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
 که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
 تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
 بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
 رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
 بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
 دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۶- حافظ شکن

دلا کتاب نفیسی بهر نگاهت بس
 تو را خدای بهر لحظه‌ای پناهت بس

دگر بمنزل دانش سفر مکن درویش که میل لودگی^۱ و کنج خانقاهت بس

اگر بمحفل دانش روی شوی آدم و لیک سیره^۲ پیرو دل سیاهت بس

غمی اگر رسدت از جهالت و ز کفر چرند بافی پیر مغان سیاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که اینقدر ز پرستیدن الاهت بس

تو را بگفته قرآن چه کار ای صوفی گراف شاعر و اشعار سد راهت بس

خدا بمردم عاقل دهد زمام مراد تو هم که عاشق و مستی همین گناهت بس

بجهل کوش چو حافظ اگر که خواهی تو لاف مایه خود کن ز بهر جاهت بس

جاه

مجوی دانش و فضل ار که طالب پیری که نزد پیر همین شعر دل بخواهت بس

بصنعت و عملی رُو مکن بجُو تو حرام عذاب ایزد و اکرام پادشاهت بس

نگفت برقی از خدعه و ریا و طمع دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

۲۱۷- حافظ

۱- لودگی = بی بند و باری، بی مسئولیت بودن و کارهای سبکی کردن.

درد عشقی کشیده‌ام که می‌رس زهر هجری کشیده‌ام که می‌رس
گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که می‌رس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی لب لعلی گزیده‌ام که می‌رس
بی‌تو در کلبه گدائی خویش رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس
همچو حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده‌ام که می‌رس

۲۱۷- حافظ شکن

زهر عشقی کشیده‌ام که می‌رس بفسادش رسیده‌ام که می‌رس
گشته‌ام در جهان بچاره عشق سه دوائی گزیده‌ام که می‌رس
سه دوا عقل و هوش و استقلال اثری زین سه دیده‌ام که می‌رس
سوی من حمله‌ها شود که مگوی رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌رس
من ازین عاشقان هذیان گو سخنانی شنیده‌ام که می‌رس
کن رها عشق و کار و صنعت گیر رهبری من گزیده‌ام که می‌رس
برقی من ز دین و صنعت و کار لذتی بس چشیده‌ام که می‌رس

حرف ش

۲۱۸- حافظ

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود
 که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
 زورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد و
 مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از
 آسایش شورش

نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی
 سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
 نیست

۲۱۸- حافظ شکن

شراب تلخ می‌خواهد که مردافکن بود
 چو این ملت بیاشامد رود فکر سلحشورش
 زورش

دهد تن را باستعمار و زائل گردد آن
 بتسلیم اجانب مفتخر با آن شر و شورش
 هوشش

بساط عیش دون پرور بود جام شراب و می
 که استعمار می‌خواهد شود ملت کر و
 کورش

شراب تلخ می‌خواهد که تأویل مریدان را
 بدانندی می‌عرفان نباشد تلخی و شورش

باطل	کند
بشرط آنکه نمائی بکج طبعان اولاد جم و کوروش	ندیدم در جهان نادان تر از این عارف و صوفی
بین پیر مزور را که درویشان همه مورش	اگر خواهی بینی حلقه کودن سفیهانی بدور هم
که هر کس لایالی شد دهندی منصب و زورش ^۱	مگو ای برقعی دیگر از این ابزار استعمار

۲۱۹- حافظ

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش	کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگای خوش	عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم
که شنگولان سر مستت بیاموزند کاری خوش	بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه

۱- علامه برقعی رحمه الله در چندین جا از کتاب گرانبهای حافظ شکن به ارتباط عمیق کسانی که بنام تصوف و فرقه های آن فعالیت دارند با استعمار اشاره می کند، و در شرایط کنونی نیز با یک نگاه به بزرگان خانقاه و کسانی که بنام فرقه های تصوف در کشورهای اسلامی کار می کنند متوجه می شویم که حقیقت از چه قرار است!؟

۲۱۹- حافظ شکن

شباب و فهم و دین حق و درس فقه و کاری خوش	انیس و مونسى از هر کتاب و چون خدا پروردگاری خوش
هرانکس داشت این دولت بگو قدرش بدان جانا	گوارا بادت این نعمت که داری روزگاری خوش
بشب فکر مطالب را غنیمت دان و جان را قوتی	چراغی گر نشد مهتاب تابانی و گرنه شام تاری خوش
برو با ناله و زاری تضرع کن تو بر درگاه یزدانی	بین بالا کواکب را و انجم را ز قدرت بی‌شماری خوش
مرو دنبال خودخواهی ز گمراهی مخوان دیوان هر شاعر	که ذکر و وردشان دام است و یاری خوش خمارى خوش
عروس طبع را از آز و حرص خود کند زیور	بود کز مردم کودن بدام افتد نگاری خوش
بگو ای برقعی یک دم طرفداران شاعر را	بیاموزند علم و دین و بر گیرند کاری خوش

۲۲۰- حافظ

دلم رمیده شد و غافلم من درویش که آن شکاری سر گشته را چه آید پیش

بآن کمر چو زنی دست و سیم و زر ترس حافظ و گو دین ندارد این دل ریش
دهیش

مرو بمیکده شرمی ز خالق ای شاعر اگر چه شرم تو را ناید از مفاصد خویش

۲۲۱- حافظ

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجا است هم نفسی تا که شرح غصه که دل چه می کند از روزگار هجرانش
دهم

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک الله از این ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد نشان یوسف دل از چه زنخدانش

۲۲۱- حافظ شکن

چو در شکست ز ما شعرهای دیوانش دگر بیاری حق بر نگشت عنوانش

کجا است هم نفسی تا دهد مرا کمکی دهد جواب باین کفرهای دیوانش

زمان دانش و صنعت بود رها کن عشق بس است نفس و هوا را که نیست پایانش
 بسی ز مستی عشق و فنون آن گفتی مجو دگر ز صبا بوی بت پرستانش
 روان زنده براه خدا نمی‌سوزد که نیست یار تو چون کعبه و بیابانش
 اگر تو را ز وفا و صفا بود خبری مگیر طرهٔ پیر و مخوان ز هجرانش
 بگو ز پاکی یوسف چو برقی ای دل مخوان نشانی آن صورت و زرخدانش

۲۲۲- حافظ

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایش
 نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایش
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش
 کافر است
 ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش
 کیست حافظ تا نوشد باده بی‌آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایش

۲۲۲- حافظ شکن

طالب حق چند روزی را تأمل بآیدش	بهر دور افکندن باطل تعقل بآیدش
بازها در راه حق باید چه سختی‌ها کشید	این دل شوریده را صبر و تکامل بآیدش
ای دل اندر بند عقلت باش نی بند هوا	آنکه در بند هوا شد زلف و کاکل بآیدش
نازها از زلف آن موهوم نرگس می‌کشد	هرکه مست جام می‌شد جعد و سنبل بآیدش
هست اندر شرع و تقوی این نظربازی	هر که را عقلی بود شرعی تقبل بآیدش
تکیه بر تقوی و دانش در شریعت گرچه نیست	در طریقت کفر و خدعه سحر بابل بآیدش
تکیه بر تقوی و دانش گر چه نبود در طریق	لیک بی تقوی و دانش چون توکل بآیدش
تکیه نبود در توکل لیکن بی تقوی و علم	حمق باشد کاندیرین وادی توسل بآیدش
دم مزن از عشق و مستی و مگو از دور جام	مست در دوزخ دوصد زنجیر و صد غل بآیدش

کیست حافظ آنکه ترویج می و آواز
برقی او بر عذاب حق تحمل بایش
کرد

۲۲۳- حافظ

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهران باش
زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقة چو آتش زدی ای عارف
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
سالک
آن یار که گفتا بتو ام دل نگران است
گو می رسم اکنون بسلامت نگران باش
حافظ که هوس می کندش جام جهان
گو در نظر آصف جمشید مکان باش
بین

۲۲۳- حافظ شکن

گوید بوزیری که مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهران باش
دل باخته و سوخته از پستی و جهلت
بر گنج زر و سیم دو چشمت نگران باش
این باده همان باده انگور و حرام است
چون گفت دو ساغر بده و گو رمضان باش

آن باده که در میکده کفر فروشند یک ساغر آن کفر و یا کمتر از آن باش
گر باده بود زر دو سه ساغر چه کفایت بر مستی حافظ چه اگر رطل گران باش
در خرقة مزن آتش و اندام نگهدار مستی کن و هم رهبر فساق جهان باش
صد حیف ز حافظ که بی جام جهان بین دین باخت ز کف گو بر دو در پی آن باش
افسوس که از جان جهان بین تو مقصود بودت زر و گو آصف جمشید مکان باش
ای برقی اینجا شده عاشق بوزیری گوشت بغلامی و می و شاه جهان باش

۲۲۴- حافظ

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش پیوسته در حمایت لطف الاله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرنند گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
آن را که دوستی علی نیست کافر است گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زندهام بولای تو یا علی فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم و سلطان دین رضا از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش^۱

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن و انگاه در طریق چو مردان راه باش

۲۲۴- حافظ شکن

شاعر مشو غلام و برو مرد راه باش دور از خطا نه عامل وزر و گناه باش

شاه جهان چو بود یکی از شهان طوس شاعر مرو غلام وی از بهر جاه باش

رو بندگی حق بنما نی امیر طوس عزت سزای بنده حق هر که خواه باش

حافظ چو دید شاه جهان شیعه مذهب از بهر صید گفته غزل رو گواه باش
است

جبری کجا و مدح امام بحق کجا حقه مزن نه بر در آن بارگاه باش

من یک مثال گفتم و حافظ نه صادق از کید او بترس و بحق رو پناه باش
است

حافظ غلام شاه جهان گشته از طمع حافظ شهان رها کن و عبد الاله باش

ای برقی ز دام بود مدحی از امام گولش مخور نه وارد دام و نه چاه باش

۱- این دو بیت در بعضی از نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد، همانطوری که گفتیم این امکان بعید نیست که بعد ها بر اثر دستکاری و کمی و زیادی در دیوان او جایگزین شده باشند.

۲۲۵- حافظ

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه دار از زوالش
 صبا زان لولی شنگول سرمست چه داری آگهی چونست حالش
 گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حالش
 مکن زین خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش

۲۲۵- حافظ شکن

دریغ از فارس و وضع بی‌مثالش که باشد شاعران بد فعالش
 شدن‌دی بهر استعمار ابزار خصوصاً شاعران بی‌خیالش
 بُدندی شاعران و جمله اهلش همه از کجروان صدها ز سالش
 ولی اکنون بین گردیده مسلم تمام مردم صاحب کمالش
 و لیکن عار و ننگی آشکارا بود از بابی^۱ و صوفی خیالش

۱- اشاره به آئین بابی یا بابیه است که برای شناخت از این کیش و بانی آن معلومات زیر را خدمت خوانندگان گرامی تقدیم می‌نمائیم:

چو شاعر را نباشد عقل و دینی بگوید لولیم چونست حالش
 گر آن شیرین پسر خونس بریزد بدوزخ باشد ایام وصالش
 برو شاعر بگو از علم و صنعت که دانشمند را نبود زوالش
 چرا حافظ نمی‌گوید ز عفت بود ای برقی دوزخ مالش

سید علی محمد شیرازی ملقب به «باب» در اول محرم ۱۲۳۵ هـ ق در محله «بازار مرغ» شیراز متولد شد. اگر چه او ادعاهای متفاوتی داشته اما در مجموع می‌توان او را شارح دین بابی خواند. و بهائیان او را مبشر دین بهائی می‌دانند. وی در اولین اثر خود و در اولین ملاقات خود با «ملا حسین بشرویه‌ای» خود را قائم (مهدی) معرفی می‌کند. او هم چنین خود را بشارت دهنده آئین دیگر که قرار بود بعد از او از طرف خداوند توسط «مَنْ يُظْهِرُهُ اللَّهُ» فرستاده شود، معرفی کرده است. و او به کرات در آثار خود به نزدیکی ظهور «مَنْ يُظْهِرُهُ اللَّهُ» اشاره می‌کند.

به اعتقاد بهائیان «مَنْ يُظْهِرُهُ اللَّهُ» همان «میرزا حسینعلی نوری» است که او را بهاء الله می‌خوانند. باب شش سال بعد از قیام در تبریز در نهم ژوئیه سال ۱۸۵۰م در میدان سرباز خانه همان شهر به فرمان «امیر کبیر» تیر باران شد.

از القاب وی می‌توان به «نقطه اولی» و «مبشر امر الله» و «سید ذکر» اشاره کرد.

از آثار باب که امروزه موجود است می‌توان از: قیوم الأسماء (تفسیر سوره یوسف عَلَيْهِ السَّلَام)، کتاب بیان (به زبانهای فارسی و عربی) و دلائل سبعة نام برد.

برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به:

۱- دانشنامه ایرانیکا، مدخل باب، بخش دکتربین.

۲- دین بهائی آیین فراگیر جهانی نوشته ویلیام هاجر و دو گلاس مارتین، صفحه ۴۵ به بعد.

۳- نصرت الله حسینی، حضرت باب، مؤسسه معارف بهائی، صفحه: ۱۳۴-۱۴۴.

۴- سید علی محمد باب، بیان عربی، واحد: ۶ باب: ۸.

۵- آموزه های نظم نوین، صفحه: ۲۳۷.

۶- تاریخ نیل زرنندی، صفحه: ۴۶.

۲۲۶- حافظ

سحر ز هاتف غیم رسید مزده بگوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
 بیانگ چنگ بگویم آن حکایت‌ها که از نهفتن او دیگ سینه می زد جوش
 محل نور تجلی است رأی انور شاه چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
 بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر که هست گوش دلش محرم پیام سروش
 رموز مصلحت ملک خسروان دانند گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

۲۲۶- حافظ شکن

سحرز هاتف شیطان رسد تو را بر گوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
 محل نور تجلی دل رسول بود که از خزینۀ غیث مدد رسد بر هوش
 بغیر او نه گدا و نه شه چنین باشد نداند و نه دلش محرم پیام و سروش
 مگر هواتف شیطان باو پیام دهند^۱ خصوص آنکه اگر صوفی است و باده
 فروش

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَإِنَّ الشَّيْطَانَ لِيُوحِيَ إِلِيَ آيَاتِهِمْ﴾ (انعام: ۱۲۱) می باشد.

بلاف ورزی و مستی بجای کس نرسد
 برو بمیکده طاعات خود با مفروش
 تملق تو عیان است بهر شاه شجاع
 چو قرب او طلبی در شقاوتت می کوش
 بقرب شاه نباشد مگر دو رنگی و ورز
 صفا بقرب خدا هست و بس برو خاموش
 صلاح مملکت آن خسروان حق دانند
 که از خدای بوحیش شدند هم آغوش
 نه هر که شاه شدی خود صلاح دان باشد
 تملق است و گدائی ز شاعر می نوش

۲۲۷- حافظ

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیز
 وز شما پنهان نشاید کرد سرّ می فروش
 هوش
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی
 سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت
 طبع
 کوش
 وانگهم در داد جامی کز فروغش بر
 زهره در رقص آمد و بریط زنان می گفت
 فلک
 نوش
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و
 شنید
 گوش
 ساقیا می ده که رندی های حافظ عفو
 آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

کرد

۲۲۷- حافظ شکن

دوش با شاعر بگفت آن مرشد گند کز تو پنهان می‌نشاید کرد گند می فروش
چموش

گفت تنبل باش و آسان گیر بر خود باش اندر بند استعمار و در دفعش مکوش
کارها

گند دیگر آنکه جام باده را می نوش و تهمت رقاصی خود را بانجم ده ز هوش
هم

در حریم عشق گر وارد شدی کر باش و چون که استعمار خواهد عقل و دین خود
لال
پوش

با وزیر خائن نادان شهوتران بگفت آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

برقعی اسرار و رندی‌های حافظ را نگر جمله استعمار و عار و ننگ دیگر عیش و
نوش

۲۲۸- حافظ

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بنا گوش

نگاری چابکی شوخی پرپوش ظریفی مهوشی ترک قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش
 چو پیرهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 اگر پوسیده گردد استخوانم نگرده مهرت از جانم فراموش
 دل و دینم دل و دینم برده است برو دوشش برو دوشش برو دوش
 دوی تو دوی توست حافظ لب نوشش لب نوشش لب نوش

۲۲۸- حافظ شکن

دل و دینی که یک ترک قبا پوش برد آن را بیک خشخاش بفروش
 هر آن کس دین حق گیرد در آغوش نگیرد بت ز قلبش طاقت و هوش
 تو که از دست دادی عقل و دین را یقینت می برد ترک قبا پوش
 قرار و طاقت و هوشت بگیرد بت سنگین دل سیمین بنا گوش
 دل و دینت دل و دینت ر بوده نباشد در تو دیگر فکر خرگوش
 ز تو بیهوش تر باشد مریدت که گوید صاحب دینی نه مدهوش

بلی هر کس بهر کس خود فروشد نگردد مهرش از جانش فراموش
 چو اسرائیلیان قد اُشربو العجل^۱ نمودی حب آن در نسلشان جوش
 دواى تو لب نوش بتانست برو حافظ ملاف از حکمت و هوش
 بگو ای برقعى ایرانیان را نباشد شاعران را فکر جز نوش

۲۲۹- حافظ

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در
 کارش
 دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمت کارش
 جای آنست که خون موج زند در دل زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
 لعل
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه این همه قول و غزل تعیبه در منقارش
 نبود
 ای که از کوچۀ معشوقه ما می‌گذری بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعَجَلَ بِكُفْرِهِمْ...﴾ (بقره: ۹۳) می باشد.

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای
 جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
 دل

صوفی سرخوش ازین دست که کج
 بدو جام دگر آشفته شود دستارش
 کرد
 کلاه

دل حافظ که بیدار تو خو گر شده بود
 ناز پرورد وصالست مجو آزارش

۲۲۹- حافظ شکن

فکر شاعر همه دامست زهر گفتارش
 زر و سیمی ز کسی گیرد و گردد یارش

دین ربائی نبود شاعر ما را جز سیم
 هر که دادست بوی شد غم خدمتکارش

جای آنست که دینی نبود در ایران
 شده اسلام شکن شاعر بد گفتارش

شاعر از حرص و طمع گفت غزل‌های
 گر نشد سیم و زری کی بود این اشعارش
 روان

ای که دیوان همه شاعر و عارف نگری
 با حذر باش که دین می‌برد این افکارش

آن زر و سیم که دردست شهان است و
 چون حرام است بده شاعرک بیکارش
 وزیر

شاعرا کم بنما عشق و طمع عقل بیار
 صنعت و کار عزیز است فرو مگذارش

صوفی بی‌هش بی‌عقل که عرفان بافت بدو شعری بدهد دین و دل و دستارش
 شاعر از درگهت ای شاه بخواهد روزی مفتخور گشته مکن قطع و مجو آزارش
 دل حافظ که به پیری بدهد یاد بوی برقی تیره و تار است بزن دیوارش

۲۳۰- حافظ

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
 نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
 چو پیر سالک عشقت بمی‌حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
 گرت هواست که چون جم بسر غیب بیاد، همدم جام جهان نما می‌باش
 رسی

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
 مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

۲۳۰- حافظ شکن

مگیر دست بجام و توبا حیا می‌باش تمام سال مخور می‌بشرع ما می‌باش

اگر حرام بود آن سه ماه نیز مخور وگر حلال بخوردن تو پارسا می‌باش
 سؤال من ز مریدان فاسقش این است بگوی مقصد حافظ گره گشا می‌باش
 ز پیر عشق مزین دم بمی حواله مکن براه پیر مرو بر ره خدا می‌باش
 چه انتظار برحمت که جز رهش رفتی بگمراهی چه ریا و چه بی‌ریا می‌باش
 گرت هوا است چو گبران روی تو در برو تو همدم و هم جهان نما می‌باش
 دوزخ
 وفا مجوی ز پیران که بی‌وفا هستند صفا ندارد و گوید که با صفا می‌باش
 مرید بارکش پیر خود بهره‌ر مشو ولی معاشر مردان با وفا می‌باش
 چو مرشدان بخطاها ز دین برون رفتند تو برقی بحذر زان همه خطا می‌باش

۲۳۱- حافظ

هاتفی از گوشه میخانه دوش گفت به بخشند گنه می بنوش
 لطف الهی بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش

نکته سر بسته چه گوئی خموش	عفو خدا بیشتر از جرم ماست
---------------------------	---------------------------

تا می لعل آوردش خون بجوش	این خرد خام بمیخانه بر
آنقدر ای دل که توانی بگوش	گرچه وصالش نه بکوشش دهند
روی من و خاک در می فروش ^۱	گوش من و حلقه گیسوی یار
با کرم پادشاه عیب پوش	رندی حافظ نه گناهی است صعب
روح قدس حلقه امرش بگوش	داور دین شاه شجاع آنکه کرد
وز خطر چشم بدش دار گوش	ای ملک العرش مرادش بده

۲۳۱- حافظ شکن

هاتف ابلیس ز میخانه دوش گفت بیخشد گنه می بنوش

هر گنه ای بنده نه بخشیدنی است حرف فرو مایه مکن در گوش

پیرو شیطان نبرد لطف حق آب حمیم آوردش خون بجوش

مژده رحمت که سروش آورد بهره نیکان بود ای باده نوش

۱- این بیت در برخی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

عفو خدا بیشتر از جرم ما است گر نرهیم از ره او بهر نوش
 فاش کن آن نکته کفرت بگو نکته سر بسته چه گوئی خموش
 این خرد خام بده بر رسول تا کندش پخته و تام از سروش
 آن می لعل تو برد عقل را خون هوا خواه تو آرد بجوش
 وصلت پیران نه بکوشش دهند پیر شود وصل بهر دین فروش
 گوش تو و حلقه گیسوی پیر گوش من و صاحب وحی و سروش
 روی تو و خاک در می فروش روی من و درگه حق شو خموش
 رندی حافظ که گناهست صعب خود که نداند چه کشد او بدوش
 او بامید کرم پادشاه من بامید کرم جرم پوش
 بین چه ملق گفته بشاه شجاع روح قدس حلقه امرش بگوش
 روح قدس یار نبوت بود یار شهان نیست مگر دین فروش
 روح سلاطین ز شیاطین بود چون تو کند حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش تو مرگش بده تا نبود حافظ از او باده نوش
برقیعاً ثقة الإسلام ما خوب سرود است بضبطش بکوش

۲۳۱- ایضاً حافظ شکن

حافظ ازین یاوه سرائی خموش کم سخن از می‌کن و از می فروش
میکده و هاتف غیبی کجا است لب ز چنین کذب و گرافی پوش
راست بگوئی اگر ابلیس بود آنکه تو را گفت برو می بنوش
لطف الهی نبود شاملت مژده لعنت بتو آرد سروش
آن خرد خام بقبرت بیر با خم می حجت حق را مپوش
رایحه فیض تو را کی رسد تا بودت خرقة رندی بدوش
جرم تو از روی تجرّی^۱ بود کم بتجری و جنایت بکوش
رندی تو از ره جرئت بود نی بامید کرم عیب پوش
داور کفرند شهان کی کند روح قدس حلقه امرش بگوش

۱- تجرّی = جرئت نمودن و دلیر بودن بر انجام معاصی و گناهان.

اف بتو و دین تو و فاسقان روح قدس را چکنی حلقه گوش
 داور دین خصم بمی خوارگان می‌شود ای مدهن بی‌عقل و هوش
 حیف چنین شعر سلیس و ملیح درد کشان را بدهد جنب و جوش
 گر چه در این عصر پر آشوب ما پند حکیمانه نگردد فروش
 وافی ازین رشته قلم بر مدار بر سر ذوق آی بجوش و خروش

۲۳۲- حافظ

یا رب این نوگلی خندان که سپردی می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
 بمنش
 گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
 دور
 گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 در مقامی که بیاد لب او می‌نوشند سفله آن مست که باشد خیر از خویشتنش
 عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
 هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

حلال

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

۲۳۲- حافظ شکن

یا رب این عقل و خرد را که سپردی می‌سپارم بتو از دیو حسود کهنش
بمنش

گر چه این فطرت توحیدی من هست دور باد آفت شعری و خیالات و فنش
نجا

هر که با عقل و هدایت برود از دنیا چشم دار که بود جنت و حور و عدنش

در مقامی که خدا حاضر و ناظر باشد سفله مستی که بود قطره می در دهنش

عرض و دینت ببرد این می میخانه و هر که این راه رود یکسره دوزخ وطنش
نفس

هر که ترسد ز فساد و ز ملال ره عشق مژده عقل و کفایت بده از مرد و زنش

شعر حافظ همه بیت الفتن نفس و هوا برقی دیده پوش از غزل و از سخنش
است

۲۳۳- حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازی است بشیوه نظر از ناظران دوران باش

گرت هواست که با خضر هم نشین نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی است بیاد نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدایرا که رها کن بما و سلطان باش

خמוש حافظ و از جور یار ناله مکن تو را که گفت که بر روی خوب حیران باش

۲۳۳- حافظ شکن

تو ای صدیق حقیقی بفکر ایمان باش انیس مجلس علم و نکات قرآن باش

تو گنج عقل و خرد را دمی بنفس مده ز عشق و مستی این شاعران گریزان باش

دگر بصاحب ایمان مکن تو آزاری وز آنچه با دلشان کرده‌ای پشیمان باش

کمال مردم بیدار صنعت و خرد است بشیوه خرد از نادران دوران باش
 گرت هوا است که با اولیای حق باشی نهان ز اهل زمانه چو آب حیوان باش
 نوای عشق نه از عقل و وحی و اسلام بیا و دین خرد گیر و هم چو سلمان باش
 است
 طریق بندگی آموز از مسلمانان نه خاک راه شهان بلکه عبد سبحان^۱ باش
 منال برقی از جور شاعر شیراز تو را وظیفه جوابست مرد میدان باش

حرف عین

۲۳۴- حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
 بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
 بین که رقص کنان می رود بناله چنگ کسی که اذن نمیدادی استماع سماع
 جبین و چهره حافظ خدا جدا نکند ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع^۱

۱- سبحان = از نامهای الله متعال جل جلاله.

۲۳۴- حافظ شکن

قسم بجاه و جلال خدای شاه شجاع که بَهر مال بود شعرهای این طَماع
 برو بمخلص حافظ بگو یا بر خوان تو این غزل که شناسی مراد این خداع
 بین که عاشق شاه و غلام و بنده اوست بفیض جام که لب تشنه از کجا است
 صداع^۲
 بین که شیوه او بوده رقص و ناله چنگ دگر مگوی که بُد اهل دل نه اهل سماع
 سجود او بشهان بوده بین که خود گوید که جبهام بدر کبریای شاه شجاع
 قسم به عزت حق برقی مریدانش ز گفته بیخبرند و چنین کنند نزاع

۲۳۵- حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
 شمع

۱- در بعضی نسخه ها این بیت آمده است:

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم بساز رود و غزل گوی بر سرود سماع
 و البته بیتی که علامه برقی آورده ختام غزل بعدی حافظ است که با همان قافیه و ردیف می باشد.

۲- صداع = دردِ سر.

بی‌جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع است

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع غمت

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم می بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع پرست

رشته صبرم بمقراض غمت بیریده شد همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع تُست

سرفرازم کن شبی از وصل خود ایماه رو تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع گرفت

۲۳۵- حافظ شکن

بهر روشن کردن افکار سوزانم چو شمع شب نشین مجلس درس جوانانم چو شمع

چون نباشد فکر و استقلال فکری در بهر دفع عشق و مستی رو بنقصانم چو شمع میان

وهم و عشق عارفان گمره نموده ملتی	من مُزبیل ظلمت اوهام عرفانم چو شمع
کوه حکم کننده شد از حيله‌های شاعران	از دروغ آتش عشقی گدازانم چون شمع
روز و شب بیدار و هشیارم برای آنکه تا	دفع بیماری کنم از حد ایرانم چو شمع
شاعران بردند دین ما باین مقراض عشق	گر شود تزریق ایمان باز خندانم چو شمع
در میان شعر و عرفان رسم شد بافندگی	تا رود بافندگی من اشک بارانم چو شمع
مرغ عقلت در هوس حبس است از نفس	دفع کن نفس و هوا تا جان بر افشانم چو شمع
و	هوا
جهل استعماریان را می‌برد علم و هنر	مشتعل از درد بیدرمان نادانم چو شمع
سر فرازم کن باستقلال فکری ای جوان	تا مزین گردد این اشعار دیوانم چو شمع
ای خدا آتش بزد شاعر باستقلال ما	آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع
برقی شد نور علمت رهنمای دیگران	گر عمل داری تو را من از مریدانم چو شمع

۲۳۶- حافظ

۱- مُزبیل = پاک کننده، ازاله کننده.

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
 عمر خسرو طلب از نفع جهان می خواهی که وجودیست عطا بخش و کریمی نفاع
 مظهر لطف ازل روشنی چشم امل جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
 حافظ از باده خوری با صنی گل رخ که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع
 خور

۲۳۶- حافظ شکن

بامدادان که بدیوان تو دیدم اوضاع بود چون حرص و طمع مدح و ملق را ابداع
 گفتم از احمق بیچاره صوفی چه عجب که نفهمد هدف حافظ ازین هنگ و سماع
 عشق و عرفان بود آیا بتملق گفتن جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
 جامع حرص و طمع گر تو بگوئی بسزا نی رشادت خبری نی ز شجاعت نه شجاع
 است
 حافظا دین و خرد خواه نه عمر سفاک که ز دین به نبود در دو جهان هیچ متاع
 گر تو با شاه خوری باده دیگر کفر مگو کی شه گلرخ تو به ز جنان ای طماع

برقعی لطف ازل اهل امل را نبود بعمل کوش نه در گاه امیری نفاع^۱

حرف غ

۲۳۷- حافظ

سحر بیوی گلستان و می شدم در باغ^۲ که تا چو بلبل بی دل کنم علاج دماغ

بچهره گل صوری نگاه می کردم که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

۱- خواننده گرامی و محترم متوجه می شود که علامه برقعی در بیشتر ابیات حافظ شکن کوشیده است برای مردم و بویژه طبقه جوان نصایحی را تقدیم نموده و آنها را به کار و کوشش تشویق نماید و از تملق به دربار حکمرانان بدور نگه دارد، ردود علامه برقعی بر حافظ شیرازی بر اساس دشمنی و یا کینه شخصی نبوده بلکه علامه برقعی از دیوان حافظ این برداشت را نموده اند که دیوان و اشعار او برای عامه مسلمانها خالی از ضرر نیست.

۲- در برخی از نسخه ها این بیت اینگونه آمده است:

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ.

۲۳۷- حافظ شکن

سحر بسوی گلستان شدم بقلب فراغ که پی بقدرت صانع برم ز هر گل باغ
 بجلوه گل و گلشن نظاره می کردم بود او همه بگشوده لب پی ابلاغ
 چنان ز حسن فرحبخش گل شدم که رفت از دل من هر چه داشت داغ دماغ
 مدهوش
 نهاده بود چو نرگس طراوت گل یاس بقلب لاله ز آثار صنع او صد داغ
 نمودانه بتصریح وحده می گفت برای گم شدگان ره نمود همچو چراغ
 زبان گشوده بتقیح شاعران سوسن که جای شکر خدا می کنند وصف ایاغ
 یکی ز باده پرستی بگویدی اشعار یکی ز مطرب و رقاصه دمزند چو کلاغ
 بس است از پی ویرانی ممالک ما همین جریده نویسان همچو جغد و چوزاغ
 نشاط عیش و جوانی ز دست شد حافظ وظیفه هست ز وافی ادای رسم و بلاغ

حرف ف

۲۳۸- حافظ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید
من
گر چه صبا همی برد قصه من ز هر طرف

از خم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران نا خلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه
آنک
مغیبه ز هر طرف می زندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان ولا تقل
تخف
مست ریا است محتسب باده بنوش ولا

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می
خورد
پاردُمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

۲۳۸- حافظ شکن

خالق تو مدد کند گر بروی ره شرف
بخت سیه شود اگر عمر دهی تو بر خزف

حرص و طمع ز خود ببر مدح و ملق ز
وه که برای این و آن عمر عزیز شد تلف

مکن	کس
از خم ابروی شهان سهل نگشت مشکلت کس نزده است از این کسان تیر مراد بر هدف	
وهم و خیال شاعران می بردت دل و خرد مستی و عشق عارفان می گشادت بهر طرف	
چند باز پروری مهر کسان برای نان سیم و زری نمی دهند این پسران نا خلف	
گر بودت ره یقین راه خیال کن رها گوش مده تو شاعرا بنغمه های چنگ و دف	
زندقه دین عارفان بیخبرند شاعران بر مدد خرد بگیر دامن زاهدان بکف	
صوفی دهر سر بسر لقمه شبهه می خورد بلکه حرام می خورد این حیوان خوش علف	
پاردمش دراز و هم طعنه هر گراز باد بکسلد ار لجامرا نیش زند بیا شرف ^۱	
برقعیا بوهم خود گر بروی چو شاعران جای بدوزخت دهد خالق شحنه نجف	

حرف قاف

۲۳۸ - حافظ

۱- به صفحه: (۲۲۵) از نسخه دستنویس مراجعه شود.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
است

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام حکایتی است که عقلش نمی‌کند تصدیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد خوش است خاطر من از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که تو را در چه ز نخدانست بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام بین که تا بچه حدم همی‌کند تحمیق^۱

۲۳۹- حافظ شکن

حضور قلب و دعای شب و نشاط عمیق بحال هر که میسر شود زهی توفیق

بشاعر عقل سلیم ار بُدی نمی‌گفتی جهان و کار جهان هیچ کرده‌ام تحقیق

ز کیمیای سعادت تو دوری ای شاعر شدی بمطرب و نای و نی و رباب رفیق

۱- تحمیق = احمق کردن.

غنیمت است دمی رو بکردگار بیار که تا نبرده تو را عمر قاطعان طریق
 بیا که توبه ز عصیان و ناله در شب تار سعادتست و جهالت نمی‌کند تصدیق
 مکن خیال که یک مونکاهد از عملت بود رقیب و عتید تو ناظران دقیق^۱
 جهالتی که بود مر تو را ز چاه زنج بکنه آن نبرد پی هزار فکر عمیق
 بدان حماقت طبع تو جای خنده بود که پر شده غزلت از رذالت و تحمیق
 غرض ز گفتن دانی نصیحت است حافظ نه رنجش دل و روح قسم بجان رفیق

۲۴۰- حافظ

زبان خامه ندارد سر بیان فراق و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق

۲۴۰- حافظ شکن

بریخت مرغ دلم پر ز داستان فراق زبان خامه ندارد سر بیان فراق
 سری که با سر گردون نیامدی همسر کنون ذلیل و نهاده بر آستان فراق
 فریق و فرقه و تفریق و تفرقه در اصل حروف آن ز فراق ز دوستان فراق

۱- اشاره به آیه کریمه: «مَا يَلْفِظُ مِنْ قَوْلٍ إِلَّا لَدَيْهِ رَقِيبٌ عَتِيدٌ» (ق: ۱۸) می باشد.

تمام عزت و دولت اگر بودی ز تفاق ولیک ذلت و نکبت در آشیان فراق

دریغ مدت عمری که سنی و شیعه کنند جنگ^۱ و نیامد بسر زمان فراق

کنون چه چاره که هر دم ز روضه و نفاق و تفرقه آرند و هم زیان فراق
ندبه

عدو که عزت ما دید روضه را آورد نفاق و تفرقه آورد و ریسمان فراق

اگر بدست من افتد فراقرا بکشم نفاق و تفرقه گسترده او ز خوان فراق

دماغ روح معطر بعطر وحدت کن باتحاد شود پاره ریسمان فراق

چگونه دعوی اسلام می کنند کسان که شیعه شیعه گشته و باشند مخلصان فراق

بود وجوب بما هجرت و فرار از هجر که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بیای شوق اگر برقی رود این راه ز گمراهی برهد نی چون پیروان فراق

حرف کاف

۱- اشعار علامه برقی رحمه الله نشان می دهد که به وحدت و تقریب مذاهب اسلامی توجه خاص دارد و برای تحقیق این آرزو تلاشهای فراوان نموده است.

۲۴۱- حافظ

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک
 چه دوزخی چه بهستی چه آدمی چه بمذهب همه کفر طریقت است امساک
 ملک
 بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
 مهندس فلکی راه دیر شش جهتی چنان بیست که ره نیست زیر دیر مگاک^۱
 فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل مباد تا بقیات خراب طارم تاک
 براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

۲۴۱- حافظ شکن

مخور شراب اگر آدمی مکش تریاک مباش دشمن جانت مکن تو خویش هلاک
 گناه نفع ندارد جواب صوفی گو از آن گناه که نفعی رسد مشو بی‌پاک
 نه عاقل است که خود را هلاک اندازد برای منفعت دیگران خورد تریاک
 چه دوزخی چه بهستی بگفت آن کافر ازان طریقت و کفرش رها شو از ادراک

۱- این بیت در بعضی نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

اگر بروز قیامت عقیدتی بودت برای پای بت و پیر می نگشتی خاک
 ز راه دیر مزن دم اگر مسلمانی که راه راست کجا راه زیر دیر مگاک
 شراب دختر رز می برد تو را بهوس گرت ز عقل خبر کن خراب تارم تاک
 براه میکده چون حافظ از جهان رفتی فتاد یکسره دوزخ قلندر ناپاک

۲۴۲- حافظ

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک حق نگهدار که من می‌روم الله معک
 توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 در خلوص منت ار هست شکی تجربه کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
 گفته بودی که شوم مست و دو بوست وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم نه یک
 بدهم
 بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش مینداز بشک
 چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ای رقیب از بر او یک دو قدم دور ترک

۲۴۲- حافظ شکن

ای درویش رها کن تو دیگر دوز و با ادب باش و ملاف از لب هر خار و
کَلک^۱ خسک

ترس نبود به تو از حق که بهر شاه و وزیر عاشق خالصی و جوئی از او حق نمک

کی بود حاصل تسبیح ملک مدح شهان هست اشعار تو بر وهم تو چون زر و محک

تا کی از مستی و بوسیدن فاجر گوئی باختی دل تو بهر خان و بهر پیر و کسک^۲

یار بد عهد تو گر گفت دو بوست بدهم دیدی آخر که بماندی نه دو دیدی تو نه
یک

وعده‌های تو و یار تو همه لاف بود بارها تجربه کردیم برو دور ترک

چرخ برهم زدنت لاف و جسارت باشد تو که باشی که بهم برزنی این چرخ و فلک

وهم برهم زن و این لاف رها کن حافظ خلق را از سخن خویش مینداز بشک

۱- کَلک = فریب، نیرنگ.

۲- کَسک = مصغَر کَس؛ انسان بی ارزش و دنی.

شعر حافظ همه وهم است ز پندار و هوا برقی مشت ورا باز کن الله معك^۱

۲۴۳- حافظ

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده می دارد و گرنه هر دم از هجر تو است بیم هلاک

عنان میبچ که گر میزنی بشمشیرم^۲ سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۲۴۳- حافظ شکن

هزار دشمنت از کین کنند قصد هلاک یکی هوا و هوس باشد و نداری باک

روی بخواب و ز غفلت خیال می بافی تو را خبر ز عقاب حق ار بدی حاشاک

تو را امید وصال کسی است زر بدهد سپر کنی سر و افتی بدرگهش بر خاک

خدای را نبود وصل و فصل ای شاعر بلی ز هجر بتان می کنی گریبان چاک

بنزد حق تو عزیز آن زمان شوی شاعر که مدح خلق نیاری و نی شوی هتاک^۳

۱- الله معك = الله با تو باد (خدا به همراهت).

۲- در بعضی نسخه های دیوان حافظ این مصرع اینطور آمده است:

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند.

۳- هتاک = (صیغه مبالغه)؛ شخصی که هتک حرمت می کند و به مقدسات دینی میتازد.

حرف ل

۲۴۴- حافظ

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
 صلاح من همه جام میست و من زین نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
 بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
 حجاب ظلمت از آن بست آب خضر ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل
 که گشت

۲۴۴- حافظ شکن

همیشه توبه کن و باش از شراب خجل اگر چه نیستی از کار ناصواب خجل
 عجب ز حمق کسی کو خجل شد از بگفت من شدم از توبه شراب خجل
 توبه
 عجب تر آنکه گروهی مرید او گشتند من از سفاهت ایشان شدم چو آب خجل
 اگر صلاح تو دامست و خدعه و تزویر منم ز خالق و آن نهی پر عتاب خجل
 رواست هر که شود مست و عقل شود ز حق و ز عقبا و هم حساب خجل

بفروشد

خراب کرده خیالات و وهمت ای شاعر که نی حیا ز خدا و نه از خراب خجل
نگشته آب حیات از مزخرفات خجل ولیک برقعی از نوشت بی جواب خجل

۲۴۵- حافظ

اگر بکوی تو باشد مرا مجال و صول رسد بدولت وصل تو کار من باصول
قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول^۱
بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۲۴۵- حافظ شکن

عجب ز شاعر بی بند و بار نامعقول که نی فروع پذیرد ز شرع ما نه اصول
بجز خیال نباشد ورا مجالی و کار بوهم خود بتراشد اصول نامعقول
هماره دمزند از بیقرار و بیتابی ر بوده تاب و توانش دو جادوی مکحول
کجا روم چه کنم با که گویم این زشتی که شاعران علنی می کنند ذم عقول

۱- دو جادوی مکحول = دو چشم سرمه کشیده.

چه صوفیان که ز مستی و وهم می گویند رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
 برای عشق تراشند سر و ورد و رموز هزار شهره و ده و کوچه و خروج و دخول
 خطاب حق همه جا در کتاب بر عقلا فهیم مادح عقل است چون خدا و رسول
 است
 سزا است آنکه کنم فاش رمز عشق و هوا تمام زندقه و کفر و خدعه و مجعول
 تو برقی مشواز عقل و هوش خود غافل بین که حافظ عارف ز عقل گشته ملول

۲۴۶- حافظ

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل هر کو شنید گفتا لله درّ قائل^۱
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سر آید از شافعی پرسید امثال این مسائل
 ای دوست دست حافظ تعویذ چشم یارب که بینم آن را در گردنت حمائل
 زخمست

۲۴۶- حافظ شکن

۱- لله درّ قائل = اصطلاح عربی است که در مقام تعریف و تمجید بکار می رود.

هر نکته که گویم از عقل و از فضایل اهل هوا نگویند الله درّ قائل

این عشق و میل و رندی نبود بعلم و باشد بمیل قهری از نفس این ردائل
تحصیل

دردا که در سر خود دین و خرد نداری هر کس خرد ندارد عشقش بود فضائل

این میل عشق و رندی مشکل نمود اول رفتی و سهل دیدی گشتی بسوی باطل

رندی بجز ردالت چیز دگر نخواهد سهل است عشق و رندی گر دین کنی تو
زائل

حلاج^۱ بر سر دار گوساله کرد خود را^۱ بر عارفان صوفی شد یک خدای قابل

۱- حلاج = ابو المغیث عبدالله بن احمد بن ابی طاهر مشهور به حسین بن منصور حلاج (زاده ۲۴۴ هـ). او از مردم قریه تور واقع در شمال شرق بیضای فارس بود.
اساتید او عبارت بودند از: سهل بن عبدالله تستری، عمرو بن عثمان مکی و جنید بغدادی.
از جمله تألیفات حلاج: «طاسین الأزلی والجوهر الأكبر، طواسین، الهیاکل، الکبریت الأحمر، نور الأصل، الجسم الأكبر، الجسم الأصغر و بستان المعرفة» می باشد.
او مرد حيله باز و زندیق بود؛ نخست مردم را به مهدی دعوت می کرد که از طالقان (مرکز ولایت تخار) ظهور خواهد و سپس ادعا کرد که روح القدس در او حلول نموده و خود را خدا دانست.
خلیفه عباسی «المقتدر بالله» در سال ۳۰۱ هـ از او آگاه شد، بر اساس فتوای علمای اسلام هزار تازیانه اش زد، دست و پای او را برید و او را اعدام کرد.
لویی ماسینیون (مستشرق مسیحی فرانسوی) کتابی بنام «مصائب حلاج» و «قوس زندگی حلاج» نوشته است.

این خدعه‌ای که حلاج بر دار کرد اظهار	از شاعران میرسید امثال این مسائل
هر چیز حکمش اول باید ز شرع پرسید	هر چند شرح و فنش موقوف شد بعامل
طب و نجوم و حکمت نحو و کلام و منطق	هر حرفه‌ای ز کسب و هر صنعت و عوامل
حکمش بشرع باشد شرحش بود بعامل	هر کس جز این بگوید دارد ز حق فواصل
اکنون که حق عیان شد صوفی و عشق بازی	حکمش بشرع باشد با کافران مماثل
ای دوست حکم دین را از برقی پرسید	نی شاعری که باشد عاشق بهر شمائل

۲۴۷- حافظ

ای رخت چون خلد و لعلت سلسیل	سلسیلت کرده جان و دل سیل
عقل در حسنت نمی‌یابد بدل	طبع در لطفت نمی‌بیند بدیل
ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای	همچو من افتاده دارد صد قتیل

۱- اشاره به گوساله سامری است که مردم او را معبود خویش قرار دادند؛ یعنی همانطور که گوساله سامری مردم را به فتنه انداخت، حلاج نیز مردم را به فتنه انداخت.

من نمی‌یابم مجال ای دوستان گر چه دارد او جمالی بس جمیل
 شاه عالم را بقا و عز و ناز باد و هر چیزی که باشد زین قبیل^۱
 حافظ از سر پنجه عشق نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل

۲۴۷- حافظ شکن

باز لعل شاه شد چون سلسیل باز حافظ کرده جان و دل سیل
 بین که شاعر و همراه نامیده عقل طبع او را لطف شه باشد دخیل
 عاشق زر گشت و بهر زر بگفت شاه را باشد جمالی بس جمیل
 شاه عالم خوانده شاه فارس را خود نموده مور و شه را همچو پیل
 برقی این عاشقان سیم و زر همچو حافظ را بود فکری علیل

۲۴۸- حافظ

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی بن مطفر ملک عالم و عادل
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
 شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

۱- این بیت در بعضی نسخه‌های دیوان حافظ وجود ندارد.

است

می نوش و جهان بخش که از خم شد گردن بد خواه گرفتار سلاسل
کمندت

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

۲۴۸- حافظ شکن

حقا ز طمع دین و دیانت شده زائل شاعر بشهان باخته هم دین و سر و دل

دارای جهان کرده شه فاسق گمراه عاشق شده بر ابن مظفر که بُدی خسرو
جاهل

یحیی بن مظفر بودش طبع روانست حاجت نه بدین است و نه غم بهر و سائل

مداحی بیمایه ز شاعر که پسند است هر جاه طلب را که بقدرت شده نائل

بین حد گزافش که بگفتی بهمین شاه انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

دربار شهان در عوض چاپ و مجلات محتاج بشاعر بُدی و نشر فضائل

هر شاعر ما هر که دهد جلوه شهان را پوشد ستم و جلوه دهد یک شه کامل

پس روزی او از طرف شاه مقرر می گشت و دلش بود باین زمزمه مانل

حافظ که چنین منصبی از شاه گرفتی مداح شهان گشت و گرفتار سلاسل
می گفت که شه یکسره بر منهج عدل خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
است
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل
هان برقعیا مقسم رزقی بجهان نیست جز ذات خدا آن ملک قادر عادل
بر گو بمردان همین حافظ قداح هر کس که جز این گفت بود کافر و جاهل

۲۴۹- حافظ

خوش خبر باش ای نسیم شمال که بما می رسد زمان وصال
قصه العشق لا انفصام لها وفصمت هاهنا لسان الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند از حریفان رطل مالا مال
ترک ما سوی کس نمی نگرد آه ازین کبریا و جاه و جلال
حافظا عشق و صابری تا چند ناله عاشقان خوش است بنال

۲۴۹- حافظ شکن

شاعرا تا کی این یمن و شمال بهر ما اینقدر مباح خیال

قصهٔ عشق منشأها الشهوة ظهرت عازها من الأقوال^۱

فصم العقل و الكمال بها أين ألبأنا وكيف الحال^۲

ذهب الملك بعد استعمار ما بقت شوكة ولا استقلال^۳

فی کمال العقول نلت منی فاطلبوا من محوّل الأحوال^۴

یا برید العقول للإنسان مرحبا مرحبا تعال تعال^۵

عرصهٔ مملکت بود خالی از خردمند و صاحبان کمال

۱- قصهٔ عشق که تو ادعای آنرا داری منشأ آن شهوت است و عیبها و بدی‌های آن از اقوال تو واضح و آشکار شده است.

۲- با جدا کردن عقل و کمال از آن (عشق) عقلهای ما کجا می رود و احوال ما چگونه خواهد شد؟

۳- ملک و حکومت ما بعد از آمدن استعمار از بین رفت، شأن و شوکت و استقلال برای ما باقی نماند.

۴- در رابطه با کمال عقول انسانی بر من تاختی (از من بد گفتمی و به آبرویم دست درازی کردی)، بهروزی و خوبی خویش را از گردانندهٔ احوال (الله تعالی) بخواهید.

۵- ای نامه رسان عقلها (بیدار کنندهٔ امت‌ها و کسی که می خواهد مسلمانان از خواب غفلت بیدار شوند و دوباره بر سر عقل بیایند و عوامل استعمار را شناسائی کنند) برای انسان، خوش آمدی خوش آمدی و حتما بیا.

حافظا باز عشق تو گل کرد بهر یک شاه ترک بی اقبال
برقی با قریحه شعری برهان ملتی ز وزر و وبال

حرف م

۲۵۰- حافظا

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
جهت

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام حقا که می نمی خورم اکنون و سر خوشم
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن من جوهری مفلس از آنرو مشوشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزو است آئینه ای ندارم از آن آه می کشم

۲۵۰- حافظ شکن

گفتی محب روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

من مایلم بخوی خوش و کار و صنعتی چون نبود این سه چیز من اکنون مشوشم

خوی خوش و حیا و ادب علم و دین و من طالب تمام و خریدار هر ششم
عقل

حافظ بلاف گشته بهستی و گفت من حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

ای برقی اسیر عشق جوانان در آتش من از فساد عشق و هوا آه می کشم
است

۲۵۱- حافظ

دیشب بسیل اشک ره خواب می زدم نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود وز دور بوسه بر رخ مهتاب می زدم

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فالی بچشم و گوش درین باب می زدم

ابروی یار در نظرم جلوه می نمود جامی بیاد گوشه محراب می زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می گرفت می گفتم این سرود و می ناب می زدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام بر نام عمر و دولت احباب می زدم

۲۵۱- حافظ شکن

دیشب ز کسب علم ره خواب می‌زدم از عطر علم بر زخ خود آب می‌زدم
از نقش فضل و علم بیردم خیال و وهم بر کارگاه شاعر پر خواب می‌زدم
دین و خرد چو در نظرم جلوه می‌نمود گویا بشام تیره بمهتاب می‌زدم
چشم بروی عالم و گوشم بشرع و دین بر سنگ خاره جام می ناب می‌زدم
ابروی پیر قبلگه صوفیان چه شد سنگی بان ز هر در و هر باب می‌زدم
ساقی بصوت هر غزلی کاسه می‌گرفت مستی بکاسه و می و مضراب می‌زدم
ای برقی بگویی که این فال خوش بر نام عاقلان بیاری احباب می‌زدم
بخواب

۲۵۲- حافظ

گر از این منزل ویران بسوی خانه روم نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر سلامت بوطن باز رسم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم چه کشفم شد ازین سیر و بدر صومعه با بربط و پیمانہ روم
سلوک
گر بینم خم ابروی چو محرابش باز سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرمّ آندم که چو حافظ بتولای وزیر سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم

۲۵۲- حافظ شکن

گفت شاعر که اگر سیر شوم خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

حالیا عاشق سیم و زر و مشتاق وزیر نذر کردم چو بگیرم ره میخانه روم

تا بگویم چه گرفتم من ازین دست وزیر بدر صومعه با بربط و پیمانان روم

آشنایان ره عقل بدیوان نگرند تا بینند بسیم و زر بیگانه روم

بدم عاشق بزر و سیم و نیم عارف دین هر کسی زر دهم از پی شکرانه روم

هردمی صورت و ابروی چو دیواز پیرم بنظر آید و من سجده چو دیوانه روم

برقعی خرمی حافظ ما شد ز وزیر گفت سر خوش ز وزیرم چو بکاشانه روم

۲۵۳- حافظ

بتیغم گر کشد دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر که پیش دست و بازویت بمیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بام عرش می‌آید صفریم
 چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی بسیب بوستان و جوی شیرم
 بسوزان خرقة تقوی تو حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم

۲۵۳- حافظ شکن

ز اشعارش زند هر دم بتیرم زند دم هر دمی از گبر پیرم
 بنام ابرو و آن چشم پیرش بگوید کفرها کلب کیرم
 جوانی خواهد از پیر خرابات بگوید بهر پیران من فقیرم
 همی گوید منم شام و سحرگاه ز اصطبل خران آید نفیرم
 وگرنه هاتف عرشی برقااص کجا تصنیف را گوید صفریم
 چو عجل سامری گفتا فریمم گروهی بر خُوار^۱ و بر نفیرم
 تو را کی باشد ای مفتون طامات ز سیب بوستان و جوی شیرم

۱- خُوار = صوت و آواز گوساله سامری؛ اشاره به آیه کریمه: ﴿عَجَلًا جَسَدًا لَّهُ خُورٌ﴾ (اعراف: ۱۴۸) می باشد.

برای مثل تو قرآن بگفتی بود ناری ز نیران سعیرم
 مزن بر واعظان طعنی خدا گفت ز نهر من لبن جاراست شیرم
 تو را بس باشد آن یک جرعه تلخ که پیرت می دهد شد دستگیرم
 بسوزان خرقة صوفی تو حافظ که از دامش الهی مستحیرم
 چرا تو خرقة تقوی بسوزی بگو دینی نباشد دل پذیرم
 بسوزان پس کتاب حق که داده از این تقوی لباس ناگزیرم

۲۵۴- حافظ

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
 می مخور با همه کس تا نخورم خون سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
 جگر
 یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی نا شادم
 شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
 شهره شهر مشو تا نهم سر در کوه شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس تا بخاک در آصف نرسد فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم^۱

۲۵۴- حافظ شکن

دینت از یاد مبر تا نروی از یادم کفر بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
می مخور توبه نما تا نخوری خون جگر سر مکش ز امر خدا ورنه رود فریادم
داخل حلقه مشو حلقه صوفی دام است صید این دام مشو تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو داخل هر لانه مشو پیرو پیر مرو ای پسر ناشادم
بنده نفس شدی عاشق دلبنده شدی چون بگفتی که من از هر دو جهان آزادم
بنده پیر مشو درگه آصف تو مرو همچو حافظ تو مگو طالع فرخ زادم
برقی عارف ما خاک در آصف شد بزنی این ریشه عرفان که کنی دلشادم

۲۵۵- حافظ

۱- در نسخه دیوان حافظ با مقدمه و تصحیح محمد بهشتی بیت آخر این غزل چنین آمده است:

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی

من از آنروز که در بند تو ام آزادم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی
دست شفاعت هر دمی در نیکامی می‌زنم
می‌زنم

بی‌ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز
دامی برای می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم
خود

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی
می‌زنم

۲۵۵- حافظ شکن

بهر مرید شاعران هر روز گامی می‌زنم
از بهر هشیاری‌شان هر روز نامی می‌زنم

یک‌روز عشق و عاشقی یک‌روز شعر و
یک‌روز هم حافظ شکن از شعر لامی
موسیقی
می‌زنم

تا بو که یابد آگهی از گفته یک دفترم
آگه شود اندر برم داد تمامی می‌زنم

یک گمرهی از صوفیان شاید شود از
من داد ایمان و یقین از هر کلامی می‌زنم
مؤمنان

ای شاعر بی‌دین من گفتمی که هستم
دامی برای می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم
اهل فن

لیکن کجا ز اقرار تو یک عارفی هشیار
من طبل هشیاری‌شان هر صبح و شامی

شد

می‌زنم

اشعار تو حجت بود بر گمرهی پیروان بر گمرهی مرشدان بانک مدامی می‌زنم

۲۵۶- حافظ

بشری إذا السلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غاية النعم

آن خوش خبر کجا است که این فتح تا جان فشانش چو زر و سیم در قدم
مژده داد

از باز گشت شاه چه خوش طرفه نقش آهنگ خصم او بسرا پرده عدم
بست

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم کاین بود قول بلبل بستان سرای جم
مخواه

ساقی چو یار مه رخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

۲۵۶- حافظ شکن

فی قلبک الضلالة یا حامدَ الدرَم^۱ جان داده‌ای بشاه که گیری ازو نَعَم
 برگشت شاه بهر تو شر دگر دهد از کشتگان ظلم بگو نی ز ذی سلم
 شاعر تو جام جم مطلب جام را بریز لعنت بهر دو باد و بدستانسرای جم
 جم کیست جام او تو رها کن بامر حق کاین بود قول سید و سالار هر امم^۲
 صوفی گری ز گبر هویدا شد ابتدا ورد تو یا جم است و یا وصف جام جم
 شاعر مگو که شاه نباشد ز اهل راز حافظ مخور تو باده و کم گو تو یاوه کم
 شیخ و فقیه ما نبود اهل می چو پیر کم طعنه زن بما و مزن در غرق قدم
 ای برقی بگوی که تُب قَبَل مَوْتِک الآن قد نَدِمْتَ وما یَنْفَعُ النَّدَمَ^۳
 یا سیدی تعالِ أَغْثَ شاعرَ العَجَم^۴ قَدْ صارَ فی السعیرِ حَفِيفًا مِنَ الظلمِ^۱

۱- ای ستایش کننده درهم (مال و ثروت) در قلب تو گمراهی است.

۲- سید و سالار هر امم (سردار و پیشوای همه امت‌ها) جناب نبی کریم ﷺ اند که از نوشیدن شراب به شدت شدت نهی فرموده اند.

۳- تُب قَبَل مَوْتِک ... = پیش از فرا رسیدن مرگ توبه نما، حالا (هنگام مردن) پشیمان شدی در حالیکه پشیمانی در هنگام مرگ هیچ سودی ندارد.

۲۵۷- حافظ

گر چه ما بندگان پادشهییم پادشاهان ملک صبح گهیم
 گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی نما و خاک رهیم
 شاه بیدار بخت را همه شب ما نگهبان افسر و کلیم
 شاه منصور واقف است که ما روی همت بهر کجا که نهیم
 دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم
 وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوهم^۲

۲۵۷- حافظ شکن

باز گفتی که عبد پادشهییم طالب سیم و زر بخاک رهیم
 گر تو را کیسه خالی است بگو بحر تزویر و غرقه گهیم
 شاه گوید ملاف ای حافظ ما نگهبان صد چو تو سپهیم
 شاه گوید مخواه دام از ما کم تملق نما که ما ندهیم

۱- ای سردار من! بیا و به شاعر عجم کمک کن، به سبب مظالمی که مرتکب شده در جهنم عذاب می شود.

۲- گوهم = گواه (شاهد) هستیم.

خود بکن کار و صنعتی حرفه کن رها ما کهیم^۱ یا که شهیم
 دام حافظ بگو که بر چند خود نگهدار افسر و کلیم
 برقی خوان از این غزل عرفان ما باین دام پای خود ننیم

۲۵۸- حافظ

دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
 نکته نا سنجیده گفتم دلبر معذور دار عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
 من که ره بردم بگنج حسن بی پایان صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون
 دوست کنم
 ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

۲۵۸- حافظ شکن

دوش گفتم شاعرا وهم از سرت بیرون باز از عشق درم شاعر تو را مجنون کنم
 کنم
 با مه صاحب قران یعنی وزیری باز گو سیم و زر ده تا ز عشقت چهره را گلگون

۱- که = کهتر، کمتر.

کنم

گر مرا راهی بود نزد وزیر و اخذ زر صدگدای همچو خود را بعد از این دلخون

کنم

گفتی ای صاحب قران از بنده حافظ یاد
کن
تا دعای دولت از یمن زر افزون کنم

بر طمع بهتر دعایش می کنی تا یاد نقد باز در نقدش همی گوئی طمع را چون کنم

او چه داند گر کند یادت فراموشش کنی گوید او پس به که از درگاه بیرون کنم

برقی بنگر باین عرفان که شد عشق درم از برای سیم و زر گوید کدام افسون کنم

۲۵۹- حافظ

حجاب چهره جان می شود غبار تتم خوشا دمی که ازین جهره پرده بر فکنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوی چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

یا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۲۵۹- حافظ شکن

در این غزل اگر با خدا است این بیان شرک هویدا ز نفی این بدنت
سخت

که جز وجود تو باشد خدا نه آن جان
نه او شوی چه بتن باش یا برون ز تنت
است

اگر که پیر بود قصد حور منظر تو
سرا و مسکن او هست مسکن و وطن

سرای او بودت باغ و گلشن و رضوان
که چون تو مرغ خوش الحان او و او
چمنت

ولیک پیر نه هستی دهد نه بر دارد
مگر بوحدت صوفی تو او شوی و منت

چنین عقیده^۱ ز هر کفر و شرک بدتر شد
که تو جهان شوی و هم خدا خویش تنت

هزار حیف که عمری بیاوه سر کردی
گراف و لاف و دگر خدعه ریخت از
دهنت

۲۶۰- حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آن چنان بگرم زار
که از جهان ره و رسم سفر بر اندازم

خرد ز پیری من کی حساب بر گیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

۱- اشاره به عقیده وحده الوجود است.

هوای منزل یار است آب زندگانی ما صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم
 می گفت

۲۶۰- حافظ شکن

تمام فکر من آنست همت آغازم که تا بکوی هدایت علم بر افرازم
 خدا بده مددی همرهان من مددی که از جهان ره این صوفیان بر اندازم
 تو شاعرا مکن اغوا دگر چو پیر شدی بعشق و مستی تو کی بعقل میتازم
 چو قوم لوط میر غیرت جوانان را مگو که با صنمی طفل عشق می بازم
 اگر صنم پرست شدی کن رها تو ایران گذار تا بصمد یکدمی پردازم
 را
 هزار لعن باین عشق و طفل بازی تو دگر مگو که ز اسلام و اهل شیرازم
 گهی تو عاشق پیران و گاه اطفالی بگو که نفس و هوا گشته اند دمسازم

برو مغنی هر بزم رقص^۱ کمزن لاف مگو که زهره زند چنگ را باوآزم
 بدین خرافت شعری ستاره نیست غلام بگو بفاجره زهره نام می‌نازم
 بگو بخلق کند افتخار حافظان که اهل رقص و دگر لهجه و خوش آوآزم
 نگر تو برقعیا این چنین بود عرفان مخور تو گول اگر گفت معرفت بازم

۲۶۱- حافظ

هر چند پیرو خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا بر مُتتهای همت خود کامران شدم
 در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت با جام می بکام دوستان شدم
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من در سایه تو بلبل باغ جنان شدم
 اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
 آن روز بر دلم در معنی گشاده شد کز ساکنان کوی درگه پیر مغان شدم
 قسمت حوالم بخرابات می‌کند چندان که این چنین زدم و آنچنان شدم

۱- در این بیت علامه برقعی رحمه الله از حافظ شیرازی به مُغنی هر بزم رقص (آواز خوان هر مجلس رقص) تعبیر می‌نماید.

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفا است بر من چو عمر می‌گذرد پیر از آن شدم
دوشم نوید داد و عنایت که حافظا باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

۲۶۱- حافظ شکن

هر چند من ز فکر و خرد پهلوان شدم لیکن ز عشق لاف تو من خسته جان شدم
شکر خدا که خود بزبان فاش کرده‌ای سر درون که بارکش صوفیان شدم
نبود عجب ز همت پست تو کز خدا پستی شدت حواله و گو کامران شدم
در کوره راه ذلت سرمد بتخت کفر جامی بگیر و گو که خرابتران شدم
دانم تمام بلبلیت از شه است و پیر گو بهرشان چو بلبل باطل خران شدم
دولت بهرکه یار شود بلبلش شوی گو لال گشته بودم و شیرین زبان شدم
شاعر ز درس مکتب پیران شدی جسور مست و خراب گو که چنین لافدان شدم
اما هزار حیف که لوح وجود خود کردی سیاه گو که من از طاغیان شدم
آن روز بر دلت در پستی گشوده شد گفتمی که ساکن در پیر مغان شدم

پستی حوالتت بخرابات می‌کند گو این چنین دنی^۱ بدم و صد چنان شدم
 پیر ار که بیوفا است ندید از تو هم وفا ای پیر لاف زن که بگفتی جوان شدم
 پیری که خود معذبست چه گوید باز آ که من بحمل عذابت ضمان شدم
 بشاعرش

۲۶۲- حافظ

حالیٰ مصلحت وقت در آن می‌بینم که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
 جام می‌گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
 جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
 بسکه در خرقة سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
 بنده آصف عهدم دلم آزرده میر که اگر دم زخم از چرخ بخواهد کینم
 من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

۲۶۲- حافظ شکن

حالیٰ مصلحت وقت در آن می‌بینم خط بطلان کشم و باطل تو بر چینم

۱- دنی = پست، بی ارزش.

عقل و دین گیرم و مشت عرفا باز کنم
چون که از عشق و ریا دور شدم بنشینم
غیر آیات خدایم نبود یار و ندیم
تا مگر شعر شما را بجهان کم بینم
هر که آزاد شد از دین و خرد عبد هوا
همچو شاعر ز هوس بافته اندر دینم
است

بسکه در خرقة رندی زده‌ای لاف صلاح
خدعه کردی و ز تزویر تو من غمگینم
بنده آصف عهدی شدن از لاف چه
بندگی لائق حق است نه هر ننگینم
سود

با بشر لاف دروغ و بخدا لاف دروغ
وہ چه بیشرم و حیا شاعرک مسکینم
برقی رند خرابات بود ننگ بشر
خود بگفته است که من صوفی و کمتر زینم

۲۶۳- حافظ

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم
چون کائنات جمله بیوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
و ز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که زدست وزارتش ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
 بر یاد روی انور او آفتاب صبح جان می‌کند فدا و کواکب نثار هم
 تا از نتیجه فلک و طور دور اوست تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
 خالی مباد کاخ جلالش ز سروران و ز ساقیان سروقد گل‌عذار هم

۲۶۳- حافظ شکن

اشعار تو مروّج جور و فشار هم لاف و گزاف و حقه و تزویر و عار هم
 بنگر وزیر را بکجا برده از گزاف صنع طمع بین و دل نابکار هم
 گوید که کائنات بیوی تو زنده‌اند آی آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
 کی آب روی لاله و گل فیض حسن کم کن گزاف و گفته ننگ و غبار هم
 اوست
 کی آفتاب صبح کند جان فدای او کی خود بر او کنند کواکب نثار هم
 کی گردش فلک بود از طور دور او تبدیل ماه و سال و خزان^۱ و بهار هم

۱- خزان = پائیز.

پا از گلیم خویش منه حافظا برون نی بهر خود ز بهر سواران کار هم
 چیزی نمانده آنکه بگوئی خدا بود تا اینقدر شدی تو صوفی بی‌بند و بار هم
 من در عجب چگونه مریدان کور تو گویند عارفی و کنند افتخار هم
 ای برقی مباح طرفدار عارفان بیدار شو تو یک دم و با اختیار هم

۲۶۴- حافظ

روزگاری شد که در میخانه خدمت در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
 تا کی از دستم بر آید تیر تدبیر مراد در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم
 واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم
 حافظم در مجلسی دردی کشم در بنگراین شوخی که چون با خلق صنعت
 محفلی می‌کنم

۲۶۴- حافظ شکن

گفت حافظ من ز جاسوسی رذالت در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم
 گاه گمره می‌کنم قومی و گه تعریف در کمینم مثل شیطان تا چه فرصت می‌کنم

شاه

حافظم قرآن و گاهی حافظ جامم شها
بنگر این شوخی که هر دم من بملت
می‌کنم

این نه کار من که کار هر منافق این بود
هر که بیدین شد ورا اهل طریقت می‌کنم

صوفیان جاسوس دولت شه مرید
شاه گوید صوفیان را من زیارت می‌کنم
صوفیان

الغرض جاسوس و عرفان پشت یکدیگر
دفع استعمار و صوفی از رعیت می‌کنم
شده

عارفان چون هر خیانت را بملت کرده‌اند
من بیداری ملت باز همت می‌کنم

حافظ ما بوی حق نشنید و بر واعظ بزد
طعن و تحقیری که من حمل بصحت
می‌کنم

شاعر ما مورد غیبت نمی‌داند که گفت
در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

جاهلا گر در حضورش هم بگوئی
رفع آن غیبت نگردد گو جهالت می‌کنم
گفته
را

حافظی در مجلسی دردی کشی در
لیک ایرانی نداند گو خیانت می‌کنم

۲۶۵- حافظ

من ترک عشقبازی و ساغر نمی‌کنم صد بار تویه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر^۱ ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولت است من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

۲۶۵- حافظ شکن

گفتی که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار تویه کردم و دیگر نمی‌کنم

گر کار خوب بود چرا تویه ور که بد شو تائب و مگوی که دیگر نمی‌کنم

منطق بین حمق نگر ای مرید شعر گوید کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

گوید بهشت و سایه طوبی و قصر حور با خاک کوی پیر برابر نمی‌کنم

یعنی خدای را نپرستم بجای پیر گو جتتش بمیکده همسر نمی‌کنم

۱- این بند در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی اینگونه آمده است:
این تقویم بس است که چون واعظان شهر.

دانم که ترک سیره ابر نمی کنی با دیو گو که سجده داور نمی کنم
 شاعر که این چرند مکر نموده است یا للعجب بگفت مکرر نمی کنم
 حافظ جناب پیر مغان رانده خدا است گو ترک خاکبوسی آن در نمی کنم
 اما یقین بدان تو که در روز رستخیز خواهی بگفت سودی ازین بشر نمی کنم
 ای برقی نگر تو باین کفر شاعران با دیگران مگوی که باور نمی کنم

۲۶۶- حافظ

صوفی بیا که خرقة سالوس بر کشیم وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
 نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم دلق ریا بآب خرابات بر کشیم
 سر قضا که در تتق غیب منزویست مستانه اش نقاب ز رخساره بر کشیم
 فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم
 بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان غارت کنیم باده و دلبر بیر کشیم
 حافظ نه حد ما است چنین لافها زدن پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۲۶۶- حافظ شکن

صوفی برو که خرقة سالوس درکشی نقش خدای را خط بطلان بسر کشی
 دربار حق چو در گه پیران شمرده پنداریش بلاف توانی بیر کشی
 یا کثرت گزاف تو را جرئتی فزود باور شدت که پیش رود کفر و سرکشی
 سر خدا که غیب بود ره بدان نیافت إلا من ارتضی^۱ تو که باشی که در کشی
 مستی و زور راز خدا جز طیانچه نیست ابلیس را ززند برجم ار خبر کشی
 سرکش شدی و روضه رضوان طلب منع ار کنند حوری و غلمان بدر کشی
 کنی
 قرآن نخوانده که غلاظ و شداد هست^۲ یا از مقامعش^۳ که چو خر عر و عر کشی
 شد القیا عقاب بجبار و هر عنید^۱ تا مستی و غرور فروتر ز سر کشی

۱- اشاره به آیات کریمه: ﴿عَلِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا ﴿۲۶﴾ إِلَّا مَن ارْتَضَىٰ مِن رَّسُولٍ فَإِنَّهُ

يَسْلُكُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ رَصَدًا ﴿۲۷﴾﴾ (الجن: ۲۶- ۲۷) می باشد.

۲- اشاره به آیه کریمه: ﴿عَلَيْهَا مَلَتِكَةُ غِلَاطٌ شِدَادٌ لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ﴾ (تحریم: ۶) می باشد.

۳- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَهُمْ مَقْمِعٌ مِّنْ حَدِيدٍ﴾ (حج: ۲۱) می باشد.

آری طمع مدار ز شاعر سوای لاف کاین عادت از سرش نتوانی بدرکشی
 گر حد تو نباشد از این لاف حافظا پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشی
 داده جواب میم یا شیخنا الجواد ای برقی سزا است چو گوهر بیر کشی

۲۶۷- حافظ

چل سال پیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم
 هرگز یمن عاطفت پیر می فروش ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
 از یمن عشق و دولت رندان پاک باز پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
 در حق من بدردکشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقة ولی پاک دامنم
 آب وهوای پارس عجب سفله پرور کو همروی که خیمه ازین خاک بر کنم
 است
 شهباز دست پادشهم این چه حالتست کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿الْفِيَا فِي جَهَنَّمَ كُلَّ كَفَّارٍ عَنِيدٍ﴾ (ق: ۲۴) می باشد.

توران شه خجسته که در من یزید فضل^۱ شد منت مواهب او طوق گردنم
حافظ بزیر خرقة قدح تا بکی کشی در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

۲۶۷- حافظ شکن

چل ساله لافرا بدو روزی بهم زخم کز دشمنان پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عقل و خرد فهم دین حق سستی نکرد این قلم و فکر روشنم
از جاه عقل و شوکت اسلام و مؤمنان پیوسته صدر مکتبها بوده مسکنم
در شأن من برد خودت ظن بدمبر آلوده غرض نه و دلسوز هر تنم
آب و هوای فارس که تو ذم کنی بشعر کو مرهمی که ننگت ازین خاک بر کنم
افسوس از تو شاعر ناپاک بد سیر آلوده گشته مردم فارس تهمتنم^۲
شهباز دست شاه و بمدحش چو آلتی گو منت مواهب او طوق گردنم
عمرت بلاف رفت و بمدح شهان در پیش عقل پرده ز کارت بر افکنم

۱- در برخی نسخه ها این بیت با مصراع اول بیت بعدی جابجا شده است.

۲- تهمتن = تنومند، تناور؛ لقب رستم بوده است که ابو القاسم فردوسی در شاهنامه این واژه را بارها ذکر می کند.

گذشت

حافظ بزیر خرقه بزد لاف‌ها بسی ای برقی سزا است که لافش بهم زخم

۲۶۸- حافظ

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

۲۶۸- حافظ شکن

ما بدین ره ز پی امر اله آمده‌ایم رو بدرگاه خدا غرق گناه آمده‌ایم

ره رو منزل شرعیم و ز عشق و ز هوا تا باقلیم خرد این همه راه آمده‌ایم

لیک شاعر ز پی بردن مال آمده است گوید از حرص درم روی سیاه آمده‌ایم

حافظا بر ره حق و بشریعت پیوند و نه گو از طمع اینجا پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقی تو ولی عشق درم گو تو از بهر درم با غم و آه آمده‌ایم
 سبزه خار شهان دیدی و دادی تو بهشت چون شتر گو که پی خار و گیاه آمده‌ایم
 با چنین گنج پر از لاف بدیوان گوئی بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم
 آبرویت مبر ای شاعر و رو کن بخدا گو که از نفس برون عمر تباه آمده‌ایم

۲۶۹- حافظ

حاشا که من بموسم گل ترک می‌کنم من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زهد و در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
 علم
 از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بیار تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
 از نامه سیاه نترسم که روز حشر با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
 کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
 این جان عاریت که بحافظ سپرده روزی رخس بینم و تسلیم وی کنم
 دوست

۲۶۹- حافظ شکن

حاشا بفکر خام تو گر ترک می کنی عقلت چو لاف هست تو این کار کی کنی

محصول علم و زهد تو چون بود از ریا در کار بانک بربط و آواز نی کنی

گر زهد و علم از ره صدق و صفا بدی کی دادیش ز کف عمل لهو کی کنی

در قیل و قال مدرسه تسبیح خالق است دل کی از آن بگیرد اگر ذکر وی کنی

آری براه نفس برو زهد و علم چیست زبید تو را که خدمت معشوق و می کنی

از نامه سیاه نترسی بروز حشر آن پیر دیو را چو در این راه پی کنی

شیطان صفت بعفو طمع داری از غرور با فیض وسوسه صد از این راه طی کنی

گر فیض حق ز لطف شود عام دین چه چون دین نشد تو را ره قهرش بمی کنی
بود

در عشق پیر مغ تو چنان بیخودی ز خود جانت از او بدانی و خود را چو فی^۱ کنی

جان از خدا است عاریه نبود ز پیر تا روزی رخس بینی و تسلیم وی کنی

۱- فی = زیادی، یعنی خود را چون مال بی ارزش برای او قربان کنی.

این است شرک و سخت روی با هر چند نیست چون سخن از پیر و می کنی
خداست

کفر است از خدا طمع دیدنش مگر^۱ قصد مجاز لیک تو این قصد نی کنی

نی این بود نه آن غرض از جان کنایتی از سر سپردگی که تو تسلیم وی کنی
است

داده جواب میم بیا شیخنا الجواد ای برقی بخوان که جدا رشد و غی^۲ کنی

۲۷۰- حافظ

گرچه از آتش دل چون خم می در مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
جوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که نوشم بجز از راوق چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
خم

۱- هدف علامه برقی رحمه الله اینست که در این دنیا کسی نمی تواند الله متعال را در حال یقظت و بیداری ببیند، البته رؤیت الله در قیامت برای مؤمنان از جمله عقاید اهل ایمان است. برای تفصیل بیشتر به شرح عقیده طحاویة (اثر ابن ابی العز حنفی) و سایر کتب عقیده مراجعه شود.
۲- رُشد و غی = راه صواب و راه ضلالت و گمراهی.

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم
عشق

۲۷۰- حافظ شکن

گر چه بر بردن دین از کف مامی جوشی بهر گمراهی این ملت ما می کوشی
پدرم روضه رضوان بدو صد آه خرید ناخلف باشم اگر من بکنم خاموشی
خورد گندم نه که در روضه رضوان ابد جنتی بود ز دنیا ز سر سرپوشی
هرزه گوئی مکن آن روضه رضوان بود معصوم مکن عیب تو از کم هوشی
نفروخت
پدرت دیو که یکسجده نکردی ناخلف باشی اگر سجده کنی نفروشی
نفروخت
پدرت پیروی از دانش آدم ننمود ناخلف باشی اگر داده بدانش گوشی
گفت آن دیو بعرفان و دگر کشف و چون کنم پیروی آدم خاکی پوشی
شهود
تو همین گوی و برو پیر مغان را دریاب کاو بارث از پدرت یافته این می نوشی

تو و آن خرقة دیو و من و آن آدم پاک هر کسی از پدر خویش بگیرد توشی

۲۷۱- حافظ

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می شود وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
میکده

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم
دوست

۲۷۱- حافظ شکن

من نه آن عبدم که ترک دین پیغمبر کنم یا که ترک راه و رسم جد خود حیدر^۱
کنم

تو نه آن رندی که ترک شاهد و ساغر بمن همان مردم که لعن شاهد و ساغر کنم

۱- حیدر = از القاب علی مرتضی علیه السلام، و چون علامه برقعی رحمه الله از سادات است علی علیه السلام را جد خویش می داند.

کنی

تو که عیب تویه کاران کرده باشی بارها من تلافی از تو ای ناپاک بد اختر کنم
 تو که امروزت بهشت نقد حاصل می‌شود وعده فردای داور را مگو باور کنم
 این بهشت نقد حاصل را مده حافظ ز لیک من از عقل و دین اقرار بر محشر
 دست کنم
 تو بهشت نقد گیر و ما بهشت نسیه را حافظ ار باور نداری من تو را کافر کنم
 خاک بر فرق تو و بر دفتر پر کفر تو کج دلم گر اعتقادی من بر این دفتر کنم
 عشق وی دامست و عرفان کفر و کارش پیروانش احمقند و من خرد داور کنم
 خدعه است
 برقعی این عارفان دم می‌زنند از کفر و می من چرا صرف نظر از چشمه کوثر کنم

۲۷۲- حافظ

بعزم تویه سحر گفتم استخاره^۱ کنم بهار تویه شکن می‌رسد چه چاره کنم

۱- استخاره = اگر شخص مسلمانی در کار مباح و جایزی دچار شک و تردید می‌شود که آیا انجام دادن این کار به نفع او می‌باشد یا خیر؟ دو رکعت نماز استخاره می‌خواند و مشکل خویش را نام می‌برد. در حدیث صحیح آمده است که رسول الله ﷺ برای صحابه ی کرام ﷺ نماز استخاره را یاد دادند همانطور که سوره‌های از سوره های قرآن

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید گر از میانه بزم طرب کناره کنم
 گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی چرا ملامت رند شرابخواره کنم^۱
 چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
 ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۲۷۲- حافظ شکن

چو عازمم که دیگر شعر یاوه پاره کنم ز خواندن می و مطرب دگر کناره کنم

را یاد می‌دادند؛ که دو رکعت نماز بجا بیاورند و بعد از آن دعای استخاره را بخوانند و تا چند بار این عمل را انجام دهند، اگر خدا بخواهد کاری که به نفع آنها باشد برای آنها آسان خواهد شد.
 دعای استخاره طوری که در حدیث صحیح آمده است: «اللهم إني استخیرُک بعلمک و استقدرک بقدرتک...» (برای دریافت متن کامل دعای استخاره به صحیح بخاری و سنن ابی داود مراجعه فرمائید).
 و قابل ذکر است که در امور مسلم و فرائض دینی و یا ارتکاب محرمات استخاره کردن جایز نیست؛ بطور مثال جایز نیست شخصی استخاره کند که آیا نماز بخواند و یا خیر؟ و یا استخاره کند که فلان شخص بی گناه را بقتل برساند یا خیر؟
 و اینکه حافظ شیرازی در توبه نمودن استخاره می‌کند و امثال این کارهای او علامه برقی و دیگران را وادار کرده به شدت بر او رد نمایند و مفسد دیوان او را برای امت اسلامی واضح سازند.
 ۱- در برخی نسخه‌های دیوان حافظ مصرع دوم این بیت اینگونه آمده است:
 همین بهست که میخانه را اجاره کنم.

برای خیر دگر استخاره لازم نیست برای توبه چه حاجت که استخاره کنم
 سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که تو چرند بگوئی و من نظاره کنم
 بوقت باده دماغ تو را علاج کنم ز عقل و هوش برای تو فکر چاره کنم
 گدای میکده را بین ز وهم خود گوید که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 اگر ز لقمه نپرهیزی و شعار دهی حواله تو بدوزخ بر آن شراره کنم
 بین حماقت شاعر ز شوق مجلس شاه بگفت برقعیا جامه پاره پاره کنم

۲۷۳- حافظ

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
 عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم
 شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش باحقی

نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

۲۷۳- حافظ شکن

شاعرا چیست بد و میل بنا حق نکنیم گو ندانیم حق و تمیز ز ناحق نکنیم

همه دیوان تو پر از بد و ناحق باشد باز گوئی تو که ما میل به ناحق نکنیم

جامه‌ای پاک نماند از تو و می‌گویی باز جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

کی تو بی مغلظه بر دفتر دانش بودی باز گوئی که بحق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و قلندر ز خرافات نکو کار خوبی است نه بد ما بد مطلق نکنیم
است

راست گفتی که حسودار که بدی گفت گو تو خوش باش که ما گوش باحقوق
تو را
نکنیم

کلامت بخودت گفته که حافظ خوش عیب ما گوی که ما گوش باحقوق نکنیم
باش

قدرت حق دهن لاف زنان می‌شکنند به که از یاوه و از لاف دهن لق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت بگیریم بر او رد باطل شده واجب بلی از حق نکنیم
 تو بهر شعر جدل با سخن حق داری لافگوئی که جدل با سخن حق نکنیم
 شاعرایی تو که فرعون بقومش می گفت ما جدل با حق و هم فتنه ناهق نکنیم

۲۷۴- حافظ

سرم خوش است و به بانگ بلند که من نسیم حیات از پیاله می جویم
 می گویم
 عبوس زهد بوجه خمار ننشیند مرید همت دردی کشان خوش خویم
 ز شوق نرگس مست بلند بالایی چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
 گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید کدام در بزخم چاره از کجا جویم
 مکن درین چمن سرزنش بخود رویی چنانکه پرورشم می دهند می رویم
 تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم

۲۷۴- حافظ شکن

مباش سرخوش و بشنو جواب پرگوئی پیاله عقل برد شاعرا جنون جوئی
 عبوس زهد بمنکر بسی بود شیرین خوش است نهی همان زاهدان و حق گوئی

تمام شعر تو از سر خوشی بود حافظ خوشی بمستی و آن یاره‌ها که می‌گوئی
 اگر که پیر مغان در بروت نگشاید هزار دیوار دگر بهر خویش می‌جوئی
 خدا نداده تو را پرورش بفسق و فجور خدا نموده تو را سرزنش بخود روئی
 بخانه‌ها و خرابات لطف حق نبود بهر کجا غرضت پیر هست و با اوئی
 ولی غرض بلغز رانده‌ای که با تلیس بروی خویش بیندی جواب بدگوئی
 بگو بدوزخ و نیران چه رفتی ای حافظ خدا گواست که هر جا روی تو با اوئی
 من آگهم که خدای تو هست پیر مغان برو تو روی باو باش در همه کوئی

۲۷۵- حافظ

آنکه پا مال جفا کرد چو خاک راهم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم
 پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگام
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغان است حوالت گاهم
 با من راه نشین خیز و سوی میکده آی تا بینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۲۷۵- حافظ شکن

آنکه پامال جفا کرد تو را آگاهم که بود پیر و ز حق زجز ورا می‌خواهم

پیر میخانه سحر جام خرافات داد تا شدی کور دل از کوری تو آگاهم

جام جادوگری پیر بود این اثرش زشت را خوب تو پنداری و گوئی ماهم

صوفی صومعه عالم وهمی تو بگو حالیا دیر مغانی و شیاطین خواهم

حالیا دیر مغان رفتی و راحت دادند فخر داری که در آن حلقه دولت خواهم

برقعی وهم نگر ننگ بین کوری بین حافظ و رهگذر شاه و بگیرد آهم

۲۷۶- حافظ

فاش می‌گویم و از گفته خود دل شادم بنده عشقم از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبدم

گر خورد خون دلم مردمک دیده روا که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
است

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم

۲۷۶- حافظ شکن

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم بنده حقم و از عشق و هوا آزادم

شکر حق را که دلبران نه ربودند کسان ورنه در چاه ضلالت چو تو می افتادم

من عرب بودم و از غیرت و دین پر بودم هوس آورد بایران خراب آبادم

حافظ ار بنده عشقی تو و کور از دو زشتیت فاش مکن لاف مزین دل شادم
جهان

از در مستی و صوفی صفتی نغمه زنی بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

شاعر عشقم و نی دین و نه مذهب دارم زانکه قائل نه بحشری و نه بر میعادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت پیر صوفیم حرف دگر پیر ندادی یادم

مگس میکده پیر مغانم اکنون بخرافات و باوهام خران استادم

گلشن قدس بود می‌کده پیرانم صوفیان را همه آنجا چو مگس شیادم
 بود ابلیسی و سجینی و پستی جانم نسل ابلیس بدم لیک بادم زادم
 شاعرا کی تو ملک بودی و فردوس مقام لاف کم گو و مده نسبت خود بر آدم
 کوبک بخت تو را گر که منجم خود بگو آنکه ز مادر بتصوف زادم
 نشاخت
 دیو را هیچ منجم شناسد طالع دیو زادی تو بگو دیو نمود ارشادم
 تا شدی حلقه بگوش در ابلیس مدام بفلک می‌رود از خدعه تو فریادم
 خونت از دیده فشانی بسقر زین غصه که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم
 سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض همه را در ره خوش باشی پیران دادم

۲۷۷- حافظ

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
 بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان اهل خرد^۱ عاشقی است با خود آر که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
 در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد بین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
 من و سفینهٔ حافظ که جز درین بضاعت سخن در فشان نمی‌بینم

۲۷۷- حافظ شکن

غم زمانه چه در شاعران نمی‌بینم بغیر لاف ازین شاعران نمی‌بینم
 تو ترک پیر مغان کن برو براه خرد بجز فساد ز پیر سگان نمی‌بینم
 تو را که نیست متاعی بغیر باده و لاف من اهل لاف چو پیر مغان نمی‌بینم
 نشان اهل خود ترک عشق و مستی شد که عشق ضد خرد جمع آن نمی‌بینم
 در این خمار کسی جرعه‌ات نمی‌بخشد یقین که لاف خری در جهان نمی‌بینم
 بلی سفینهٔ حافظ پر از گزاف بود بضاعت عرفا غیر آن نمی‌بینم

۲۷۸- حافظ

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم
 در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم^۱

۱- در بعضی از نسخه‌های دیوان حافظ بجای «اهل خرد» جملهٔ «مرد خدا» آمده است.

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم
هست

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگر است می‌سرایم شب و وقت سحر می‌مویم

۲۷۸- حافظ شکن

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم چون شدم اهل خرد راه بخود می‌پویم

نیستم طوطی بی‌عقل و خرد ای شاعر آنچه شد میل و دلم خواست بخود
می‌گویم

گر ز استاد ازل گفته‌ام من شد جبر است این غلط باشد و این یاوه نه من می‌مویم

تو بخود می‌روی و این راه غلط ای شاعر گفت جبری که من این ره نه بخود می‌پویم

جبر کفر است و ستم نسبت جور است آنچه دین گفت بگو با دل و جان آن گویم
بحق

در پس آینه طوطی صفت داشته پیر گفته گر سر سپری بهر تو من دل جویم

من نه همچون چمنم بی خرد و هستیم هست ز حق لیک بخود ره جویم
بی ادراک

این مثل‌های تو استاد ازل کی گفته مثلی را که ز شرعست بیاور سویم

تو اگر خواری اگر گل تو ز خود بافته‌ای من نبافم ز خود و مثل تو را بد گویم

حافظا عیب کنندت که مزین لاف و مگو گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

برقی گفته حافظ نه چو گوهر باشد گرد کفریست که از صفحه دین می‌شویم

۲۷۹- حافظ

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در
اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم نسیم عطر گردانرا شکر در مجمر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر
اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه که از پای خُمت یکسر بحوض کوثر
اندازیم

ییا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم	یکی از عقل میلافد یکی طامات می‌بافد
که دست‌افشان غزل‌خوانیم و پاکوبان سر اندازیم	چو دردست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم	صبا خاک وجود ما بآن عالی جناب انداز
ییا حافظ که ما خود را بمُلک دیگر اندازیم	سخندانی و خوش خوانی نمی‌ورزند در شیراز

۲۷۹- حافظ شکن

بریم اوهام ملت را و طرحی نو در اندازیم	ییا دانش بیندوزیم و ساغر را بر اندازیم
بعطر جان فزای دین دماغ خود تر اندازیم	شراب و باده و میرا چو خاک اندر زمین ریزیم
ز دانش شعرها سازیم و بنیادش بر اندازیم	چو شاعر فتنه انگیزد که خون عاقلان ریزد
همه این لشکر ابلیس را دست و سر اندازیم	تو و ساقی و صد یاغی و هر صوفی تریاقی
که از دین و خرد راهی بحوض کوثر اندازیم	بهشت عدن اگر خواهی ییا کن ترک میخانه

جحیم از طالبی شاعر روان شو سوی
میخانه
که از پای خمت با سر بدوزخ یکسر
اندازیم

حکیم از عقل میلafd تو هم از عشق
می بافی
بینداز این همه از دین و گرنه ما ور اندازیم

یکی از عشق میلafd یکی طامات می بافد
اگر دین و خرد داری بیا تا داور اندازیم

صبا خاک وجود شرابشاه با ستم انداز
بباشد تا که ما هر دو بدوزخ اندر اندازیم

چه در شیراز و در هرجا نمی خواهند
کذب و لاف
مگر آن کس که عارف شد بر آن بدمنظر
اندازیم

بهر ملکی که رو آری بغیر از هرزه
خوانانش
نمی یابی کسی پشگل تو را در مجمر
اندازیم

اگر بر برقی خوانی همه آن لاف و بافت
را
شکافد خدعه هایش را و گوشت را کر
اندازیم

۲۸۰- حافظ

سالها پیروی مذهب زندان کردم
تا بفتوای خرد حرص به زندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم پی
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد که من این خانه بسودای تو ویران کردم
 توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
 نقش مستوری و مستی نه بدست من و آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
 تست
 دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع گر چه درباری میخانه فراوان کردم
 اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت اجر صبريست که در کلبه احزان کردم
 گر بديوان غزل صدر نشینم چه عجب سالها بندگی صاحب دیوان کردم
 صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

۲۸۰- حافظ شکن

سالها پیروی گفته قرآن کردم تا بفتوای خرد حمله بعرفان کردم
 من بشرک عرفا جمله نه خود بردم بی دفع این مغلظه با عقل و بیرهان کردم
 ای خدا کن مددی پاره کنم عرفان را که من این خانه دل پاک ز شیطان کردم
 توبه کردم ز هوا و هوس و نادانی می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی همه دست من و تست	جبر شد اینکه ز استاد ازل آن کردم
ورنه هر کس که بهر دین رود این حجت اوست	که بگوید همه بر گفته یزدان کردم
آنچه استاد ازل گفت تو ضدش کردی	گو چو پیرانِ دغا پشت بایمان کردم
طمع جنت و فردوس مکن با ره کج	تو بگو با ره کج طی ره نیران کردم
یوسف و خضر تو ای حافظ این پیرانند	اجر صبرت همه را عهده پیران کردم
تو که در بانی می‌خانه فراوان کردی	پس بگو جنت خود صلح بشیطان کردم
غزل و یاوه سرائی و اباطیل و گراف	صدر و ذیلش همه را جمله بیکسان کردم
حیف کاندر پی بیهوده و طامات شدی	باز گو بندگی صاحب دیوان کردم
عجب اینست پس از این همه پیراهه روی	باز گوئی همه از دولت قرآن کردم

۲۸۱- حافظ

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم بار وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 پایه نظم بلند است و جهان گیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

۲۸۱- حافظ شکن

باز گفתי بشهان خاک درت تاج سرم یکدمی دم بزن از صنعت و کار هنرم
 همتی کن بره حق برو و قطع نما نظر خود تو ز اعیان و شهان دگرم
 نیست یکبنده نوازی بجز از خالق تو ظن بد را سوی آن خالق یکتا نبرم
 شب خلوت بطلب عزت و دولت از حق با شه هند مگو خاطر عاطر گذرم
 خرم آن روز کنی قطع نظر از مخلوق بدر خانه حق بر تو بیفتد نظرم
 گهر پادشه هند نباید چندان برقی کن ز هنر صنعت و کاری خبرم

۲۸۲- حافظ

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
 چکنم
 برو ای ناصح و بر درد کشان خرده مگیر کار فرمای قدر می کند این من چکنم
 برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم

غیب

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دستگیر او نشود لطف تهمت چکنم
 مددی گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
 حافظا خلد برین خانه موروث من است اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

۲۸۲- حافظ شکن

تو بحق پی نبری از گل و گلشن چکنم نبری معرفت از سنبل و سوسن چکنم
 برو ای شاعر و بر دین خدا لطمه مزین ورنه دوزخ بروی با سرو گردن چکنم
 باز گفتمی که قضا و قدر این جامت داد گر نفهمی تو که خود خواسته‌ای من چکنم
 مکنم غیب تو ابلیس و جز او می‌نجهد برق بی‌غیرتی ای سوخته خرمن چکنم
 شاه ترکان ز زر و سیم بچاهت افکنند دستگیر ار نشود قادر ذو المنن چکنم
 نبود آتش پیر تو چو آن آتش طور وادی پیر تو نی وادی ایمن چکنم
 برقی خلد بر بینی که بشاعر دادند دیر کفر است نه فردوس برین من چکنم

۲۸۳- حافظ

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
 اگر چه خرم عمرم غم تو داد بیاد بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
 بسوخت حافظ و آن یار دلتواز نگفت که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

۲۸۳- حافظ شکن

اگر چه عمر و جوانی برفت از دستم ولی برای هدایت ز پای نشستم
 خوش آنکه خود بکنی اعتراف ای شاعر که دین و دانش ار داشتم بدادستم
 تمام خرم عمرت بسوخت از مستی بیا بگو ز تعشق چه طرف بر بستم
 سزا است آنکه بسوزم من این همه دیوان چو خدمتی بسزا بر نیاید از دستم
 بریز برقعیا آبروی شاعر را تو مژده بده از شر او چه من جستم

۲۸۴- حافظ

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
 ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون همره کوکبه آصف دوران بروم

۲۸۴- حافظ شکن

خرم آن روز کزین دولت ایران بروم شوم از شعر برون از ره قرآن بروم
 بروم از ره دینی که بوحی آمده است تا بهشت ابدی خرم و خندان بروم
 نه چو حافظ بوزیری بتملق گوید همره کوکبه آصف دوران بروم
 همه جانان تو شاهان و وزیران گوئی راحت جان طلبم کز پی ایشان بروم
 بجهان آمدم ای شاعر و گریان بودم هست امید که شادان و مسلمان بروم
 لاف گوی و تملق نکنم زاصف عهد تا که با کبکه و رحمت یزدان بروم
 برقی لطف خدا همدم و یادت باشد همتی تا ز جهان همره ایمان بروم

۲۸۵- حافظ

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقة و سجاده روان در بازم
 حلقه توبه گر امروز چو زهاد زخم خازن میکده فردا نکند در بازم
 صحبت حور نخواهم که بود عین قصور با خیال تو اگر با دگری پردازم
 مرغ سان از قفس خاک هوئی گشتم به هوایی که مگر صید کند شه بازم

۲۸۵- حافظ شکن

در خرابات مغان گر نظری اندازم	صوفی و شاعر و عارف همه مضطر سازم
حلقه و مجلس رندان همه بر باد دهم	خازن میکده و پیر برون اندازم
در خرابات مغان دینی و ایمان نبود	نیست جز مستی و لهو و لعب دین بازم
صحبت حور نخواهی که بود عین قصور	مرحبا شارب و هم دم درازت نازم
آری از عین قصور است که حوران بنهی	عشق ورزی بگدائی که بده یک غازم
چو مگس از قفس خاک هوائی کشتی	با همان شاه که داری تو بگو شه بازم
برقی این شعرا را همه تحقیر بدین	کارشان بوده چو این شاعرک شیرازم

۲۸۶- حافظ

مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیزم	طائر قدسم و از دام جهان بر خیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین	تا بیویت ز لحد رقص کنان بر خیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات	کز سرجان و جهان دست فشان بر خیزم

۲۸۶- حافظ شکن

مژده رحمت حق کو که ز جان بر خیزم نه چو شاعر که بلاف از دو جهان بر خیزم
 مگس میکده را بین که بگوید با پیر از سر باده و می چرخ زنان بر خیزم
 پستیش بین که بگفتی چه شوم بنده پیر از سر خواجگی کون و مکان بر خیزم
 سر قبر عرفا هر که رو و با مطرب گفته عارف ز لحد لاف زنان بر خیزم
 اف بر آن باطن کوری که بگوید شاعر گفته از عشق خدا رقص کنان بر خیزم

۲۸۷- حافظ

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم
 دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
 آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
 دور شواز برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش بترویر کنم
 نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

۲۸۷- حافظ شکن

ای خدا با مرض عشق چه تدبیر کنم تا یکی از ضررش ناله شبگیر کنم

دل دیوانه شاعر که در او نیست خرد مگرش با خرد خویش بزنجیر کنم
 رب صوفی همه پیر است چه یا رب گفت نقش رخ پیر است چه تصویر کنم
 گوید
 بر وصال رخ پیران ز حماقت گوید دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم
 دور شو از برم ای شاعر و تحقیر مکن وعظ و اندرز بود آنچه که تقریر کنم
 برقی گشته مقدر که بشر مختار است چون که خود کرده چرا نسبت تقدیر کنم

۲۸۸- حافظ

مرا عهدی است با جانان که تا جان در هوا دارای کویش را چو جان خویشتن دارم
 بدن دارم
 بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
 مرا در خانه سروی هست کاندلر سایه فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 قدش
 سزد کز خاتم لعلش زخم لاف سلیمانی چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم
 الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن
 دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان چه غم دارم که در عالم قوام الدین^۱ حسن
لیکن دارم

۲۸۸- حافظ شکن

مرا شرطی است با یزدان که تا جان در هواداران دینش را چو جان خویشان دارم
بدن دارم

ز دینش هر که شد خارج بر او حجت چه باک از خبث بدگویان بدیوان و سخن
کنم ظاهر دارم

مرا عقل و خرد در بر ز ایمان حجت در بدفع عارف و شاعر هزاران بت شکن دارم
سر

هزاران دشمن کافر میان خانقه دارم چو خوشنودی حق باشد چه باک از اهرمن
دارم

الا ای پیر دیوانه بکن تو ترک میخانه امیدی من با استقلال از حافظ شکن دارم

ندارد برقی جز حق نه چون حافظ که چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن
می گوید دارم

۲۸۹- حافظ

۱- در بعضی از نسخه ها امین الدین حسن آمده است.

خیز تا خرقة صوفی بخرابات بریم شطح و طامات بیزار خرافات بریم
 سوی رندان قلندر بره آورد سفر دلق بسطامی^۱ و سجاده طامات بریم
 تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند چنگ صبحی^۲ بدر پیر مناجات بریم
 با تو آن عهد که در وادی ایمن بستم همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
 کوس ناموس تو بر کنکره عرش زنیم علم عشق تو بر بام سماوات بریم^۳
 حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

۲۸۹- حافظ شکن

خیز تا خرقة صوفی بنجاسات بریم شطح و طامات و دیگر جمله خرافات بریم
 فکر شاعر که خرافات بود در پیچم در وی آتش زده دودش بخرابات بریم
 سوی رندان قلندر مرو ای پیر پرست دیو بسطام رها کن بنجاسات بریم
 بگذر از عهد که با دیو بطغیان بستی تا که جان تو برون از همه آفات بریم

۱- در برخی از نسخ دلق پشمینه آمده است.

۲- در برخی از نسخ چنگ و سنجی آمده است.

۳- این بیت در بیشتر نسخه های دیوان حافظ وجود ندارد.

در بیابان هوی گم شدن آخر تا کی تو بره آی که تا پی بمهمات بریم

گفتی آب رخ خود بر در هر سلفه مریز پیر تو سلفه تر است ار بمقاسات بریم

حافظ از ثقة الإسلام بود این اندرز	برقعی از سخنش پی بمقامات بریم
-----------------------------------	-------------------------------

۲۹۰- حافظ

در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاح که خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
تو

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز محبان خدا می بینم

۲۹۰- حافظ شکن

در خرابات مغان لاف و هوا می بینم وین عجب تر که در آن کور و گدا می بینم

جلوه مفروش بحجاج و مزن شاعر لاف او صفا دید و تو گو پیر دغا می بینم

حاجیان خانه حق دیده و تو خانه دیو که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

وادی ایمن من این حرم و مسجدها من نه کوی حق از این کوی جدا می بینم

من که یاران بخدا نور هدی در مسجد یا که در کوه صفا یا که منی می بینم
 در خرابات سگان زوزه و وقوق باشد نار قهر است ز آتشکده‌ها می بینم
 جلوه‌ای پیر پرستان مفروشید بمن که شما دیو و من انوار خدا می بینم
 دوستان عیب نظر بازی حافظ بکنید ورنه این عیب من از چشم شما می بینم
 هر که خود را ز محبان خدا می بیند ز غرور است ورا از سَفَهَاءِ می بینم
 ای گدایان در پیر که دور از خریدید من باشعار شما کفر و خطا می بینم

۲۹۱- حافظ

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم که پیش چشم بیماریت بمیرم
 نصاب حسن در حد کمال است زکاتم ده که مسکین و فقیرم
 قدح پر کن که من از دولت عشق جوان بخت جهانم گر چه پیرم
 قراری بسته‌ام با می فروشان که روز غم بجز ساغر نگیرم
 مبادا جز حساب مطرب و می اگر حرفی کشد کلک دیرم

۱- سفهاء = جمع سفیه، بمعنی نادان.

در این غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم
 خوشا آن دم کز استغناى مستى فراغت باشد از شاه و وزیرم
 چو حافظ گنج او در سینه دارم اگر چه مدعى بیند حقیرم^۱

۲۹۱- حافظ شکن

مزن از عشق و مستى نوک تیرم که من از لاف تو صد نکته گیرم
 اگر طعنى زنى بر حکم دینم جوابت گویم ای کلب کیرم
 نصاب کفر تو حد کمال است مکن تحقیر مسکین و قصیرم
 رها کن این نوای شهوت انگیز بگو از عقل مسکین و قصیرم
 قراری بسته‌ام با حق‌شناسان که ساغر را نگیرم گر بمیرم
 یقین دارم که عشقت بی‌طمع نیست اگر چه نبود از شاه و وزیرم
 طمع کرده ز پیر خود چه گوید من از پیر مغان منت پذیرم
 تو حافظ گنج شعرت از چرند است من این گنج تو در آتش بگیرم

۱- در برخی از نسخه‌های دیوان حافظ بیت آخر اینگونه آمده است:
 من آندم بر گرفتم دل ز حافظ که ساقی گشت یار ناگیرم

که گنج عشق پیر و گنج عرفان بیک غازی من از صوفی نگیرم
 بود دیوان او تصنیف صوفی بگو ای برقی کردی خیرم

۲۹۲- حافظ

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم^۱
 ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد میسر
 جامی بده که باز به شادی روی شاه پیرانه سر هوای جوانیست در برم
 راهم مزین بوصف زلال خضر که من از جام شاه جرعه کش حوض کوثر
 شاهها من ار بعرض رسانم سریر فضل مملوک این جنابم و مسکین این درم
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال کی ترک آبخور کند طبع خو گرم
 گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

۱- در نسخه دیوان حافظ با تصحیح و مقدمه محمد بهشتی این شعر را در بخش قصاید حافظ تحت عنوان وله فی المدح (ص: ۲۱) آورده است؛ یعنی در بخش غزلیات نیآورده است. البته گمان می‌رود که ایشان از نسخه محمود وصال پیروی کرده باشند که قطعاً با نسخه که علامه برقی رحمه الله در دست داشته اختلاف دارد.

عهد الست من همه با عشق شاه بود وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
 منصور بن مظفر غازی است حرز من از این خجسته نام بر اعدا مظفرم
 شعرم بیمن مدح تو صد ملک دلگشاد گوئی که تیغ تُست زبان سخن ورم
 شکر خدا که باز در این اوج بارگاه طاووس عرش می‌شنود صیت^۱ شهرم
 نامم ز کارخانه عشاق محو باد گر جز محبت تو بود شغل دگرم

۲۹۲- حافظ شکن

باور نبودم آنکه تو اینقدر ماهری حقا که بهره تو بود فن شاعری
 شاعر اگر که شاعریش فن خویش کرد منما ازو توقع صدق و برادری
 نی دین در او بود نه طریق و نه مذهبی بیگانه از خدا است چه جا تا بدیگری
 طعن و ثنا و مدح و هجایش^۲ بهیچ دان حرفی که از عقیده نباشد چه شمری
 مدحش چو باد پشه شمر ذم او چو نیش از باد و نیش پشه چه خیر است یا شری

۱- صیت = آوازه، صدا.

۲- هجا = هجو کردن؛ اینکه شاعری شخصی و یا قبیله‌ای را با القاب زشت و سخن ناشایست مورد خطاب قرار دهد و به اصطلاح به آنها فحش بگوید.

مدحش بجز طمع نبود ذمش از غرض	مدح از برای زر بد و ذم منع از زری
لاف و گراف مدح بقدر عطا بود	هر قدر بهتر است عطا مدح بهتری
مدحش نگر برای شهان حد لاف بین	بر خوان ازین قصیده همه فن شاعری
حافظ زلال خضر بجوید ز دست شاه	وز جام شاه جرعه کشد حوض کوثری
قدرش نموده پست که گر پا نهد بعرش	مملوک شاه باشد و مسکین آن دری
کی جرعه نوش شاه بدی تو هزار سال	زین لاف پر تملق خود شرم ناوری
در حیرتی که مهرش اگر بر کنی ز دل	آن مهر بر که افکنی آن دل کجا بری
لاف دگر ز عهد الستش خبر دهد	دانستی از کجا ز چه سوره بدو بری
دانسته باش از این لاف‌های خود	وا سوئتا برای تو از روز داوری
منصور بن مظفر غازیست حرز تو	پس با خدا چه کار که باین مظفری
صد ملک دل کشاد تو را مدح او بشعر	حقا که خوش بلاف و تملق سخنوری
نامت ز کارخانه حق محو شد از آن که	جز عشق شه تو را نبود شغل دیگری

داده جواب میم یا شیخنا الجواد ای برقعی سزا است باو فن رهبری

حرف ن

۲۹۳- حافظ

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشو سخن دشمن بد گوی خدا را با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

۲۹۳- حافظ شکن

ای خالق با قدرت ما یاری ما کن چاره بفساد و ضرر این شعرا کن

از بس که از آن عشوه و آن ناز بگفتند شد ملت ما اهل هوا دفع هوا کن

همواره ز عشق و مرض عشق بیافند ای صاحب اندیشه تو با عقل دوا کن

ترویج همه از نی و از نغمه و چنگ است دفعش بیکی نعره حق یا بندا کن

شعر و دف و تصنیف بود سدّ ره حق بر گو بخردمند رهی باز بما کن

با ملت اسلام جفا تا بکی آخر ای اهل خرد دفع جفای سُفها کن

حجم تن ما جمله نمایان بر کوعی شد از گُت و شلوار خدایا تو قبا کن

با برقعی خون جگر از لطف نظر کن از شر اجانب تو رها ملت ما کن

۲۹۴- حافظ

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام بید دیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافرست رنجیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ که دست زهد فروشان خطا است بوسیدن

۲۹۴- حافظ شکن

مباش شهره شهری بلاف ورزیدن هماره چشم تو آلوده شد بید دیدن

بدست آنچه در آن هست شر و مفسده مصالحتی است بهر خوب و حق پسندیدن

بدیده تو بود بد همیشه زهد و صلاح که خوب نزد تو مستی و عشق و رقصیدن

نشان مستی و رندی بود به بی‌باکی ز حق رمیدن و در هر قییح خوش دیدن

ز می پرست بجز نقش خود پرستی چسان خراب کند نقش خود پرستیدن

نیست

بیول هر چه بشوئی نجس نجس تر شد که پاک می نکند باده خود پرستیدن
 چرا بوعظ و بواعظ تو گشته‌ای بد بین تو ای که دیده نیالوده‌ای بید دیدن
 از این گذشته تو قولش بین مبین قائل اگر مطابق دین بر تو باد بشنیدن
 وفا کنی و ملامت کشیدنت لاف است چرا هر غزلی دم زنی ز لافیدن
 طریقت تو بود باطل و کزاف و دروغ ز لاف و کذب و ز باطل سزاست رنجیدن
 چو پیرمیکده هر عیب و بدعتش مخفی بگفت راه نجات من است پوشیدن
 است
 سزا است آنکه کنی عیب و بدعتش که تا بدام نیندازد او بیافیدن
 ظاهر
 تو گرد عارض خوبان مگرد و عشق هوا پرستیت این بس ز عشق ورزیدن
 موز
 نه دست زهد فروشان ببوس و نی ساقی که بوس هر دو خطا گشته است و بوئیدن

۲۹۵- حافظ

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستان جانی مشکل بود بریدن
گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی یا رب بیادش آور درویش پروریدن

۲۹۵- حافظ شکن

دانی که چیست عزت، از غیر حق بریدن دل بر خدا نهادن از شرک پا کشیدن
در جنب شاهی حق کفر است شاه یحیی دیگر مزن ازو دم دیدار او چه دیدن
بنگر بحد پستی کاندرش بود به در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
او خود گداست حافظ تو از گدا چه یا للعجب که کوری کور دیگر کشیدن
جوئی

لاف و تملقش بین کز جان بریدن آسان وز جانی ستمگر مشکل طمع بریدن
مقصود ازین همه لاف تذکار^۱ شاه باشد یعنی بیادش آور درویش پروریدن
درویش چیست جانا جز گمراهی و صوفی گری چه باشد جز خوردن و چریدن
تشویش

این شعرهای دیوان کرده ذلیل ایران دیوان گمراهان را باید خطی کشیدن

۱- تذکار = تذکر دادن، یاد آوری نمودن.

تصنیف و شعر و آواز گشته نصیب ایران	نی کاری و نه صنعت نی دانش و چغیدن
دانی که چیست غیرت یک انتقام خونین	از اهل رقص و شعر و آواز سر بریدن
دانی که چیست حمق دانی که کیست احمق	شارب دراز کردن با صوفیان خزیدن
دانی که چیست عرفان تصنیف و شعر خواندن	لافی ز خود سرودن یا لافها خریدن
دانی که چیست همت ترویج دین و دانش	عرفان و وهم و اسرار با اهل قرآن دریدن
دانی که چیست دولت رفع ید اجانب	وز زیر بار کفار خود را برون کشیدن
دیگر معخوان اباطیل زشتش مکن تو تأویل	فرصت شمار حق را از برقی شنیدن

۲۹۶- حافظ

ای نور چشم من سخنی هست گوش
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است پیش آی و دل پیام سروش کن
تسیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از می فروش کن
بر هوشمند سلسله نهاد دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
سرمست در قبای زر افشان چو بگذری یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

۲۹۶- حافظ شکن

ای نور چشم من سخنی در گوش کن در کسب علم و فضل برو سعی و هوش
کن
تشویق اهرمن بره عاشقی بسی است نی گوش خود بدیوانه نه بر می فروش کن
تسیح و زهد لذت هستی ببخشدت گوش می مده بشاعر و ترک سروش کن
آری سروش اهرمن و پیر این بود مستی طلب بلذت می ترک هوش کن
تسیح حق که لذت روحی دهد تو را بگذار و رو بعشق و دگر باده نوش کن
خواهی اگر که لذت عشقی سفیه شو بار گناه مرشد خود را بدوش کن
جادوی پیر و اهرمن از عقل زائل است زینرو بجد شوند که رو ترک هوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق بر دفع عشق برقعیا رو خروش کن

۲۹۷- حافظ

ز در در آ و شبستان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس بتحفه بر سوی فردوس عود مجمر کن^۱

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

۲۹۷- حافظ شکن

بیا و ترک خرافات بهر داور کن ز علم و دین دل ایرانیان منور کن

مزخرفات چه گوئی برای یک پیری بیا و خرگه تزویر را در آذر کن

اگر که حق بتو امری کند خلاف مکن اوامرش بپذیر و دلت معطر کن

تر از لطائف دانش بود دماغ فهیم تو از تعفن می رو دماغرا تر کن

۱- در برخی از نسخه های دیوان حافظ این بیت اینگونه آمده است:

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ببر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

بگفت خازن جنت که خاک مجلس می بیر بدوزخ و در چشم شاعر خر کن
 بهشت پاک سزاوار همچو خاک نبود بفرق مجلسیان پاش و گو که بر سر کن
 بگو بحافظ عیاش مست پر تدلیس که جاهلان بتعیش حریص کمتر کن
 بجای حفظ آیات و سوره قرآن مگو بخلق که رو حفظ شعر ابتر کن
 و گر که شعر بخواهی برو ز اشعاری که گفت برقعیت از خرد تو از بر کن

۲۹۷- ایضاً حافظ شکن

برخیز و دفع عشق ستمگر کن آواره اش ز کشور پیکر کن
 عشق تو از هوی و هوس خیزد با عقل این هوی بدر از سر کن
 عشق است خصم هوش و خردمندی با عقل دفع خصم بد اختر کن
 دیوانگی است واله و شیدائی بد فتنه ایست عشق تو باور کن
 گر عاقلی بتاز بر این دشمن خود را درین میانه مظفر کن
 یک نکته ای بگویمت از قرآن دل را بنور عقل منور کن

دنيا و دين به پیروی عقل است نفرین بعشق قافیه پرور کن
 این شعر و شاعری و هوس بازی با عزم و حزم از سر خود در کن
 بیگانگان جنون تو را خواهند خود را بعقل و هوش معطر کن
 دشمن فسون گر است و حیل انگیز با هوش باش و دفع فسون گر کن
 ای جان من نجات اگر خواهی بر خیز خویشتن تو هنرور کن
 ای برقی بهوش و خرد پیوند گفتار عقل و هوش مکرر کن

۲۹۸- حافظ

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین^۱ بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
 ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
 عشق

۱- در نسخه دستنویس علامه برقی این بیت چنین آمده است:

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این.

اما در برخی از نسخه‌ها (از جمله در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت چنین آمده است: بفکن
 بر صف رندان نظری بهتر از این.

که بخاطر مطابقت با سیاق و سباق ما آنرا تصحیح نمودیم؛ اما علامه برقی در حافظ شکن نیز بر اساس
 نسخه دست داشته خویش ردیه نوشته است.

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
 کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نینی ثمری بهتر ازین

۲۹۸- حافظ شکن

میفکن بر روش خود نظری بهتر ازین خبری گیر از عقل و ثمری بهتر ازین
 تو همه فکر بدن روح ندارد قوتی خبری گیر ز جانت خبری بهتر ازین
 عشق فتنه بود و بی هنری و مستی شاعرا نیست هنر تا هنری بهتر ازین
 هنر بهتر ازین خر کنی و لاف بود چه هنر بهتر ازین و چه خری بهتر ازین
 هنر با ثمری صنعت و حفظ قرآن که بدارین تو سودی نبری بهتر ازین
 لیک در باغ سخن یاوه چو شعر حافظ نیست الحق که نشد پرده دری بهتر ازین
 هست مقصود و حق ازوالشعرا این شعرا برقی نزد خرد نی نظری بهتر ازین

۲۹۹- حافظ

چندانکه گفتم غم با طیبیان درمان نکردند مسکین غریبان

۱- اشاره به آیه کریمه: ﴿وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ﴾ (الشعراء: ۱۲۴) می باشد.

آن گل که هر دم در دست خاریست گو شرم بادت از عندلیبان
 ای منعم آخر بر خوان جودت تا چند باشیم از بی نصیبان
 ما درد پنهان با یار گفتیم نتوان نهفتن درد از طیبان
 حافظ نگشتی رسوای گیتی گر می شنیدی پند ادیبان

۲۹۹- حافظ شکن

درد و غم خود گو با لبیان یعنی رسولان از حق طیبان
 درمان نمایند به از طیبان تا باز بینی روی حیبان
 نبود رسولی گر حاضر ای جان جو^۱ یک فهیمی بین ادیبان
 اما تو گفتی درد و غم خویش با اهل تزویر آن ناطیبان
 تو درد پنهان با پیر گفتی خواستی سعادت از بی نصیبان
 خواستی تو نعمت از فاقد آن تا چند باشی از نانحیبان

۱- جو = بجوی، جستجو کن.

حافظ نگشتی رسوای گیتی گر می شنیدی پند لیسان
یارب امان تا روشن نماید این برقی ره بر ما غریبان

۳۰۰- حافظ

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب ما را ز جام باده گلگون خراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستم با ما بجام باده صافی خطاب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
کار صواب باده پرستی است حافظا بر خیز و عزم و جزم بکار صواب کن

۳۰۰- حافظ شکن

صبح است عاقلا قدری ترک خواب دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
کن
زان پیشتر که عمر پایان رسد بیا توبه ز جام می‌کن و ترک شراب کن
گر مرد زهد و توبه و طاعت تو نیستی طعنه مزین بدین و تو خوف از عذاب کن

شاعر تو اهل زندقه و کفر و یاوه‌ای کمتر بفسق مردم ما را خراب کن
 روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کنند فکری ز مُشت و هم لگد بی حساب کن
 شاعر نه کار باده پرستی صواب هست خیز و جز این تو عزم بکار صواب کن
 کار صواب امر کتابست و شرع ما با عقل و دین بساز و عمل بر کتاب کن
 ای برقی بسیره دیرین صالحین صبح و سحر مخواب و خدا را خطاب کن

۳۰۱- حافظ

می‌سوزم از فراق روی از جفا بگردان هجران بلای من شد یا رب بلا بگردان
 مرغول را بگردان یعنی بر غم سنبل گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
 حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر گر نیست رضائی حکم قضا بگردان
 نیست

۳۰۱- حافظ شکن

شاعر بلای ما شد یارب بلا بگردان تاثیر شعر تصنیف از فکر ما بگردان
 مرغول یار برده دین و خرد ز دستش عقل و خرد ز دام این دین ربا بگردان
 دائم برقص و تصنیف افکنده دام خود را نی فکر کار و صنعت دامش خدا بگردان

گر عفتی نداری نسبت مده قضا را حافظ ز خویرویان چشم خطا بگردان

این شاعران جبری زشتی ز حق بدانند ای برقی تو از حق این افترا بگردان

۳۰۲- حافظ

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن عاقبت کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کشند بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه‌دار تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ ساقیا می‌ده بقول مستشار مؤتمن

می‌بنوش

۳۰۲- حافظ شکن

شاعرا گر عقل باشد مستشار مؤتمن پس بدفع او چرا گوئی بده جامی بمن

تا بکی گوئی تو از پور پشنگ و تیغ او کن تملق را رها شه را مکن سرو چمن

میر تیموری که قتل عام بودی عادتش اسم اعظم نیست با او هست با او اهرمن

گوشه گیران انتظار ظالمان کی می کشند کی وزد این بوی شیطان از او یس^۱ و از
یمن

گفته‌ای بر ساقی بزم اتابک عرضه دار تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

این می ار ز رشد ز ظالم عقل کی گفتی چون زنی تهمت بعقل مستشار مؤتمن
بنوش

ور که قصدت عشق حق گردیده ای از اتابک کی بدست آری تو این مشک
بی عقل خام

ور می پیر خراباتست رو از وی بگیر شرط آن عشق و خلوصی شد پیر و اهرمن

برقی افکار زشت شاعران درهم شکن تا که بنشانی مریدانش بجای خویشان

۱- او یس = او یس بن عامر بن جزء قرنی یمنی، او در زمان پیامبر اسلام ﷺ می زیسته است اما بخاطر سرپرستی و خدمت به مادرش با ایشان ملاقات نکرده و شرف صحابه بودن را حاصل ننموده است. در سال ۳۷ هـ وفات نموده و آرامگاه او در ترکیه فعلی می باشد.

مسلمان شدن او یس در یمن و موفق نشدن او به دیدار با پیامبر گرامی اسلام ﷺ از موضوعاتی است که در عرفان و ادبیات فارسی بدان پرداخته شده است.

۳۰۳- حافظ

خوشر از فکر می و جام چه خواهد
تا بینیم سر انجام چه خواهد بودن
بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دسترنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

برده از ره دل حافظ بدف و چنگ و
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن
غزل

۳۰۳- حافظ شکن

بدتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
اثر مستی و اوهام چه خواهد بودن

این همه دم ز هوی و هوس و می خواری
آخر کار و سرانجام چه خواهد بودن

گهی اسرار بگوئی گهی از دف و چنگ
حافظا عاقبت دام چه خواهد بودن

تا بکی طعنه و تحقیر و تمسخر بر دین
تا بینیم که فرجام چه خواهد بودن

نهی از می تو ز قرآن بشنو باز مگو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دسترنج عمل خود منما صرف بکام نکبت پیروی کام چه خواهد بودن
 پیر میخانه گر از غیب دهد او خبری همه از دیو و دگر جام چه خواهد بودن
 برقعی این دف و چنگ و غزل از دام بود جز عذاب از پی و بدنام چه خواهد بودن

۳۰۴- حافظ

ما سر خوشیم باده ما در پیاله کن بدمست را بغمزه ساقی حواله کن
 در جام ماه باده چون آفتاب ریز بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
 ای پیر خانقه بخرابات شو دمی غسلی بر آر و توبه هفتاد ساله کن
 صوفی بگریه چهره مجلس بشو چه شمع و آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن
 گر نو عروس عشق در آید بعقد تو مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

۳۰۴- حافظ شکن

بیچاره‌ای و مست بیا آه و ناله کن ترک هوی و هم هوس و هم پیاله کن
 تا کی ز جام و باده بگوئی تو شاعرا ما را بیند و موعظه یک دم حواله کن
 ای پیر خانقه ز خرافات دم مزن توبه دمی ز خدعه هفتاد ساله کن

صوفی بیا خراب کن این دیر و خانقه و آهنگ مسجدان بنما ترک چاله کن

گر پیره زال^۱ عشق بینی تو برقی اندر طلاق کوش و خرد را کلاله کن

حرف واو

۳۰۵- حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخشیدی و خورشید گفت با این همه از سابقه نومید مشو
دمید

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر خرمن مه بجوی خوشه پروین بد و جو
عشق

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
حسن

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد حافظ این خرقة پشمینه بینداز و برو
سوخت

۱- پیره زال = پیره زن، زن سالخورده.

۳۰۵- حافظ شکن

شاعرافکر تو دامست چه داس و چه درو تا بکی لاف تو این لاف بینداز و برو

تو کجا عقل کجا و تو کجا پند و خرد تو چنان مست غرور که نینی مه نو

تو که هرگز نکنی یاد ز کشت بد خود عقل و دین گر بود از سابقه جبری تو مشو

علت خاتمه آن سابقه نبود هشدار همت و سعی دخیل است بهنگام درو

آسمان کی بفروشد بتو مستی عظمت برو ای خرمگس معرکه کم جو تو بجو

تو که هستی که نظر بر تو سماوات کند پشهٔ مزبله^۱ را بین که بیفتاده بدو

تو و عشق تو و پیر تو و بد مستی تو برفلک مثل هراشت و سگ زوزه و عو

جز مسیحا که رود پاک و مجرد بفلک هرزه کم گو که نه هر کس بودش این
پرتو

کس مسیحا نشود غیر رسولان هدی طمع خام میفکن بسر ساده بلو

چه امیدی بتو کز دیدهٔ پست تو ز عشق خال یار تو برد از مه و خورشید گرو

طعنه بر زهد مزین عشق ریائی تو میار برقعی راهنمائی کن و در یأس مرو

۱- مزبله = زباله دان، مکان جمع شدن کتافات.

۳۰۶- حافظ

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو از ماه ابروان منت شرم باد رو
 مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو
 حافظ جناب پیر مغان مامن وفا است درس و حدیث مهر برو خوان ازو شنو

۳۰۶- حافظ شکن

شاعر ز ماه نو تو مکن ملتی غشو از خالق جهان بنما شرمی و برو
 عمریست تا ز خدعه و تزویر و لافها غافل نموده‌ای تو حامل وزری دگر مشو
 تخم خطا و فسق که افشاندۀ ز شعر آنگه عیان شود که شود موسم درو
 مفروش عطر عقل بوهمی ز زلف پیر دیگر مخور تو باده و رمزی ز من شنو
 شرمی نما ز سطوت خالق نظر نما بر سیر این کواکب و هم سیر ماه نو
 شاعر ملاف پیر مغان مجمع خطا است ای برقعی حدیث پیر نیرزد بنیم جو

۳۰۷- حافظ

ای آفتاب آینه دار جمال تو مشک سیاه مجمره گردان خال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن یارب مباد تا بقیامت زوال تو
 در پیش شاه^۱ عرض کدامین جفا کنم شرح نیازمندی خود یا ملال تو
 حافظ درین کمند سرسر کشان بسی سودای کج میز که نباشد مجال تو
 است

۳۰۷- حافظ شکن

ای شاعری که گشته گدائی بفال تو سودای کج نموده بهر شه وصال تو
 تا کی بری بنزد شهان مدح خویش را گوئی مباد تا بقیامت زوال تو
 راضی شدی که جور بماند الی الأبد پس جور جائران همه وزر و وبال تو
 در پیشگاه حق بکدامین جفا روی از خوردن حرام نباشد ملال تو
 حیف از بشر که علم و هنر را دهد ز عمرش هدر شود بهمین شعر و قال تو
 دست
 ای برقی هدایت مردم نما بشعر بگذار این کمند و رها کن خیال تو

۳۰۸- حافظ

بیجان پیر خرابات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او

۱- در برخی نسخه ها بجای «در پیش شاه» جمله «در صدر خواجه» آمده است.

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است بیار باده که مستظهرم بهمت او
 بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب نوید داد که عامست فیض رحمت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی مزن پای که معلوم نیست نیت او
 مکن بچشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد که زد بخرمن ما آتش محبت او
 نمی‌کند دل من میل زهد و توبه ولی بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او
 مدام خرقة حافظ بیاده در گرو است مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

۳۰۸- حافظ شکن

بجان پیر خرافات و هم سفاهت او کشیده او بضاللت تو را خرافت او
 بهشت جای گنه کار نیست توبه نما گر آگهی ز مزایای خلد و نعمت او
 فریب و وسوسه شاعر سروش می‌خواند بیا مهارت شیطان بین و خدعت او
 بر آستانه میخانه گر سری بینی پای کوب که اصلاً بد است شرکت او

چرا که اهل دیانت نرفت میخانه ز باده و می و میخانه هست نفرت او
 کدام صاعقه زد از سحاب خود برقی بسوخت خرمن دین تو را حرارت او
 تأسف و عجبم شد ز مستی حافظ که کرده معصیت خویش از مشیت او
 شد از مشیت حق اختیار ای بنده گنه ز اختیار تو باشد نه از مشیت او
 همین عقیده شاعر بصد اسلام است چرا که مسلک جبر است این صراحت او
 نمی‌کند دل وی میل زهد و توبه چرا که کور کرده دل خواجه حرص و غفلت
 او
 ز خرقه‌ای که بمیخانه در گرو باشد عجب ز صاحب آن خرقه و حماقت او
 زهی مهارت حافظ بمهمل و اوهام عجب نموده همی برقی ز کثرت او

۳۰۹- حافظ

گلبن عیش می‌دمد ساقی گل‌عدار کو باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
 مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست ای دم صبح خوش نفس نافته زلف یار کو
 حافظ اگرچه در سخن خازن گنج از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو
 حکمتست

۳۰۹- حافظ شکن

گلبن عیش شد خزان طاعت کردگار بادابان و دی وزان دیده اشکبار کو
کو

باد خزان بما وزد بلبل باغ می خزد خواب دگر نمی سزد بنده هوشیار کو

مجلس عیش شاعرا صنعت و هم خرد ز عشق و مستی و هوا قدرت و اختیار کو
برد

یاد مکن ز گلرخان بخط و خال دل مران ز زلف یار شاعرا صاحب اقتدار کو

زینت مرد و حسن او صنعت و حکمت گرفته اند هر سه را یک دل غمگسار کو
و ادب

ز شمع عارض شهان دگر ملاف شاعرا لاف و گزاف کن رها بگو که کسب و
کار کو

بوسه ز لعل این بتان کار تو و زنان بود مردی از این هوس بگو صنعت و کار بار
کو

حافظ اگر بلافضی خازن لاف و نکبت آنکه دهد بلاف او و قری و اعتبار کو
است

شاعر و عارف و حکیم چون همه بنده
برقعیا شکور کو بنده حق گذار کو
هوا

۳۱۰- حافظ

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولت
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
است

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند بادشاه ازو

۳۱۰- حافظ شکن

این روزگار که داری تو آه ازو
خوش ساعتی است رو هوس خود بکاه ازو

در خانه خدای سعادت طلب نما
آنجا بمال چشمی و حاجت بخواه ازو

ای طالب کمال برو جستجو نما
اندر سه چیز هست بیابی تو راه ازو

اول بود تفقه^۱ در دین تو هوشدار
روشن نما تو ظلمت قلب سیاه ازو

دوم بزندگی خویش تو اندازه را بگیر
خرجی مکن زیاده که یابی تباه ازو^۱

۱- تفقه = فقیه شدن، یاد گرفتن مسایل دینی.

سوم تو در حوادث دنیا صبور باش خود را مبارز گر چه شود قتلگاه ازو
 شاعر ملاف می‌دهد نور آفتاب کی خور گرفت مشعل صبحگاه ازو
 این لاف و این تملق حافظ بود که تا روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
 ای برقی جواب سخن‌های لاف گو مگذار ملتی بشود قعر چاه ازو

۳۱۱- حافظ

ای قبا‌ی پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
 روزگار
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

۱- این بیت اشاره به آیه کریمه: ﴿وَلَا تَجْعَلْ يَدَكَ مَغْلُولَةً إِلَىٰ عُنُقِكَ وَلَا تَبْسُطْهَا كُلَّ الْبَسْطِ فَتَقْعُدَ مَلُومًا

مَحْسُورًا﴾ (بنی اسرائیل: ۲۹) می باشد.

نیست

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می کند بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۳۱۱- حافظ شکن

ای که ز مدح و ثنا بگذشت این دنیای می نکردی یادی از آن خالق یکتای تو
تو

بهر عرض حاجت شاعر بدربار شهان این همه لاف و تملق وای بر عقبای تو

چشم خور روشن کجا از خاک پای شه اف بر این فهم و کمال و اف بر این دعوی
بود تو

آنچه اسکندر طلب کردی کجا در جام این چه مستی و چه خوشباشی است در
شاه کالای تو

شه چه داند حاجت کسرا مگر او خالق تا بر او مخفی نماند سر ناپیدای تو
است

آری آری حاجت شاعر بود بر شه عیان لاف تو شاهد بود بر حاجت بیجای تو

برقی از ثقة الاسلام باشد این جواب گو باو صد آفرین بر کلک پر معنای تو

حرف هاء

۳۱۲- حافظ

دامن کشان همی شد در شراب زر صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
کشیده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۲- حافظ شکن

عمری ز ما چنان رفت چون آهوی دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده
رسیده
دور جوانیم رفت اشک بعارض آمد چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لفظ فصیح و شیرین شد کند و تلخ و روی لطیف و زیبا جلدش بهم کشیده
الکن
یاقوت لعل یاران از آب و رنگ افتاد شمشاد خوش خرامان خم گشته و خمیده

آن خنده تبسم تبدیل شد بافسوس آن قلب شاد و خرم در غصه آرمیده

آن دیده‌های پرنور تاریک گشت و تیره یا رب نه یار مانده بهر دل غمیده

زنهار ای پسر جان دل را مبند بر آن کاین مار خوش خط و خال صدها چوما
گزیده

از بندگی خواجه شاعر دگر چه خواهی ای برقی ز حق خواه مرگت بسر رسیده

ای خالق توانا رحمی باین ضعیفان لطفی که توبه کردیم از گفته و شنیده

۳۱۳- حافظ

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه مرا ز خال تو با حال خویش پروا، نه

خرد که قید مجاین عشق می‌فرمود ببوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

چه نقشه‌ها که بر انگیختم و سود نداشت فسون ما بر او گشته است افسانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاده در سر حافظ هوای میخانه

۳۱۳- حافظ شکن

دلا تو چون بشری نیستی چو پروانه تو عاقلی مگر از عقل خویش پروا نه

مزن بآتش و اندر هوای نفس مرو بیاد می‌رود عمرت چو عمر پروانه

خرد که حجت حق است ره بجوی از او ز عشق و مستی آن می شوی چو دیوانه
 بگیرند تذکره‌ای از عقائد اسلام که وقت مرگ بود آن تو را چو پروانه
 تو را بخالق خود و عهدیست و پیمانی خلاف حق مکنی مشکنی بیک دانه
 دلم رمیده و افسرده گشت و دیوانه چو دید مملکت خویش دست بیگانه
 چه شعرها که بگفتم بدفع استعمار برفت ملت ماو بگشت افسانه
 برو بمدرس تحصیل فکر و استقلال مگو ز مکتب عشق و مگو ز میخانه
 چو برقی ز اسیری بنال تا شاید کسی شود بتو هم فکر و یار جانانه

۳۱۴- حافظ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه انی رأیتُ دهرأ من هجرک القیامه^۱
 گفتم ملامت آید گر گرد دوست کردم والله ما رأینا حُباً بلا ملامه^۲
 هر چند آزمودم از وی نبود سودم مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامه^۱

۱- من زمانه را از فراق تو همچون قیامت دیده ام.

۲- قسم بخدا که ما عشق و محبت بدون از سرزنش ندیده ایم.

۳۱۴- حافظ شکن

- حافظ سوی نگارش گوید نوشته نامه والله كان ذِكْرُهُ وَزِيراً مَعَ الْمَلَامَةِ^۲
- غافل از آنکه آرند آن نامه را بگردن عِنْدَ الْمَعَادِ سُكْرًا مَسْلُوبَ الْإِسْتِقَامَةِ^۳
- گویا ز عشق بازی دارد نشان‌هائی كانت دُمُوعَ عَيْنِيهِ مِنْ ذَنْبِهِ الْعَلَامَةِ^۴
- گوید که آزمودم سودی ولی ندیدم مَنْ جَرَّبَ الْمُجْرِبَ حَلَّتْ بِهِ النِّدَامَةُ^۵
- پرسیدم از فهیمی شاعر کجا است گفتا فِي قُرْبِهِ عَذَابٌ فِي بُعْدِهِ السَّلَامَةُ^۶
- گفتم ملامتی کن بر عاشقان گمراه كَفْتُمْ مَلَامَتِي كُنْ بِرِ عَاشِقَانٍ كَمْرَاهِ
گفتا وجدتُ لَعْنًا فِي حَقِّهِمْ كَرَامَةَ^۷
- دانی چو کرده حافظ عادت ییاوه گوئی ای کاش بود بی‌اصل آن نادرست نامه

- ۱- کسی که مجرب (آزموده شده) را بیازماید برایش پشیمانی بیار خواهد آمد. همانطور که می‌گویند آزموده را آزمودن خطاست.
- ۲- سوگند بخدا این همه یاد آوری حافظ از یار و نگار گناه و ملامتی است.
- ۳- در هنگام معاد (حشر جسمانی) در حالی که مست است و بر قول ثابت پایدار نیست.
- ۴- اشکهای چشمان او نشانه گناهکاری او می باشد.
- ۵- ترجمه این مصرع در حاشیه شماره: ۳ صفحه گذشته آمده است.
- ۶- عذاب (هلاکت) در نزدیکی او است و سلامتی از او دور می‌باشد.
- ۷- گفت: دیدم که لعنت (دوری از رحمت الهی) در حق ایشان کرامت است (یعنی از سر آنها هم زیاد تر است).

۳۱۵- حافظ

عیشم مدام است از لعل دلخواه کارم بکام است الحمدلله
 ای بخت سرکش تنگش بیرکش گه جام زرکش گه لعل دلخواه
 ما را بمستی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
 از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفر الله
 جانا چگویم شرح فراق چشمی و صد نم جانی و صد آه
 کافر میناد این غم که دیده است از قامت سرو از عارضت ماه
 در پیش سلطان گر نیست بارم باری بمیرم بر خاک درگاه^۱
 دلق ملمع زَنار راه است صوفی نداند این رسم و این راه
 دیشب برویش خوش بود وقتم از وصل جانان صد لوحش الله
 شوق رُخت برد از یاد حافظ ورد شبانه درس سحرگاه

۳۱۵- حافظ شکن

فکرت بدام است از نفس بد خواه شغلت حرام است خُریتَ مِنْ الله^۱

۱- این بیت در اکثر نسخه‌های دیوان حافظ وجود ندارد.

ای شاعر لش گشتی تو سرکش خود را بدر کش از کام و دلخواه
 افسار مستی بر تو نهادند پیران جاهل رندان گمراه
 رندی سراسر افسانه باشد مستی تو از زر همچون خر از گاه
 از دست زاهد وز فعل عابد گر توبه کردی دیوت بهمراه
 از دست پیران بنمای توبه گر مرد حقی در طالب راه
 شرح فراق شاه از جنون است دیوانه هستی گر می‌کشی آه
 صد آه جان و چشمی و صد نم گر لاف نبود هستی زیان خواه
 نی ماه را غم از عارض او نی سرو را غم از قامت شاه
 این لافرا جز کاذب نگوید وانهم تو هستی از لاف آگاه
 در پیش سلطان دادند بارت ورنه نبودت شیطان هوا خواه

کردی تمنا میری^۱ بخاکش ای کاش مرگت بودی بدستگاه
 یارب چه می شد پیش از غزلها می‌مرد حافظ بر خاک درگاه
 از وزر عاشق بدتر نباشد وزر و عذابش باشد نه کوتاه
 آخر که بفروخت بهر زر و سیم درس شبانه ورد سحرگاه
 کاشکی نمی‌خواند این درس تزویر کاشش نبودی دهرش قدمگاه
 الغوث الغوث از سحر حافظ و از جادوی او الله الله
 ای برقی بین تصنیف و عشقش بین رقص او را در مجلس شاه

۳۱۶- حافظ

گر تیغ بارد از کوی آن ماه گردن نهادیم الحکم الله
 من رند و عاشق آن گاه توبه استغفر الله استغفر الله
 آئین تقوی ما نیز دانیم لیکن چه چاره با بخت گمراه
 ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه

۱- میری = بمیری.

مهر تو عکس بر ما بیفکند آئینه رویا آه از دلت آه
 الصبر مُرُّ والعمرُ فان یا لیت شعری حتّا مَ القاه^۱
 حافظ چه نالی گر وصل خواهی^۲ خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

۳۱۶- حافظ شکن

ترسی نباشد در دفع گمراه گردن نهادیم حب من الله
 ما رند و عاشق نی می‌شناسم از ذکر باده استغفر الله
 آئین تقوی شاعر چه داند عارف نباشد جز مرد گمراه
 بیرون نجستی از عشق و مستی دین و دلت برد صد آه صد آه
 الحق مُرُّ والشعرُ حلوّ یا لیت شعری الرب یرضاه^۳
 زین عشق و رندی سودی نگیری جز خیزی دائم حکم من الله
 رندان چه دانند مستان چه فهمند کن توبه توبه عقل و خرد خواه

۱- صبر تلخ و عمر فنا شدنی است کاش می دانستم تا چه وقت او را ملاقات می کنم؟
 ۲- در تعدادی از نسخه ها عاشق چه نالی... آمده است، و بعد از آن یک بیت دیگر وجود دارد که بیت آخر بوده و اسم حافظ در آن آمده است.
 ۳- حق تلخ و شعر شیرین است، ای کاش پروردگار من از شعر من خوشنود باشد.

این بخت گمراه از ترک تقواست تقوی طلب کن یابی تو این راه
 عکسی ز مهرش در دل نینی آن عکس دیو است دیدی بهمراه
 چون شد تو عکسش در جام دیدی اکنون نینی در دل در این گاه
 هرگز نینی خیری تو از حق زیرا که خواهی آن عکس بد خواه
 از هجر آن دیو هرگز مخور غم چون او تو صدها دارد بخرگاه
 محزون مشو من گر دیو خواندم غیر از خدا را ور باشدی ماه
 معشوق هر عشق در حکم دیو است حبی نباشد جز حب الله
 مقصود شاعر هجر از زر استی الأجر فاطلب و الهجر تنساه^۱
 حافظ چه نالی خونخوردنت چیست چون زر تو خواهی رو نزد آن شاه
 ای برقی شد حقت مددگار کردی تو ما را بیدار و آگاه

۳۱۷- حافظ

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

۱- طالب پاداش باش و (اصطلاحاتی چون) هجر و فراق را رها کن.

شعاع جام و قدح نور ما پوشیده عذار مغیچه‌گان راه آفتاب زده
 گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
 وصال دولت بیدار ترسنت ندهند که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
 فلک جنیه کش شاه نصرت الدین است بیا بین ملکش دست در رکاب زده
 خرد که ملهم غیب است بهر کسب ز روی صدق و صفا بوسه بر جناب زده
 شرف
 بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف ز دعاهاى مستجاب زده

۳۱۷- حافظ شکن

بیا تو شاعر ما بین که خود بآب زده هوای نفس بدین و دلش حجاب زده
 برای آمدن شاه خود بمیخانه چه شور کرده بیا و ز می گلاب زده
 دلش رپوده عذار بتان و خود گرید عذار مغیچه‌گان راه آفتاب زده
 بآرزوی وصال شهان نخواییده مبادانکه شود خفته بخت خواب زده
 رکاب گیر شهان نوکران بیدینند مگو اگر ملکش دست در رکاب زده

فلک جنیبه کش هر خری نشد حافظ جنیبه‌اش بسر عاشق شراب زده
 فلک بدست نگیرد رکاب اهرمنان ز دیو چون تو یکی دست در رکاب زده
 خرد که نزد تو از سر غیب آگه نیست چسان بملهم غیش کنون خطاب زده
 خرد نه بوسه بظالم زند که بیزار است لبان عشق تو اش بوسه بر جناب زده
 میان میکده گر صد هزار صف بدعا پیا شود چو نباحی بر کلاب^۱ زده

۳۱۸- حافظ و کفر وحدت وجود

سحر گاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگک و چغانه
 نهادم عقل را زاده از می ز شهر هستیش کردم روانه
 نگار می فروشم عشوه داد که ایمن گشتم از مکر زمانه
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم که ای تیر ملامت را نشانه
 نبندی زان میان طرفی کمر وار اگر خود را بینی در میانه
 برو این دام بر مرغی دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه

۱- نباح کلاب = آواز سگان.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه
 که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق ورزد جاودانه
 بده کشتی می تا خوش برانیم ازین دریای ناپیدا کرانه
 سرا خالی است از بیگانه مینوش که نبود جز تو ای مرد یگانه
 وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسونست و فسانه

۳۱۸- حافظ شکن

چو شاعر گشت مخمور شبانه بگوید کفر با چنگ و چغانه
 چو خود را مست بنمود و خرد را ز شهر هستیش کردی روانه
 خورد از فضله‌های هر سگ و خوک زیان وارد کند چون موریانه
 اگر اینجا سخن با پیر باشد بود از یاوه‌های صوفیانه
 و گر مقصود ذات کردگار است بود این از مقال مشرکانه
 ولی خودش دل از آنم کاین خرافات ورا آمد ز مستی شبانه

هر آن کس از شریعت دور باشد شود رام شیاطین زمانه
 بنزدش مطرب و ساقی همه اوست همه عالم خیال خود سرانه
 چو تنها اوست پس یکسر همه اوست یهود و مسلم و ترسا بهانه
 وجود ما سوی الله عین او شد سوائی وهم شد از شاعرانه
 چو نبود غیر او شاعر تو می نوش که نبود می خور و می را نشانه
 غرض از وحی دین فهم همین است که باشد کفر و شرک عارفانه
 چو وصل آمد دگر فصلی نباشد بهر جا هست او را هست خانه
 ولی وصلش چرا از راه پیر است که غیر او ندارد این ترانه
 برو حافظ مکن سحرم بیندار که باشد این معما احمقانه
 برو افسار بر چون خود خری نه که مؤمن را اصول مسلمانانه
 منم آن طائر دین و شریعت نه آن زاغم بدام افتم ز دانه
 گر این وحدت که گوئی راست باشد بزنی بر وحی و دین طبل فسانه

از این وحدت همه عالم خدا شد بود این بدترین شرک زنانه
 شد این ای برقی توحید عرفان و یا توحید مخمو شبانه

۳۱۹- حافظ

ناگهان پرده بر انداخته‌ای یعنی چه مست از خانه برون تاخته یعنی چه
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
 هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

۳۱۹- حافظ شکن

شاعرا پرده برانداخته یعنی چه این همه شعر بهم بافته یعنی چه
 بنده خالق خود باش نه در بند شهان خالق خویش تو نشناخته یعنی چه
 از معما و فسون و کلک و هم تزویر این همه شعر و غزل ساخته یعنی چه
 گاه عاشق بشه و گه بوزیری عاشق عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
 گاه از کفر بگوئی گهی از فسق و فجور گهی از عشق بما تاخته یعنی چه
 برقی گر تو مسلمانی و غیرت داری گو باسلام نپرداخته یعنی چه

۳۲۰- حافظ

نصیب من چو خرابات کرده است اله
 در این میانه بگو زاهد مرا چه گناه
 کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
 چرا بحشر کنند این گناه از او وا خواه
 بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی
 که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
 تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی
 که تا بزرق بری بندگان حق از راه
 غلام همت رندان بی سر و پایم
 که هر دو کون نیرزد به پیششان یک گاه
 مراد من ز خرابات چون که حاصل شد
 دلم ز مدرسه و خانقاه گشته سیاه
 برو گدای در هر گدای شو حافظ
 تو این مرا دنیا بی مگر بشی الله

۳۲۰- حافظ شکن

برفته‌ای بخرابات شاعر از دل خواه
 مگو نصیب نموده خدا مرا این راه
 هر آن کسی که گریند ز فسق راهی را
 کشد بدوش خود از خود تمام وزر و گناه
 چو او ز بد عملی جام می بگیرد دست
 بروز حشر کنند این گناه از او در خواه
 هر آن که بد عملی را بداندی ز ازل
 بود ز جبری و بیرون رود ز دین اله

بگو بشاعر بیدین رها کند کینه بزهد کینه نوزد کند سخن کوتاه
 غلام همت آن هوشیار دینداری که صد هزار ز شعرت نمی‌خرد یک کاه
 تو کفر خود ز خرابات کرده‌ای حاصل بیا بمدرسه نوری فکن بقلب سیاه
 بود گدائی هر در دلیل بر پستی مگر گدائی دین بر قعی خدا است گواه

۳۲۱- حافظ

وصال او ز عمر جاودان به خداوندا مرا آن ده که آن به
 دلا دائم گدای کوی او باش بحکم آنکه دولت جاودان به
 بخلدم زاهدا دعوت مفرما که این سیب زنج زان بوستان به
 بداغ بندگی مردن در این راه بجان او که از ملک جهان به
 خدا را از طیب من پیرسید که آخر کی شود این ناتوان به
 جوانا سر متاب از پند پیران که رأی پیر از بخت جوان به
 اگر چه زنده رُود آب حیاتست ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن نکته حافظ از آن به

۳۲۱- حافظ شکن

نگردد روز این ایرانیان به مگر روزی که گردد اهل آن به

دلا دائم نما دفع اباطیل شود ایمان ز دفع شاعران به

بجنت شاعری دعوت مفرما که گوید این زنج زان بوستان به

زنی طعن و کنی انکار جنت نباشد کفر تو از کافران به

عجب دارم ز حمق احمقانی که می‌گویند شعر عارفان به

خدا تمجیدها بنموده از زهد ولی او گفته کفر کافران به

بگوید زاهدان اهل ریایند ولیکن این ریا در شاعران به

وصال پیر عمر جاودانست گدائی بهر پیران از جنان به

خداوندا امان از شعر یاوه شود گر خون ز چشمانم روان به

اگر با آب دنیا زنده اجسام ولیکن دانش از بحر^۱ روان به
ندارد شعر حافظ نکته جز کفر بیاور برقی شعری از آن به

۳۲۲- حافظ

ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
گفت حافظ دگرت خرقة شراب آلوده مگر از مذهب این طائفه باز آمده
است

۳۲۲- حافظ شکن

ای که با حرص و بآمال دراز آمده از هوا و هوست شعبده باز آمده
عمر برفت و بر او تافته خورشید تموز^۲ تا بکی دور تو از بنده نواز آمده
نه بدانش زده‌ای وقت و نه تحصیل کمال مگر از بهر نی و رقصی و ساز آمده
غفلت از گوش بگردان و برون شو خلق از بهر سعادت شدی و بهر نماز آمده
زهوی

۱- در نسخه دستنویس علامه برقی بهر آمده است؛ اما چون واژه بحر با سیاق و سباق مطابقت دارد لهذا ما آنرا به بحر تغییر دادیم.

۲- تموز = تموس، تابستان.

چون خدا کار خدائی بنموده است تمام بندگی کن که تو از بهر نیاز آمده
برقی مختصرش میکن و تطویل میار تو مگر باز بخلوتگه راز آمده

۳۲۳- حافظ

از من جدا مشو که تو ام نور دیده آرام جان و مونس قلب ریمده
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارم که تو او را ندیده
زان سرزنش که کرد تو را دوست حافظ بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

۳۲۳- حافظ شکن

غفلت مکن ز حق که گر او را ندیده از خوان جود او تو بهستی رسیده
شکر خدای کن که ز هر نعمتی بداد از فضل بی‌شماره جودش چشیده
عاشق شوی بهر بت و پیری دگر مگو معذور دارم که تو او را ندیده
خود دیده بس است و پسندیده ولی معذور ما نشد که بدینت خریده
دیدن نه شرط منع بود سیره بس بود ور نه تو کافران سبق را ندیده^۱

۱- به صفحه: ۳۰۳ نسخه دستنویس مراجعه شود.

آن سیره کزو بتو باشد مرا بس است دانم که پست خوی چو خود بر گزیده
 آری بچشم عاشق مجنون بود نگار ماهست و سرو گرچه سیاه و خمیده

حرف یاء

۳۲۴- حافظ

دو یار نازک و از باده کهن دو منی فراغتی و کبابی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنیا و آخرت ندهم اگر چه در بیم افتد هر دم انجمنی
 بیا که روتق این کارخانه کم نشود ز زهد همچو توئی و ز فسق همچو منی
 مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ کجا است فکر حکیمی و رأی اهرمنی

۳۲۴- حافظ شکن

چه شعر شاعر عارف چه هرزه دهنی که شعر باطل او شد ز دیو و اهرمنی
 چگونه ملت اسلام توده ایران بدین خرافه دیوان بداده اند تنی
 بگفت شاعر کافر که باده کهنی فراغتی و کبابی و گوشه چمنی
 من این مقام بدنیا و آخرت ندهم فروخت مذهب خود را بکمترین ثمنی

مگو که روتق این کارخانه کم نشود بزهد همچو توئی و بفسق همچو منی
 اگر بفسق نباشد اثر و یا ضرری چه دینی و چه شریعت چه نهی ذو المنی
 تمام همت شاعر بود بنشر گناه شعار او شده با دین عناد و طعنه زنی
 عجب عجب ز مرید سفیه این شاعر فروخت دین و خرد را بیاوه از سخنی
 مزاج دهر تبه شد ز شعر کفر و کزاف گرفته باغ و چمن را چه زاغی و زغنی
 نه همدمی و نه یاری نه عقلی و دینی خوش است برقعیا مرگ گر بود کفنی

۳۲۵- حافظ

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی تا بیخبر بمیرد در درد خود پرستی
 عاشق شو ار نه روزی کار جهان سراید نا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
 دوش آن صنم چه خوش گفت در با کافران چه کارت گر بُت نمی پرستی
 مجلس مغانم
 عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ چون برق ازین کشاکش پنداشتی که
 جستی

۳۲۵- حافظ شکن

با جاهلان بگوئید آئین حق پرستی مگذار تا بمیرد با عشق و جهل و مستی

شاعر کجا شناسد آئین مذهب و دین از عارفان مجوئید آئین حق پرستی

گولش مخور که گوید عاشق شو و بزن مقصود او بوده صید چون عاشق خرستی
جام

در عین کبر و مستی از کبر می کند ذم گوید فقیه و زاهد مصداق کبر هستی

با آنکه فرد اظهر در عجب و کبر نبود جز عارفان خود بین خواهان راه پستی

در عین خود پرستی از خود خبر ندارد گوید بشعر دیوان خود را مین که رستی

خود بت پرست و گوید با کافران چه گر بت نمی پرستی بر گو چه می پرستی
کارت

ای برقی خدا را بیدار کن تو ما را تا کی بنام عرفان چندین درازدستی

۳۲۶- حافظ

ای دل مباش خالی یک دم ز عشق و وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی یکنکته ات بگویم خود را مبین که رستی
 گر جان بتن بینی مشغول کار او شو هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی
 خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن سهل است تلخی می در جنب ذوق و مستی
 بخواد
 صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز ای کوتاه آستینان تا کی دراز دستی^۱

۳۲۶- حافظ شکن

ای دل منه تو گامی در راه عشق و مستی کاین ره نه دین گذارد بهرت نه حق پرستی
 رستن ز هستی ای دل نبود بلاف و مستی رستن بزهد و تقوی است این ره برو که
 رستی
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است در شرع همچو خامی نبود بجز درستی
 خامی بجوی خامی بگذر ز عشق و کاین لاف عشق نبود غیر از هوا و مستی
 مستی
 آن عشق و معرفت کان با عقل و فضل نبود بغیر وهمی کان را بخود بیستی

۱- این غزل را گر چه علامه برقی مستقلاً آورده است اما در دیگر نسخه‌های دیوان حافظ ابیات این غزل با تقدیم و

تأخیر (نسبت به آنچه در نسخه دستنویس علامه برقی موجود است) در ادامه این غزل می‌باشد:

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی.

ضد	است
قصدت گر از ندیدن آن کت بخود نیازی	پس من ندیدم از تو جز فضل و عقل دستی
جز فضل خویش بینی در دفترت ندیدم	زین گفته‌ات عیان شد کز مستیت نرستی
هر قبله که بینی جز قبله خدائی	او همچو کار پیران باشد ز جهل و پستی
ای برقعی پرهیز زین شاعران صوفی	بر نام عشق و مستی تا کی دراز دستی

۳۲۷- حافظ

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی	که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بد نام و هنوز امیدوارم	که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
اگر این شراب خام و اگر آن فقیه پخته	بہزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
زر هم می فکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش	که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

۳۲۷- حافظ شکن

که برد ز ما فقیهان بر شاعران پیامی دو هزار یاوه گورا شرفی جم است و جامی

شده خراب و بد نام و هنوز امیدواری که بهمت گدایان برسی بنیک نامی

تو که بی بضاعتی خود چه عجب که طلبی ز می فروشی که فکنده است دامی
کیما را

تو که خوش نموده دل بدو لفظ خام و چه توقع از تو باشد که هنوز از عوامی
پخته

سگ درگاه فقیهان بهزار هزار رتبه به ازان شراب پیر است چه پخته و چه خامی

تو چه مرغ زیرکی پا زده بسبحة شیخ که بساختی ز تسبیح هزار دانه دامی

تو گدای شاه و پیری و غلام بهر شیطان نبود برای شیطان ز تو خوتر غلامی

۳۲۸- حافظ

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان این دم است تا
دانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
 محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
 پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
 پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان با طیب نامحرم حال درد پنهانی
 گفت
 جمع کن باحسانی حافظ پریشان را ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۳۲۸- حافظ شکن

وقت را تلف کردن بیخودی و مجانی به ز آنکه چون شاعر طی کنی نجرانی
 گرچه گوید این شاعر وقت را غنیمت فرصت است قصد او بهر عیش نفسانی
 دان
 حافظا تو خود گوئی وقت را غنیمت دان پس چرا تو خود کردی صرف میل جوانی
 کام بخشی دوران عمر در عوض گیرد پس مرو بخود کامی آنقدر که می‌دانی
 گه می و مطرب جوئی گه ز عشق تا بماندی از تو نغمه‌های شیطانی
 می‌گوئی

زاهد پشیمان را خوف حق بود در سر شاعرا مزن طعنی کاورد پریشانی

آنکه شد پشیمان از ترک باده زاهد زاهد حقیقی را کی بود پشیمانی
نیست

نیست باده صوفی غیر رندی و مستی جنس خانگی یا نه نیست غیر دکانی

پند عاشقان گند است مشنوی چرندش را عاقلا مده از دست عقل و هوش انسانی

پیش زاهد از باطل دم مزن که محرم رو بنزد رندان گو فسق و کفر پنهانی
نیست

از طیب حق پنهان ورد فسق باید کرد با طیب صوفی گو ورد لوطی و زانی

برقی ز قرآن نیست عشق و رندی و از هوای نفس است و وز نوای نادانی
مستی

۳۲۹- حافظ

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرها است درین شهر که قانع شاهبازان طریقت بمقام مگسی
شده‌اند

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم گفت ای عاشق بیچاره تو یار چه کسی

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ فَأَنْسَتْ^۱ بِهِ فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ^۱

بال بگشا و صغیر از شجر طوی زنی حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ یَسَّرَ اللَّهُ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمِسِي^۲

۳۲۹- حافظ شکن

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی شاعرا دم مزنی از می چه قدر بد نفسی

نطق گویا دهدت گر مدد حضرت حق رسته کفر بزنی لیک مزنی ز خسی

چه هوس‌ها است در این عشق که قانع لاف‌زنیهای طریقت بمقام مگسی شده‌اند

هر که دنبال سر دیو بیفتد آخر وقت بیچارگیش دیو نپرسد چه کسی

لَمَعَ الدِّيرُ مِنَ النَّارِ فَأَنْسَتْ^۱ بِهِ كَانِ رَجْمًا لَكَ يَرْمِي بَشْرَارٍ قَبَسٍ^۱

۱- حافظ شیرازی در این بیت از آیه کریمه اقتباس نموده و در ضمن آنرا تقدیم و تأخیر نیز کرده است که معنی بیت چنین می‌باشد: از جانب طور درخشش برق آمد و من بدان انس گرفتم که شاید بتوانم برای تو کمی آتش بیاورم.

۲- ای کسی که من جوینده او هستم خداوند راه رسیدن من بتو را آسان گرداند.

همچو جعدان بزَن از شجرهٔ زقوم صغیر صوفی افسوس که دوزخ شده بهرت قفسی

چند پوئی بهوایش تو بهر سو حافظ فلقد خَیِّک اللهُ فلا تلتمس^۲

۳۳۰- حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی طامات تا بچند و خرافات تا بکی

در ده بیاد حاتم طی جام یک منی تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست و امروز نیز دلبر مهروی و جام می

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری^۳

۳۳۰- حافظ شکن

شاعر سخن ز جام و می و باده تا بکی نی لاله چون تو مست بودی در هوای می

گر می خوری بیاد حاتمی از کافران طی همچون یزید می خور و یاد بنی اُمی^۱

۱- آتش در دیر (عبادتگاه راهب) شعله ور شد و تو آنرا دیدی و در واقع شرارهٔ آتش بوده که تو را می زده است (اشاره به آیهٔ کریمه که شهابهای آسمانی برای زدن شیاطین است که می خواهند از اسرار آسمانی مطلع شوند).

۲- الله متعال ترا زیانکار گردانید و نتوانی آنرا جستجو کنی و بدست آوری.

۳- در دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت اینگونه آمده است:

تا حد چین و شام و باقصی روم و ری

فردا شراب کوثر و حور از برای تست بر این هوا بخواب که بینی بخواب وی
 قرآن نگر که نفی تمنا نموده است داری امید و عمر بیاطل کنی تو طی
 امروز را بمستی و فردا بهشت و حور پس دوزخ از برای که باشد عذاب کی
 آری رسید سحر مقالت بهر طرف بینی جزای آن چه شود این مجله پی
 شاید مکن که رفت بروم و بچین و ری تا هر کجا رود برود بر تو وزر هی

۳۳۰- ایضاً حافظ شکن

حافظ سخن ز جام می و باده تا بکی نی لاله چون تو مست شود در هوای می
 چون لاله هر گیاه که می‌روید از زمین تسیح می‌کند بخداوند کُلِّ شَیْءٍ^۲
 تو هر شب بمستی و هر روز در خمار در فکر جام ساغر و طنبور و تار و نی

۱- علامه برقی در اینجا بخاطر برابر کردن سجع و قافیه و هم چنین خرافات موجود در جامعه واژه بنی‌امی را آورده است؛ و إلا امیر معاویه رضی الله عنه با خدمات شایانی که به اسلام نموده و عمر بن عبدالعزیز خلیفه عادل و ولید بن عبدالملک و هشام بن عبد الملک (خلفای علم پرور و فاتح) نیز در زمره خاندان اموی می‌باشند.

۲- اشاره به آیه کریمه: ﴿الْمَرَّ تَرَأَنَّ اللَّهَ يُسَبِّحُ لَهُ مِنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرُ صَتَفَتِ كُلُّ قَدَّ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ﴾ (نور: ۴۱) می‌باشد.

پس کی تو را ستایش حق می شود مجال ای از خدا بریده مکن راه کفر طی
 تو امر بر شراب کنی کردگار نهی افسانه نهی او شمری یا کلام وی
 بیدار باش و خدعهٔ ابلیس را مخور کو قیصر و قبای وی و تخت و تاج کی
 گوئی بچرخ و شیوهٔ آن اعتماد نیست ایوای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
 این گفته را چرا عمل در نیاوری ابلیس وار حيله کنی تا کجا و کی
 کوثر کجا و زمرة میخوارگان کجا زین افک و یاوه دم بزن ای ژاژ خای حی
 مه رو پرست و یاوه سرا را چه حور عین این کار کبریا است نه بازیچه یا بُنی^۱
 گفتی حدیث سحر فریبنده ات رسید تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری
 آری تو رفتی از غزل دین فریب تو وزری رسد مدام تو را همچنان ز پی
 خوش گفته عاقلی که گناهی اگر کنی چیزی بکن که با تو بمیرد ز فسق و غی
 دانی بذکر خیر بیر نام برقی خوش رهنما است بر تو چنین ذات نیکی

۱- یا بُنی = ای پسرک من، نوح علیه السلام نیز فرزند خویش را به یا بُنی خطاب نمود چنانکه در سورهٔ هود آیت: (۴۲) آمده است.

۳۳۱- حافظ

زان می عشق کرو پخته شود هر خامی گر چه ماه رمضانست بیاور جامی
 مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد که نهاد است بهر مجلسی وعظی دامی
 آن حریفی که شب و روز می صاف بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی
 کشد
 حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد کام دشوار بدست آوری از خود کامی

۳۳۱- حافظ شکن

ای که مست و می و معشوقی و رند در مه روزه ز می خانه بخواهی جامی
 خامی
 گر چه ماه رمضان فضل و مه مغفرتست لیک مُدمن^۱ نبرد بهره ز بد فرجامی
 روزه بر مغفرت بنده عاصی سبب است ار ندانی تو أضلّ از همه انعامی^۲
 روزها رفت ز دست بره بو الهوسی سخنی از زلف براندی و ز سیم اندامی

۱- مُدمن = دائم الخمر، کسی که همیشه شراب می نوشد.

۲- أضلّ از همه انعام = گمراه تر از همه چاربايان، اشاره به آیه کریمه: ﴿هُمْ قُلُوبٌ لَا يَفْقَهُونَ بِهَا وَهُمْ أَعْيُنٌ

لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَهُمْ آذَانٌ لَا يَسْمَعُونَ بِهَا أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ﴾

(اعراف: ۱۷۹) می باشد.

مرغ زیرک ز پی وعظ چه مسجد برود خانقه را بشناسد که بود چون دامی
 گفته عابد و زاهد نبود جز اندرز صبح را شب پره رجحان ندهد بر شامی
 صبح از شام سیه ظلمت تاری ببرد لیک حافظ نزداید ز خود این بد نامی
 حق شناسی چو خرامد بتماشای چمن پی ادراک یقین از طرق ابرامی^۱
 آن حریفی که شب و روز غزل می گوید او برد وزر همه می خور و می آشامی
 حافظ ار داد دلت را ندهد آصف عهد زاد با خود بیری جای عمل ناکامی
 گرچه وافی زره شعر تکاپو بکند لیک بر یاوه سرائی نبرد یک گامی

۳۳۲- حافظ

این خرقة که من دارم در رهن شراب وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
 اولی
 چون عمر تبه کردم چندان که نگه کردم در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
 چون مصلحت اندیشی دور است ز هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
 درویشی

۱- ابرامی = ابراهیمی، اشاره به آیه: ۲۶۰ سوره مبارکه (بقره) که ابراهیم علیه السلام می خواست یقین و اطمینان قلبی خویش را افزایش دهد.

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
 تابی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
 چون پیر شدی حافظ از میکده برون رو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

۳۳۲- حافظ شکن

این خرقة که تو داری در بول کلاب این دفتر بی معنی هم شسته بآب اولی
 اولی
 چون عمر تبه کردی عمری که سیه قطعاً بخراباتی افتاده خراب اولی
 کردی
 گر مصلحت اندیشی دور است ز پس ترک نهان گفتن ای خانه خراب اولی
 درویشی
 تو حالت زاهد را با خلق چه خواهی چون نیست در او عیبی پس ترک عتاب
 گفت
 اولی
 هر زشت و بدی گوئی هر زاهد حق هر قصه کذبی را با چنگ و رباب اولی
 فریه^۱ است

۱- فریه = افتراء، تهمت.

تابی سر و پا باشد وضع فلک از چون تو داری هوس مطرب پس ترک شراب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده تائب شو هر چند که بی باکی بشباب اولی

۳۳۳- حافظ

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطا ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
است

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
نیست

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی^۱

۱- اشاره به شعر معروف رودکی سمرقندی (ابو عبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن رودکی م ۳۲۹ هـ- ق):

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی میر سوی تو میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

آنگاه که امیر بخارا به هرات آمده بود و این شهر علم پرور را ترک نمی گفت، رودکی این اشعار را بطور تحریض سروده تا امیر دوباره آهنگ بخارا کند؛ که گفته می شود از اولین اشعار سروده شده در زبان فارسی / دری می باشد.

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنا
 کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی
 عشق

۳۳۳- حافظ شکن

سینه پر درد است از عرفان و نباشد
 بهر ابطالش می‌گویم خدایا همدمی
 مرهمی

محولاتی گشت مارا همدمی از جود و
 نام وی از جود مشتق و گذارد مرهمی
 لطف

گفت ای شاعر چه عشق است از برای
 این همه سوز و گدازت بهر یک نیم آدمی
 شاه
 ترک

لاف باشد یا حقیقت دعوی عشقی چنین
 گر حقیقت هست حقا نیست از خر کمی

شاه ترکان فارغ از فکر تو تو در چاه صبر
 سوختی از عشق او وز حب یزدان بیغمی

در ره این عشق بازی امن و آسایش بلا
 ریش باد آن دل که مانند تو خواهد یک
 است
 دمی

من که در این ره ندیدم غیر اهل کام و
 گرچه از آه جهان سوزش بسوزد عالمی
 ناز

آدمی در عالم خاکی بدست آید و بس
 گر تو نوردی بدست از آنکه خود نی

آدمی

عالم دیگر نخواهد آدمی از نو بساز
خود مکن آدم مگو دیگر ز جامی و جمی

خود روی خاطر بیک ترک سمرقندی
جز تو کس از وی نگوید جز که خواهد
دهی درهمی

عشق لاف شاهراهم گریه لافی رواست
هفت دریا لاف در این عشق لاف شبمی

۳۳۴- حافظ

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که مهجوری عشاق روا می داری
عاشقان را ز بر خویش جدا می داری^۱

ساغر ما که حریفان دگر می نوشتند
ما تحمل نکنیم ار تو روا می داری

ای مگس عرصه سیمرخ نه جولانگه
عرض خود می بری و زحمت ما می داری
تست

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار^۱
سعی نابرده چه امید عطا می داری

۱- در اکثر نسخه های دیوان حافظ از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی این بیت در ابتدای غزل بعدی آمده است، بنظر می رسد علامه برقی ابیات دو غزل را در یکدیگر داخل نموده و در یک غزل به آن استشهاد نموده باشد؛ بویژه که اواخر آن نیز با هم مطابقت دارد.

تو بتقصیر خود افتادی از این در محروم از که مینالی و فریاد چرا می داری

۳۳۴- حافظ شکن

ای که هر طعنه بزهاد روا می داری عاقلان را ز بر خویش جدا می داری

شاعرا حرفه تو شد همه از عشق دروغ بامیدی که تو از خلق خدا می داری

از حسد ساغر خود را که حریفان نوشند این همه کینه دیرینه روا می داری

او مگس هست و توئی پشه و در عرصه هر یکی زحمت و امید سخا می داری
شاه

او خورد بس تو که هم می خوری و کوریت باد که این جور و جفا می داری
نیش زنی

لاف را این همه جولان نبود خدمت جو که بلافی ز شه امید عطا می داری

عرصه نور حق ای پشه نه جولانگه تو برو ای پشه که امید خطا می داری
است

۱- در نسخه دستنویس علامه برقی این مصرع اینگونه آمده است:

حافظ ار پادشهان مایه بخدمت طلبند

که ما آنرا بر اساس نسخه های دیگر و با نظر به سیاق و سباق تغییر دادیم.

۳۳۵- حافظ

ای دل آن به که خراب از می گلگون بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این هیچ خوش دل نپسندد که تو محزون باشی
است

۳۳۵- حافظ شکن

ای دل ار بنده آن خالق بیچون باشی گل بستان جهان میوه گردون باشی

روز محشر که مقامات بهر بنده دهند دارم امید که تو از همه افزون باشی

حق شناسان همه بیدار و تو در خواب صبح گردید بیا خیز که گلگون باشی
شدی

در ره منزل پیران که ره بیدینی است شرطش آنست که بیغیرت و بیخون باشی

نقطه عشق همین بود از آن سهو مکن ورنه تو بار کش غیرت و بیرون باشی

ره مستی طلبی فطرت پستی بنما
 گر که از اهرمن و دستۀ غاوون^۱ باشی
 حافظ از فقر مکن ناله که سرمایه شعر
 برساند بتو وزری که چو شمعون باشی
 مدح را چرب تر از یاوه و لاف ار سازی
 هیچ خود بین نگذارد که تو محزون باشی
 عارفی قطع طمع هست ز خالق بر خلق
 تو که هم عارف و هم شاعر و مجنون باشی

۳۳۶- حافظ

سحرگه رهروی در سرزمینی
 همی گفت این معما با قرینی
 که ای صوفی شراب آنکه شود صاف
 که در شیشه بماند اربعینی
 درونها تیره شد باشد که از غیب
 چراغی بر کند خلوت نشینی
 خدا زان خرقه بیزار است صدبار
 که باشد صد بتش در آستینی
 مروت گر چه نامی بی نشانست
 نیازی عرضه کن بر نازینی
 اگر چه رسم خوبان تند خوئی است
 چه باشد گر بسازی با غمینی
 ره میخانه بنما تا پرسم
 مال خویش را از پیش بینی

۱- غاوون = گمراهان.

ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
 گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
 نمی‌بینم نشاط و عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
 نه حافظ را حضور درس قرآن نه دانشمند را علم یقینی

۳۳۶- حافظ شکن

بشعرش گفت یکدیو لعینی نشین با پیر صوفی اربعینی
 که یک صوفی بیدینی شوی صاف کنی حل معما با قرینی
 درون‌ها تیره شد از مکر پیران تبه کردند هر خلوت نشینی
 مگر از غیب نوای بر فرزند خدایش در دل اهل یقینی
 خدا از پیر صوفی گشت بیزار که صد بت باشدش در آستینی
 مروت گرچه نامی بی‌نشان نیست نیاز آور بدو العرش برینی
 همه آئین صوفی لاف و باف است قناعت کن بدین دار امینی

مآل خویش از بیگانه مطلب توکل کن نخواهی پیش بینی
 زدند آتش همه پیران بخرمن تو می جوئی از ایشان خوشه چینی
 نشاط تو نباشد عاقلانه ازین علت توهم در کس نبینی
 چه خو کردی بیدینان ازین رو نه درمان بینی و نه درد دینی
 ندیمانت همه بی درد دینند تو خود خواهان بخواندی نازینی
 تو حافظ چون ز قرآن داری اعراض بلاف شعر خود پستی گزینی
 بیا بیرون ز اوهام و خرافات که تا حاصل کنی علم یقینی
 اگر علم یقین کم یاب باشد بود کم یا بیش از عارفینی
 چو عرفان مختلط با دین نمودی دگر آن دین خالص را نبینی
 چو عارف دین ندارد رسمش اینست که گوید بوده دین در سابقینی
 اگر دین خواهی و علم یقینی بنه عرفان که تا اهلش ببینی

۳۳۷- حافظ

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهمی نمی‌خرند اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
 سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
 نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر وز توفیق یآوری
 حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیا گری

۳۳۷- حافظ شکن

خوش کرده کردگار برای تو رهبری تا راه او بدانی و بیراهه نسپری
 عقلت بداد و هوش که تشخیص حق از راه شید و زرق و ره عشق بگذری
 دهی
 در کوی عشق شوکت ایمان نمی‌خرند عاشق مشو که تا بخرد راه بسپری
 یک حرف صوفیانه تو گفتی که باطل کای صاف و ساده صلح به از جنگ داوری
 است
 من حرف دین بگویم و بشنو تو پند من با اهل صلح صلح و بجنگی دلاوری

در جنگ باش تا بشانی بجای خود هر کافر مجاوز و کفر قلندری
بامسلمین شرق و غرب بصلحیم نی الصلح خیر^۱ جای خودش نی بسرسی
بجنگ

این صلح کل ز صوفی و قصدش چنین کفر ار مسلط است مبادا تکان خوری
بود

این گفته را که خاک قناعت ز رخ مشو حافظ بخود بگوی مکن مدح هر خری
آری قناعت از عمل کیمیا گریست با بهره ترا چه سود که خود پی نمی‌بری

۳۳۸- حافظ

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه آب خضر ز چشمه نوشت کنایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست از تو کرشمه‌ای وز خسرو عنایتی

۳۳۸- حافظ شکن

۱- اقتباس از آیه کریمه: ﴿... وَالصُّلْحُ خَيْرٌ﴾ (نساء: ۱۲۸).

ای بی هنر گزاف تو بهر عنایتی تا کی تو را بلاف بود خوی و عادتی
 خواندی بهشت قصه از روی فاسقی شرح جمال حور ز رویش روایتی
 قصدت ازین کلام که جز او بهشت یا لازم کلامی و لحن روایتی
 نیست

انفاس عیسی از لب فاسق لطیفه آب خضر ز چشمه خرد کنایتی
 حاشا اگر تو را ز مسلمان کنم شمار و آن را که از تو داشته باشد حمایتی
 حافظ بهره‌رزه دانش و عمرت بیاد رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
 ای لاف زن بآتش دوزخ گر از رخس آید خیال بر تو نداری شکایتی
 بوی همان کباب دلت بر سیل تو گر این دروغ گوئی و بر استمالتی
 خودگفته‌ای مرادت ازین درد و غصه از تو کرشمه‌ای ز خسرو عنایتی
 چیست

۳۳۹- حافظ

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
 این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه بر در میکده با دف و نی ترسائی

گفت

می

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردائی

۳۳۹- حافظ شکن

نیست در دیر مغان مثل تو بی پروائی در همه لاف زنان بلکه تو بس تنهائی

لاف شیدائی تو چون که ز بی پروائی لاجرم درهمه جائی و نداری جائی است

خرقه و دفتر تو ارزش این بیش نداشت گرو باده بود یا گرو شیدائی

خوشت از دین خود آمد که یکی ترسا وای اگر از پس امروز بود فردائی گفت

چه عجب هر که ریا کار و مدلس بیند اسفی می خورد از ظاهر خود آرائی

اوز خود داده شهادت منم از خود گویم کم ز ترسا نبود مسلم با فتوائی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد نه دگر وای بگبر است و نه بر ترسائی

۳۴۰- حافظ

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

دو نصیحت کنت بشنو و صد گنج ببر از در عیش در آ و بره عیب مپوی
 گوش بگشای که بلبل بغان می گوید خواجه تقصیر مفرما گل توفیق بپوی
 گفتمی از حافظ ما بوی ریا می آید آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۳۴۰- حافظ شکن

عمر آبی گذرانست و تو ای بر لب جوی شاعرا عیب چو مخفی بود آن را تو مپوی
 دو نصیحت کنت بشنو و صد گنج ببر از ره عیش مرو غیت فُساق بگوی
 عاقلا خیز و ببر بهره و دانش تو بجوی گر بچین باشد و قم یا که بتبریز و بخوی
 نه منافق شو و نی صوفی و نی شیخی^۱ مؤمن پاک بشو رنگ ضلالت تو بشوی
 باش

۱- شیخی = اشاره به مذهب «شیخیه» می باشد؛ در سال ۱۷۹۰م در ایران، شیخ احمد احسائی مذهب جدیدی را در زیر مجموعه شیعه بنیان نهاد که به شیخیه معروف است. پیروان او که شیخی نامیده می شدند منتظر قیام مهدی بودند.

بعد از مرگ شیخ احمد احسائی، رهبری مذهب شیخیه به یکی از شاگردان او بنام سید کاظم رشتی (۱۷۹۳-۱۸۴۳م) واگذار شد. رشتی قبل از مرگ به شاگردانش سفارش کرد دنبال قائم (مهدی) بگردند. او می گفت: قائم بزودی ظهور خواهد کرد. در میان شاگردانش فردی بود بنام «ملا حسین بشرویه‌ای» که برای پیدا کردن مهدی دست بدعا برداشت و چهل روز روزه گرفت، و در نهایت بسمت شیراز حرکت کرد و

فیض از حق طلب و آئینه دل بزداى
ورنه لایعنى و مستى كندت آهن و روى

پند بلبل كه خيالى است بر آن حاجت نه
عقل و دین هر دو بگویند كه توفیق بجوى

من نگفتم كه ز تو بوى ریا می آید
گفتمت اهل ریائی سخن ساده بگوی

گفتی از زاهد حق بوى ریا می آید
بمشامت به از این باده نیفزاید بوى

خود بگفتی كه جوابت بشنیدی حافظ
گر نخواهی شنوى عیب تو هم عیب مگوی

۳۴۱- حافظ

نوبهار است در آن كوش كه خوشدل
كه بسى گل بدمد باز و تو در گل باشى
باشى

من نگویم كه كتون با كه نشین و چه
كه تو خود دانى اگر زیرك و عاقل باشى
بنوش

در آنجا به «سید علی محمد شیرازی» برخورد کرد و به او ایمان آورد؛ بدین ترتیب ملا حسین بشرویه ای اولین مؤمن به «باب» یعنی اولین حرف از حروف حی (حواریون باب) شد.

سید علی محمد باب در آن هنگام به ملا حسین گفت: از این پس لقب من «باب الله» و لقب تو «باب الباب» است.

برای شناخت بیشتر مذهب شیخیه نگاه: ۱- تاریخ نبیل زرنندی (تاریخ نوین بهائی) صفحه: ۴۲-۸۴، ۲- ویکی پدیا (شیخیه، سید علی محمد باب).

چنگ در پرده همی می‌دهد پند ولی وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

۳۴۱- حافظ شکن

شاعرا چند بیازی دل و بیدل باشی سعیت آنست که بالاف تو خوشدل باشی

تو که با عقل و خرد هیچ سر و کارت چند گوئی که اگر زیرک و عاقل باشی
نیست

چه بگوئی چه نکوئی سخت بی‌اثر است چون تو از راه هُدی غافل و جاهل باشی

زیرک آنست که با باده‌پرستان حافظ نشیند و نوشد تو که آکل^۱ باشی

پند مزمار و نی و چنگ تو را باشد بس سود از آن گیر بر آن سود تو قابل باشی

پند بی‌پرده تو را می‌دهد آیات و حدیث بس تو را باشد اگر مؤمن و عامل باشی

برقی گوش تو باشد بحدیث و قرآن تا که از جمله بزرگان قبائل باشی

۳۴۲- حافظ

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

۱- آکل = خورنده، کسی که می‌خورد (صیغه اسم فاعل).

ادب و شرم تو را خسرو مهرویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
 بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق رهروان را نبود چاره بجز مسکینی
 سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت بینی
 تو بدین ناز کی و سرکشی ای شمع لائق بندگی خواجه جلال الدینی
 چُگل

۳۴۲- حافظ شکن

تو که با عقل و خرد در همه جا بد بینی لائق بندگی خواجه جلال الدینی
 گر که پاکیزه نهادست بدو می‌گویم بهتر آنست که با شاعر بد نشینی
 حافظا عشق و گدائی که دلت باخته چاره‌ات نیست دگر جز ملق و مسکینی
 سخن بی‌غرض از حافظ شاعر مطلب گر که خواهان بزرگان حقیقت بینی
 که کسی نیست بجز شاعرک و امثالش لائق بندگی و لافزن و ننگینی
 ما بحق بندگی آریم و هزاران خواجه بایدش بندگی ما بجهان بگزینی
 حاش لله که همه بنده یک مولائیم که غلو را نبود دفع بجز چندینی

۳۴۳- حافظ

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی
 قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن ظلماتست بترس از خطر گمراهی
 بر در میکده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
 خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر وقت قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
 پای
 سر ما و در میخانه که طرف بامش بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
 اگرک سلطنت فقر بیخشد ای دل کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 تو در فقر ندانی زدن از دست مده مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی
 حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار عملت چیست که فردوس برین می‌خواهی

۳۴۳- حافظ شکن

سحرت هاتف بیگانه بدولت خواهی گفت باز آی که جاسوس درین درگاهی
 همچو جم جرعه کشیدی که ز سر دو پرتو جام جهان بین دهدت جم جاهی
 جهان

تو و جم هر دو ز سر دو جهان بیخبرید ارزش هر دو نباشد پیر یک گاهی
 قطع این مغلظه بی‌همرهی پیر مجو پیر آگه بود از شیطنت و گمراهی
 بر در میکده رندان قلندر بخضوع اهرمن را بستایند ز بهر جاهی
 قدرت اهرمن است آنکه به پیران بخشد اثر سحر دهد یک لقبی از شاهی
 قدرت اهرمنی بین کچلی را بخشد لقب زلف علیشاهی دهدش خرگاهی
 خشت تدلیس بزیر سر و در هفت اقلیم جادویش بین چه ازین دولت بهتر خواهی
 سر تو شد در میخانه که طرف لافش بفلک بر شده دیوار باین کوتاهی
 لاف را بین که بشیراز دود از پی غاز دعوی سلطنت ماه کند تا ماهی
 گذرت بر ظلماتست نباشد شکی عارف این ظلماتی و روی بیراهی
 خضر بیزار بود زین ره تو حاجت نیست پیرکافی است ازو گیر رسوم واهی^۱
 شرم کن این همه بر خضر جسورانه متاز نام پاکش منه از لاف بهر خود خواهی

۱- واهی = عاری از حقیقت.

خود در فقر چه دانی بزَن و دست مده تا کنی خواجگی و منصب تورانشاهی

۳۴۴- حافظ

دعا گوی غریبان جهانم وادعو بالتواتر والتوالی

سویدای دل من تا قیامت مبادا ز شوق سودای تو خالی

فجک راحتی فی کل حین و ذکرک مونسى فى کل حال

کجا یابم وصال چون تو شاهی من بد نام رند لا ابالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست و علم الله حسبی من سئوالی

۳۴۴- حافظ شکن

آیا شاعر که هستی لا ییالی توکل کن بحی لایزالی

برو یک صنعتی کن پیشه خود مگو مدح خسان روز لیالی

تو بردی آبروی ملت را شدی بد نام و رند و لایالی

مگر شامت خدا باشد که گوئی و علم الله حسبی من سؤال

بیا حافظ بترس از خالق خود و قل هو مؤنسى فى كل حال

۱- علم خدا کافی است که من چیزی از او بخواهم (خدا بحال من دانا است و همه چیز را میداند).

تو تاکی عاشق روی شهنایی همه عمرت بشد آشفته حالی
 خدا داند که شاعر را هدف نی بجز کسب زر و سیم و وبالی
 همانا برقعی خیر تو گوید وآن کنت غنیا عن مقالی^۲

۳۴۵- حافظ

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی سود و سرمایه بسوزی و مهابا نکنی
 دیده ما چو بامید تو دریاست چرا بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
 بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
 حافظا سجده بر ابروی چو محرابش بر که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۳۴۵- حافظ شکن

ای که از عشق و هوا هیچ تو پروا نکنی مرض عشق و هوا را تو مداوا نکنی
 حق شناسان که ز حق خوف و هراسی پند و اندرز بگویند و تو پروا نکنی

۱- و بگو که او در هر حال مونس من می باشد.

۲- و اگر چه تو از گفته من بی نیاز هستی (آنقدر در رسوائی مشهور می باشی که لازم نیست من آنرا تذکر دهم).

دارند

عشق و مستی که توان برد بیک خردل شرط انصاف نباشد که ز خود وا نکنی
هوش

دیوهای هوس و عشق و هوا دام رهند مخوری گول تفرج تو بانجا نکنی

زرق و برق بت تو دل نبرد از زاهد نزد زاهد نبری خویش تو رسوا نکنی

حافظا سجده بآبرو و رخ پیر مکن خویش مشرک نکنی پیر تولا نکنی

۳۴۶- حافظ

بچشم کردهام ابروی ماه سیمائی خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که مشور عشق بازی من از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم بی‌باغ بلند بالائی^۱

فراق و وصل چه باشد رضای دوست که حیف باشد ازو غیر او تمنائی
طلب

در ز شوق بر آرند ماهیان بنثار اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

۱- در برخی از نسخه‌ها مصرع اخیر اینطور آمده است:

که مرده ایم ز داغ بلند بالائی

۳۴۶- حافظ شکن

بین بیاوه سرائی بلند پروائی رسانده لاف محبت بحد رسوائی
 اگر خوش است که تابوت تو ز سرو خوش است قبر تو را چون مبال^۱ هم جائی
 کنند
 که آن پلید قدت هم کنیف همره داشت چرا بقد نگری وز کنیف نستائی
 هزار فرق بود بین وصل تا بفرق تو این غلط بگرفتی ز اهل هر جائی
 رضای حق بطلب نی رضای غمزه یار که حیف باشد ازو جز رضا تمنائی
 کسی تمنی جز حق نمی کند چو نبی جز از نبی نبود غیر لاف و دعوائی
 کسی که خلد ببخشد بخاک کوی شهان چگونه غیر خدا نیستش تقاضائی
 ولی چو قصد تو آن سرو قد بود نه که بیشتر کنی از این بلند پروائی
 عجب
 اگر که شعر تو حافظ بماهیان برسد مکان کنند ز خجالت بقعر دریائی

۳۴۷- حافظ

۱- مبال = جائی که مردم در آن پیشاب نمایند.

بتا با ما مورز این کینه داری که حق صحبت دیرینه داری
 نصیحت گوش کن کاین در بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری
 بفریاد خمار مفلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری
 بد رندان مگو ای شیخ هشدار که با حکم خدائی کینه داری
 نمی ترسی ز آه آتشینم تو دانی خرقة پشمینه داری
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که اندر سینه داری

۳۴۷- حافظ شکن

مخوان لافی که در گنجینه داری مکن رقصی که از بوزنیه داری
 بین زشتی اوهام خودت را اگر صافی یکی آئینه داری
 بد رندان بامر حق بگویم که با حکمش بساط کینه داری
 نمی ترسم من از افسانه تو اگر صد خرقة پشمینه داری
 تو و پیر تو نزد من بیک جو باهی کز بخار سینه داری
 نمی ترسی تو هیچ از خالق خود که با دین کینه دیرینه داری

ندیدم یاوه گو تر از تو حافظ بقرآنی که با او کینه داری
 مکن قرآن حق را دام تزویر مگر با نهروانی^۱ پینه^۲ داری

۳۴۸- حافظ

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
 انداختی
 تاجه خواهد کرد با ما آب و رنگ حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
 عارضت
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه دولت برین گنج خراب انداختی
 داور داراشکوه ای آنکه تاج آفتاب از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی^۳
 نصره الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

۱- نهروانی = کسی که در جنگ نهروان بر علیه علی علیه السلام شرکت نموده است.

۲- پینه = پیوند، ارتباط.

۳- در بیشتر نسخه های دیوان حافظ (از جمله دیوان حافظ با تصحیح محمد بهشتی) این بیت اینگونه آمده است:

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
 از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

و بیت بعدی وجود ندارد.

را

۳۴۸- حافظ شکن

ای که بهر دام لفظ مستطاب^۱ انداختی همچو صیادان تو دامی را بآب انداختی

بهر صید شاه یحیی یک غزل گفتی چو در کمند لاف آن غاصب رقاب^۲ انداختی
آب

هیچ کس با شمع رخسارش چو تو عشقی پس تو چون پروانه خود در اضطراب
نباخت انداختی

این نه عشق است و نه دلبازی که از راه خویش با لاف و تملق در سراب انداختی
طمع

ننگ عشق وی نهادی در دل ویرانه ات سایه بدلتش بر احوال خراب انداختی

شاهد مقصود تو زین یاوه سیم و زر بود تا بدامت بافسانه آن جناب انداختی

۳۴۹- حافظ

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
کنی

۱- مستطاب = خوب، جلب کننده.

۲- غاصب رقاب = غضب کننده گردنها؛ کنایه از ظلمی که پادشاه مذکور بر مردم روا می داشته است.

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
 ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی
 کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

۳۴۹- حافظ شکن

ای دل ار بهر کمالات خود آماده کنی بهر فیض و درجاتی که خدا داده کنی
 بشنو این نکته گوارا شده بهر تو حلال روزی پاک و مقدر تو چرا باده کنی
 شاعرا بندگی حضرت یزدان کافی است که خود از نفس و هوی و هوس آزاده کنی
 غم روزی مخوری بهر تو شاهان هستند چند بیتی و گزافی ز خود آماده کنی
 تو که آخر چو گل کوزه گران خواهی حالیا به که بزرگی همه بنهاده کنی
 شد
 همه اسباب تو در بندگی خواجه جلال بنده شو تا سفری روی بآباده کنی
 برقعی خواهی اگر از تو شود حق شرطش آنست که خوشنود خود از داده
 خوشنود کنی

۳۵۰- حافظ

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی در فکر تو پنهان صد حکمت الهی
 عمریست پادشاه کز می تهیست جامم اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
 کلک تو بارک الله بر ملک و دین صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
 گشاده
 در حکمت سلیمان هر کس که شک بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 نماید
 دلم دلت بیخشد بر عجز شب نشینان گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی
 جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی
 حافظ چو پادشاهت گه گاه می برد نام رنجش ز بخت منما باز آ بعدر خواهی

۳۵۰- حافظ شکن

شاعر مباف و متراش نوری برای شاهی در فکر زورگویان کی حکمت الهی
 بهر تو خلق کرده حق این صنوف نعمت تا کی تو غافل استی از نعمت الهی
 شاعر دیگر مزین دم از چشمه خرافات آن ظلمت تو بدتر ز افکار پادشاهی
 بنگر که چون تملق آرد برای فاسق انسان که از شرافت دارد ز حق گواهی

شاه را ز اوج دانش آرد باوج حکمت
پنهان کند بفکرش صد حکمت ار تو
خواهی

گوید تبارک الله بر کلک شه که در دین
صد چشمه آب حیوان بگشوده از سیاهی

در دین که ما ندیدیم از کلک او بیانی
در مال هم تو دیدی لابد حواله گاهی

از حکمت سلیمان بهر شهان بیافد
نی صنعت و نه کاری نی بهر سر کلاهی

شاعر ز دین و صنعت بر گو دگر رها
با لاف شب نشینی وز باد صبحگاهی
کن

شهرها کند خدا و خود را کند چو آدم
بنگر گزاف و لافش هنگام عذر خواهی

۳۵۱- حافظ

ز کوی یار می آید نسیم باد نروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چو گل گز جزوه داری خدا را صرف
عشرت
کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق
ازین بهتر عجب دارم طریقی گریاموزی
کن ای دل

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب بیا حافظ که جاهل را هنی تر^۱ می‌رسد
محروم روزی

۳۵۱- حافظ شکن

نسیم یار نی باشد کمال و فخر پیروزی اگر با عقل و دین سازی چراغ دل بر
افروزی

تو جزئی زر نگه می‌دار و جزئی صرف که باشد پیری و نقصان و بیکاری بیک
عیش کن روزی

مرو دنبال خودکامی که خودکامی است که حکم حق همین باشد اگر سازی و گر
بدنامی سوزی

برو حق گو و حق جو شو معجو با حق ره از این بهتر عجب دارم طریقی گر بیاموزی
رندی

بیر لذت ز علم و فضل و رو ترک طرب بعجب رندیت شاعر بجز لهوی نیندوزی
بنما

مکن خدعه مگو عالم ز ترک لهو شد که عالم را دیگر همی است غیر از لهو و
محروم پفیوزی^۱

۱- هنی تر = گوارا تر، بیشتر. و در اکثر نسخه های دیوان حافظ بجای واژه «هنی تر» واژه «زیاده» آمده است؛
که همین معنی را می‌رساند.

بترک رندیش جاهل مخوان زیرا بود توئی جاهل هنی تر بر تو از جهلت رسد
عالم روزی

۳۵۲- حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی بدان مردم دیده روشنائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا فروشد مفتاح مشکل گشائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدائی
می صوفی افکن کجا می فروشد که در تابم از دست زهد ریائی
بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدائی جدائی
مکن حافظ از جور دوران شکایت چه دانی تو ای بنده کار خدائی

۳۵۲- حافظ شکن

تو را عاقلانی سزد بیحیائی بشیطان و نفست مکن آشنائی
برو جمع کن بین دنیا و عقبی بامر شریعت نما اعتنائی
نمانده بجا صاحب عقل و فکری نباشد ز ایمان دگر روشنائی

۱- بُفیوزی = بی غیرتی، سستی، کارهای جاهلی و اعمال بی فایده (اصطلاح عامیانه).

ز پیر مغان رو بگردان که آنجا فروشد دین را بهر بی‌وفائی
 مزن شاعرا دم ز پیر و ز شاهان که کمتر بود همتت از گدائی
 شهان را نشد همتی بهر عقبی و لیکن گدا بهر عقبی فدائی
 بگو صنعت و دین کجا میدهندت که در تابم از عشق و شعر ریائی
 پیاموزمت یک سخن قدر میدان مکن از فهیمان جدائی جدائی
 اگر خواستی عقل و کار و دیانت ز این باف و لافت حیائی حیائی
 مکن برقی از نصیبت شکایت چو دانی صلاح است کار خدائی

۳۵۳- حافظ

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می علاج کی کنمت آخرُ الدواء الکی
 نوشته‌اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
 خزینه داری میراث خوارگان کفر است بقول مطرب و ساقی بفتی دف و نی
 سخا نمانده سخن طی کنم شراب کجا بده بشادی روح و روان حاتم طی
 است

بخیل بوی خدا نشنود یا حافظ پیاله گیر و کرم ورز والضمأن علی

۳۵۳- حافظ شکن

اگر بعشق و هوی و هوس بنوشی می بود علاج سرت آخرُ الدواءِ الکی^۱

بغیر داغ نباشد علاج می نوشی اگر نشد بحجیم است داغ او از می

بگو نوشته بر ایوان جنت المأوی هزار وای بحافظ هزار وای بوی

که دین خود همه دادی بعشوه دنیا خرید در عوضش لاف‌های پی در پی

اگر خزینه داری میراث خوار باشد کفر بقول حافظ مطرب بفتوی دف و نی

ولی بقول نبی واجب است و گه مکروه گهی بد است و گهی نیک فهم کن از وی

سخا نمانده چرا طی کنی سخن بشراب خوری بشادی یک کافری چو حاتم طی

بلی بمثل تو یاد آور از حاتم و جم که با تو همقدمندی بکفر و باطل و غی^۲

یزید مثل تو خورد و سر حسین (ع) پاشید بیاد کشته بدر و بیاد آل اُمی^۱

۱- آخر الدواء الکی = داغ کردن آخرین علاج است.

۲- غی = سرکشی، طغیان.

بخیل بوی هدی نشنود بیا حافظ مکن تو بخل بده دین بیاده لایمشی

بیاده امر مکن حمل وزر آسان نیست بخوان کلام خدا وذر الضمان علی

۳۵۴- حافظ

نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب سر گرفته چند چون خم دنی

دل بما در بند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی

۱- البته این بیت را علامه برقی به تقلید از خرافات موجود در جامعه آورده است؛ و إلا در هنگام قتل حسین علیه السلام یزید نه تنها در جریان نبوده بلکه در سرزمین شام (خارج از عراق) بوده است، و بیشتر روایات صحیح دلالت دارد که یزید در جریان قتل حسین بن علی علیه السلام نبوده و بعد از شنیدن آن ناراحت و غمگین شده است.

و اما در رابطه با خاندان بنی امیه باید گفت که خدمات ایشان به اسلام نمایان و غیر قابل انکار است؛ امیر معاویه رضی الله عنه در زمره کاتبین وحی در حیات پیامبر بزرگوار اسلام صلی الله علیه و آله خدمت می نموده و هم ایشان اولین کسی است که نیروی دریائی برای مسلمانها آماده کرده و سرزمین های زیادی را فتح نموده است، گذشته از آن امیر معاویه رضی الله عنه شخصیتی است که توانست بعد از خانه جنگی های بسیار امت اسلامی را دوباره متحد نموده و فتوحات ار از سر بگیرد. همین طور خدمات علمی، نظامی و عمرانی سایر خلفای بنی امیه (از جمله عمر بن عبد العزیز، عبدالملک، هشام، ولید و ...) نیز خیلی شایان و قابل قدر می باشد. برای تفصیل بیشتر به کتابهای تاریخ مراجعه فرمائید.

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر خویش را در پای معشوق افکنی

۲۵۴- حافظ شکن

بگذر از جام شراب ای دنی تا که بیخ کفر از دل بر کنی

دل بحق در بند تا مردانه وار خود پرستی و هوا را بشکنی

هر کسی سالوس باید بشکند لیک تقوی را نباید بشکنی

هست تقوی امر حق ای بو الهوس از شکست امر حق دم می‌زنی

خیز و جهدی کن تو شاعر تا مگر خویش را در راه معبود افکنی

کوی معشوق تو کی لائق بود تا بر او انسان کند کج گردنی

۳۵۵- حافظ

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم گفتا غلطی بگذر زین فطرت سودائی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند این است حریف ای دل تا باد نه پیمائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در رخساره بکس نمود آن شاهد هر جائی عالم

ساقی چمن و گل را بیروی تو رنگی شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی نیست

در دائره قسمت ما نقطهٔ پرگاریم لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی کفر است درین مذهب خود بینی و خود رأی نیست

۳۵۵- حافظ شکن

ای خالق بیهمتا دانیم که یکتائی در ذات و صفات ذات شاهد بهمه جائی

در قدرت و در سطوت مقهور تو این عالم و هر عالم، هر پستی و بالائی می‌باشد

هر ذره‌ای از ذرات بگذشته و حال و بر جمله توانائی هم حاضر و بینائی آت^۱

عاری تو ز حالاتی دائم بکمالاتی اوصاف تو بُد ذاتی همواره توانائی

دانی تو شکایاتم گویم بتو حالاتم نی اهل جساراتم چون شاعر دنیائی

۱- آت = آینده، مضارع.

گوید گل این بستان شاداب نمی ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
 دائم تو توانائی نی وقت توانائی فیض تو بود دائم هر وقت و بهر جائی
 این شعر نه با خالق نی بنده او زبید شاعر تو مگو با حق وقت است که باز آئی
 گر بنده حق خواهی باشد غلط ار گوئی رخساره بکس نمود آن شاهد هر جائی
 مخلوق نه هر جائی است پس لاف تو با یا پیر که بگرفته است در قلب تو مأوائی
 شاه
 است
 شعرش بنگر جانا تا نیک بخود آئی بنگر که برای پیر افکنده چه غوغائی
 صد باد صبا آنجا با سلسله می رقصند یعنی که سلیمانست بادش کند اجرائی
 افکنده برون از حد لافی و گزافی را بنگر که چه می گوید مست می رسوائی
 گوید چمن و گل را بی روی تو رنگی هر رنگ از آن پیر است با زشتی سیمائی
 نیست
 در دائره پیران خود نقطه پرگار است آری تو چنین باید با پیر بیاسائی
 فکر و خرد و رأیی در پیر پرستی نیست کفر است در این مسلک جز پیر دهد رائی

فریاد ز این عرفان کاورده ز خود شیطان افکار منع و گبران هم مذهب ترسائی
 بر جای کلام وحی شعر آمده و دیوان سد گشته ره قرآن وقتست که بگشائی
 فرهنگ بود خالی از صنعت و علم و کار پر گشته ز شعر عشق از شاعر شیدائی
 نی مانده دگر دینی ایمانی و آئینی توفیق رواج دین داریم تقاضائی
 یارب ز توره جوئیم بر دین تو می بوئیم بیداری و استقلال داریم تمنائی
 هان برقعیا می کوش باطل ز تو شد توفیق نصیبت شد چون طالب عقبائی
 مخدول

۳۵۶- حافظ

ای که دائم بخویش مغروری گر تو را عشق نیست معذوری
 گرد دیوانگان عشق مگرد که بعقل عقيله مشهوری
 مستی عشق نیست در سر تو رو که تومست آب انگوری
 روی زرد است و آه درد آلود عاشقان را گواه رنجوری
 بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغر می طلب که مخموری

۳۵۶- حافظ شکن

ای که از راه حق بسی دوری تو بترک خرد نه معذوری
 عاشقی شد طریق و مذهب تو تو بمستی و عشق مشهوری
 حافظا خود تو کرده‌ای اقرار که منم مست آب انگوری
 خود تو گفتی که لعل رمان است خواندیش خون رز مگر کوری
 گاه گفتی که تلخ وش باشد موجب عیب و ضد مستوری
 پس بود باده تو آب نجس عشق تو نیز از خدا دوری
 گر چه باشد بنزد ما یکسان مستی عشق و مست مخموری
 هر دو می‌آورد بدین نقصان هر دو باشد فساد و رنجوری
 بلکه مستی عشق بدتر شد فتنه‌اش بیش در شر و شوری
 مستی خمر گر برد بس عقل جمله باطل ز عشق معموری
 خائف است از گناه خود خمار لیک عاشق بعشق مسروری

چندگوئی ز عشق و مستی آن آورد و گفت زشت منفوری
 مگذر از نام و ننگ ای شاعر عار ناید تو را چه مغروری
 برقی شاد باش و شکر گذار عقل و دین نامه از تو منشوری

۳۵۷- حافظ

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی خطاب آمد که واثق شو بالطف خداوندی
 قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
 الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
 مغرور
 همائی چون تو عالی قدر و حرص دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی
 استخوان تا کی
 بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

۳۵۷- حافظ شکن

سحر با شاه می‌گفتی ز حرص و بروی یوسف بصری نظر از عشق افکندی
 آرزومندی

چرا گفتم بود بصری که مصری ز انبیا
بود معصوم نی مغرور ای شاعر چه می‌بندی
باشد

جسارت کردی و گفتمی که حرص
استخوان تا کی
دریغ آن کس که زاده شاعری نا اهل
فرزندی

ندا آمد ز خناست^۱ که واثق شو بالطافش
و ثوق خود باین اشخاص در بند و بیر
گندی

تورا حرص و طمع چندان که شرحش در
قلم
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
ناید

بلی ای شاه زر میده روا نبود که شاعر را
چندی
کنی قطع رسوم از وی پس از خدمتگری

تو هم شاعر بشعر خویش مینازی و
می‌رقصی
بناز از رقص و از مستی که فردا در غل و
بندی

۳۵۸- حافظ

سَلِیْمِ مُنْذَ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ أَلْأَقْبَىٰ فِی هَوَاهَا مَا الْأَقْبَىٰ

الا ای ساربان منزل دوستِ اِلَى رُكْبَانِكُمْ طَالَ اشْتِیَاقِی

۱- خَنَاس = شیطان، آدم بدکار و شیطان صفت.

خرد در زنده رود انداز و می نوش بگلبانگ جوانان عراقی
 جوانی باز می آرد بیادم سماع و چنگ و دست افشان ساقی
 بساز ای مطرب خوش خوان و خوش بشعر فارسی صوت عراقی
 گو
 عروسی بس خوشی ای دختر از ولی گه گه سزاوار طلاق
 مسیحای مجرد را برازد که با خورشید سازد هم وثاقی

۳۵۸- حافظ شکن

الا ای شاعران جام و ساقی اَلاتِی مِین اَذِیکِم ما اَلاتِی
 خرد را دور افکنید از می دگر از یاوه‌های اشتیاقی
 مخوان تصنیف‌ها شاعر تو بگذار سماع و نغمه و آواز ساقی
 مزن دم از می و مستی و باده مکن عمرت تلف گر هست باقی
 دلم خون کردی از بی‌بندوباری که ملت را بود ازین فراقی
 دمی آیات قرآن را بیاموز رها کن رقص و آواز عراقی

۱- از آزار و اذیتی که از جانب شما بمن می رسد رنجهای فراوان می کشم.

مشو با مطرب خوشخوان و خوش گو که در دوزخ خوری گرز و چماقی
 عروس دختر رز ننگ آرد بود لازم دهی او را طلاق
 مسیحا بر فلک رفت او نبی بود نه هر کس را بود این اتفاقی
 بخوان ای برقی آیات قرآن رها کن این غزل‌های نفاقی

۳۵۹- حافظ

می‌خواه و گل افشان کن از دهر چه این گفت سحر بلبلی ای گل تو چه
 می‌جوئی می‌گوئی
 مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را لب‌گیری و رخ بوسی مینوشی و گل بوئی
 شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن تا سرو بیاموزد از قد تو دل جوئی
 هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید بلبلی بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

۳۵۹- حافظ شکن

ای عقل چه می‌جوئی عاقل تو چه هر چند که بتوانی بر خیز و بزنی گوئی
 می‌گوئی
 بردند ز ما دین و هم عزت و استقلال این شعر و غزل خوانی وین شاعر پرگوئی

آواره کن این دشمن تا آنکه با استقلال
برخیزی و غم ریزی حق گوئی و حق
جوئی

گر طالب ایرانی یا آنکه مسلمانی
دشمن ز وطن میران با قوت و نیروئی

گو ملت بی سر را بدبخت مسخر را
این کافر ابتر را میران بترش روئی

هر ملت نادانی دشمنی بکمین دارد
جانش تو منور کن از دانش و خوش خوئی

امروز که خوشحالی دارای زر و مالی
میزن تو پر و بالی پرواز بدلجوئی

امروز که حق خوار است نی گرمی بازار
بر خیز و خریداری می کن تو بنیکوئی
است

هر بنده که دل خون شد یا گمره و مفتون
بی غیرت و بی خون شد از ناله بکن موئی
شد

منواز ستمگر را از شه مطلب زر را
از خالق اکبر گو گر برقعیا گوئی

۳۶۰- حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا را هرو نباشی کی را هبر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

در مکتب حقائق و پیش ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
کرد

گر نور حق بدل و جانت اوفتد بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چه زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۳۶۰- حافظ شکن

ای بی‌بصر بکوش که اهل بصر شوی با خبرگی چه سود گر از دین بدر شوی

دست از مس هوس چو ققیهان ره بشوی تا کیمیای فهم بیابی و زر شوی

گر از مس وجود بشوئی عدم شوی با بودنت عدم نتوان با ثمر شوی

دست از مس وجود چه شوئی بشعر دست از هوی بشوی که یکتا گهر شوی
لاف

عشق خدا محال و ندارد ادیب خاص های ای پسر بکوش مبادا که خر شوی

بی‌عشق نور حق بدل و جان‌گر او فتد البته ز آفتاب فلک خوتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذو الجلال چو تو با هنر شوی

وجه خدا اگر بودت دین حق او زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

اما اگر ز وجه خدا پیر مقصد است حاشا ز وجه او تو اگر با اثر شوی

اهل هنر که مقصد او پیر عشق اوست خود مرده است کی تو باو زنده‌تر شوی

دستور ترک خواب و خوراک از چه خود کی بدی چنین که چنین راهبر شوی

می‌دهی

هر چند اهل عشق تو این پند می‌دهند اما ریاضتی است ز حق دورتر شوی

با ملتی که گشت مسخر بگو بکوش باید بکار و هوش ز پستی بدر شوی

ای برقی مباف ز عشق و ز شعر لاف از صنعت است و کار که بازور و زر شوی

۳۶۱- حافظ

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
 خامان ره نرفته چه داند ذوق عشق دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی
 گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

۳۶۱- حافظ شکن

ای کاش شاعری بجهان رهبر آمدی وقتی نشد که مستی شاعر سر آمدی
 خوش رهنما است شعر باین ملت جهول شاعر اگر بعقل و خرد رهبر آمدی
 ایشاعران بس است دگر طعن و لاف و دلبیر برفت و شاهد و ساقی کر آمدی
 باف
 اکنون زمان کار و دگر صنعت است و بر مستی و هوا شرر از داور آمدی
 دین
 دیگر ملاف شاعر و پستی مکن بزرگ اکنون که خوار و پست ضرر پرور آمدی
 حافظ اگر ز کار و هنر می زدی رقم مقبول طبع مهتر و هم کمتر آمدی
 اما شهان چو مثل تو هستند در هوس مدح گزاف در برشان خوشتر آمدی
 چون قصد هر دو بهره بری شد ز یار است هر که را که زوی این بر آمدی

یکدیگر

۳۶۲- حافظ

برو زاهد بامیدی که داری که دارم همچنان امید داری
 بجز ساغر که دارد لاله در دست بیا ساقی بیاور تا چه داری
 مرا در رشته دیوانگان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری
 پرهیز از من ای صوفی پرهیز که کردم توبه از پرهیزگاری
 بوقت گل خدا را توبه شکن که عهد گل ندارد استواری

۳۶۲- حافظ شکن

برو شاعر بجو یک کار و باری غرور است آنچه تو امیدواری
 بجز الحاد و کفر و شرک و خدعه بیاور تا بینم من چه داری
 ز زیر بار بیگانه برون آی رها کن مسلک بی بندوباری
 برو در زمره قرآنیان باش ز مستی دور شو گر هوشیاری
 پرهیز از خدا شاعر پرهیز رها کن عشق و شو پرهیز کاری

بیا در مسجد و دین را فراگیر اگر خواهی بعقبی رستگاری
 شدی مشرک چو در دل پیر داری برای روی پیران سجده آری
 مرو در حلقهٔ جهال و پیران که دنیا را نباشد اعتباری
 عزیزان و بهار عمر بگذشت مگر آینده را فرصت شماری
 بخواه ای برقعی بیداری ما چرا ما را بغفلت می‌گذاری

۳۶۳- حافظ

ای باد نسیم یار داری زان نفخهٔ مشکبار داری
 زنهار مکن دراز دستی با طرهٔ او چه کار داری
 ای گل تو کجا و روی زیباش او مشک و تو خار بار داری
 نرگس تو کجا و چشم مستش او سر خوش و تو خمار داری
 روزی برسی بوصل حافظ گر طاقت انتظار داری

۳۶۳- حافظ شکن

شاعر که نظر بیار داری نی صنعت و کار و بار داری

از عمر خودت چه بهره بردی با طره او چه کار داری
 عارف تو کجا و دین و شرعی او عقل و تو ننگ و عار داری
 صوفی تو کجا و حق پرستی تو پیر له خوار داری
 شاعر تو کجا و هوشیاری تو مست و سر خمار داری
 ای پیر مزن دم از حقیقت از خدعه دو صد هزار داری
 عاشق تو کجا و غیرت و کار ای عقل تو اختیار داری
 ملت تو اگر که هوشیاری بر خیز و بکن قیام و کاری
 روزی که رسی بوزر اشعار نی طاق و نی فرار داری
 درویش بمان همی بشویش کز وهم تو کردگار داری
 ای برقی از ستم پرهیز از جور چه انتظار داری

۳۶۴- حافظ

لبت می بوسم و در می کشم می بآب زندگانی برده ام بی

۱- له = کسی که در زیر دست و پالگد مال شده باشد (انسان حقیر و پست).

بزن در پرده چنگک ایماه مطرب رگش بخراش تا بخروشم از وی
 نجوید جان از آن قالب جدائی که باشد خون جامش در رگ و پی
 زبانت درکش ای حافظ زمانی حدیث بی‌زبان را بشنو از نی

۳۶۴- حافظ شکن

بدانستم مرامت برده‌ام پی مرام تست ترویج می و نی
 عروس دیو گردد مرد خمار چو لب بر جام و نوشد جرعه می
 هر آن کس می خورد آبش حمیم است بدوزخ حشر او شد با جم و کی
 مزن در پرده چنگک ای مطرب پست برو کن گریه و هم توبه از وی
 مکن دیگر تو با قانون حق چنگک بساط عیش و نُوشت را بکن طی
 بسختی جان دهد ار روز مردن هر آن کس باشدش می در رگ و پی
 زبان را در کش ای شاعر زمانی مگو از مطرب و از رهزن وی
 بترس از خالق و از روز محشر عذابش را چشی خون می‌کنی قی

بگو ای برقعی از صنعت و کار که عیاشی بود یک شی لاشی^۱

۳۶۵- حافظ

پدید آمد رسوم بی‌وفائی نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر نمی‌بیند ز غم یک دم رهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک اگر خود فی المثل باشد سنائی^۲

خرد در گوش حافظ دوش می‌گفت برد صبری مکن در بی‌نوائی

۳۶۵- حافظ شکن

تمام دفتر شعت ریائی نداری با خدای خود صفائی

۱- شی لاشی = چیزی بی ارزش.

۲- سنائی = حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی در سال ۴۷۳ هـ ق در غزنین دیده به جهان گشود و پس از پایان تحصیلات در زادگاه خویش به شهرهای مهم علمی جهان آنروز چون بلخ و هرات سفر کرد. از آثار او می‌توان به: دیوان اشعار (سیزده هزار بیت)، حدیقة الحقیقه، طریق التحقیق، مثنوی سیر العباد إلى المعاد، کارنامه و عقلنامه اشاره کرد.

حکیم سنایی در سال ۵۴۵ هـ ق وفات نموده و مزار او در شهر غزنین واقع است.

برو شاعر دمی دنبال صنعت مزن دم از رسوم بی وفائی
 ز شعرش ملتی بیچاره گشتند که استعمارشان شد هکذائی
 اگر خوانی غزل‌های طرب را کنی عیاش این قوم هوایی
 اگر هر شاعری از عقل می‌گفت نمی‌شد عشق و مستی را بهائی
 خرد در گوش این ملت بیاور بیر بیچارگی و بینوایی
 اگر خواهی تو استقلال فکری ز عیش و نوش و مستی کن جدائی
 تو پنداری هنر را عشق و مستی بری با این هنر دست گدائی
 کجا اهل هنر محتاج گشتند نداری با هنرها آشنائی
 تو پنداری که اشعار تو فضل است دهد فضل تو را از غم رهائی
 نمی‌دانی که این اشعار وهم است بود بدبختی و نکبت فزائی
 بکاه‌ای برقعی از غفلت ما برای همت ما کن دعائی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آئی هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
 هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
 چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی

۳۶۶- حافظ شکن

شاعر گراز اندیشه پیران بدر آئی فائز شوی و از ره بطلان بدر آئی
 آدم شوی ای شاعر و ای عارف و گر عشق کنی ترک و ز کفران بدر آئی
 صوفی
 خواهی که شوی مؤمن و آزاد ز آتش باید که تو از حلقه عرفان بدر آئی
 رو بر ره حق آر بدستور فقیهی تا کز سخط صاحب قرآن بدر آئی
 جز عقل نشد حجت حق غیر رسولان شو تابع آنان که ز عصیان بدر آئی
 نی پیر بود حجت و نی مرشد و شاعر باید که تو از بیعت پیران بدر آئی
 هان برقعیا تابع فرمان خدا باش باشد که تو از غصه و احزان بدر آئی^۱

۱- این سه بیت اخیر در نسخه دستنویس با بقیه بیت ها کمی فرق دارد؛ یعنی امکان دارد که با قلم دیگری نوشته شده باشد، و این امکان وجود ندارد که فرد دیگری این ابیات را جایگزین کرده باشد. البته از نگاه

۳۶۷- حافظ

أحمد الله على معدلة السلطان احمدُ شيخ اويس حسن ايلخاني

خان بن خان و شهنشاہ شهنشاہ نژاد آنکہ می‌زید اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد مرجبا ای بهمہ لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو بر آید بدو نیمش بزند دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه حسن تو دل می‌برد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت جزا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار یار تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

۳۶۷- حافظ شکن

معنی و مفهوم عین ابیات دیگر حافظ شکن می باشد و با نگاهی به حافظ شکن نظیر این ابیات را به کثرت مشاهده می نمائیم.

أحمد الله على خلقته الإنسان وله الشكرُ على نعمة الإيمان^۱

گر کو حافظ شده عاشق بشه ایلخانی گفت می‌زید اگر جان جهانش خوانی

می‌یادش خورد از دور و بشه می‌گوید بعد منزل نبود در سفر روحانی

لیک ما شکر گذاریم برای خالق فقط از بهر خدا آن احد سبحانی

ما نبندیم طمع بر کس و مدحش نکنیم ما نکوئیم بشه جانی و هم جانانی

می‌نوشیم ییاد کسی از بهر عطا تا که از حق بشود شامل ما غفرانی

بهر ما جز کلماتی ز خدا و ز رسول نکند چیز دگر دیده جان نورانی

حمد آن حق که بتوفیق وی از دین و دفع اوهام و اباطیل بشد دیوانی
خرد

نزد ما بت شکنی سهل ولی مشکل‌ها همه در دفع بت شاعر با اعوانی

بت چه از سنگ بود هر کسی آن را لیک اوهام شکن نیست مگر ربانی
شکند

۱- خداوند را بر اینکه انسان را آفریده است شکر می‌گذارم، و بر اینکه بما نعمت ایمان بخشیده است او را ستایش می‌نمایم.

سخت و مشکل بود اوهام شکستن بر ما ویژه اوهام که خوانند ورا عرفانی
 هندیان گاو پرستند عجب نی باشد چون دهد پشکل و شیری عجب از ایرانی
 که پرستند یکی شاعر با وزر و گناه می‌ندانند که جبری نبود قرآنی
 برقعی پیشه تو بت شکنی شاکر باش نیست کاری به از این گر رَجُل^۱ میدانی
 هر که شد مؤمن دیندار کند بت شکنی ویژه تو سید و از اهل قم و سیدانی^۲

تمت بعون الله وله الحمد

۱۳۷۱ قمری هجری

لَقَدْ وَضَّحَ السَّبِيلُ لِمَنْ أَرَادَا وَلِيَكُنْ أَيْنَ مَنْ تَرَكَ الْعِنَادَا

راه حق پیدا است لیکن طالب هشیار کو

۱- رَجُل = مرد.

۲- سیدان = محله‌ی در قم که علامه برقعی در آنجا تولد شده است و در ابتدای الفیه خویش در نحو می‌گوید:

البرقعی القمی الفانی.

قال أبو الفضل هو السیدانی